

فرزاد

(رمان تاریخی)

سایم الزاده



فردوسی

(رمان تاریخی)

سایم الغزاده

سروش

تهران ۱۳۷۸

الخزاده، ساتم. ۱۹۹۷ - ۱۹۱۱. Ulughzoda, Sotim
فردوسی (رمان تاریخی) / ساتم الخزاده.
تهران: سروش (انتشارات صدا و سیما). ۱۳۷۷.
۴۶۶ ص.

ISBN 964-435-314-5 : بها: ۱۲۰۰۰ ریال.
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی
پیش از انتشار).

Firdavsi: roman = عنوان لاتینی شده:
Ferdowsi: a historical novel (i. e: novel).
۱. فردوسی، ابوالقاسم. ۳۲۹ - ۴۱۶ ق. --
داستان. الف. صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران.
انتشارات سروش. ب. عنوان.

۳ ج ۸

۴۱۶ الف / PIR ۹۱۷۱

۷۷-۴۸۱۴ م

۱۳۷۷
کتابخانه ملی ایران



انتشارات صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتاح، ساختمان جام جم
مرکز پخش: مجتمع فرهنگی سروش، معاونت بازرگانی، ۶۴۰۴۲۵۵

عنوان: فردوسی (رمان تاریخی)

نویسنده: ساتم الخزاده

ویراستار: بهمن حمیدی

چاپ اول. ۱۳۷۸

این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

همه حقوق محفوظ است.

ISBN: 964 - 435 - 314 - 5

شابک: ۹۶۴ - ۴۳۵ - ۳۱۴ - ۵

فهرست مطالب

۵	مقدمه ناشر
۷	خانواده ده نشین
۲۴	شاعر ناکام
۳۰	اغوا
۴۰	بحث با امام
۴۹	خراج
۶۰	عدالت چیست؟
۶۵	وعظ شیخ ابوالقاسم
۷۴	شب گرفتن ماه
۸۰	ابودلف
۸۷	حسین قُتیب
۱۱۰	اتمام «شاهنامه»
۱۱۵	دعوت
۱۱۹	در بغداد
۱۲۸	زیارت طاق کسری
۱۳۰	اسیران
۱۳۴	سبب دعوت
۱۴۹	داغ فرزندان
۱۵۲	ملاقات با وزیر
۱۶۴	سفر

۱۶۸	در هرات
۱۸۹	در غزنی
۱۹۵	ملاقات با ملک الشعرا
۲۰۲	مصاحبه در کاروان سرا
۲۰۹	در منزل ماهک
۲۱۶	مباحثه
۲۲۰	مباحثه با فرخی
۲۲۸	در قبول وزیر
۲۳۶	دیدار با اسفراینی
۲۴۶	رنجش عنصری
۲۵۰	مشورت ماهک
۲۵۴	... و برد
۲۶۰	اندیشه و الهام عنصری
۲۶۵	مشاعره
۲۷۱	یک پگاه
۲۷۵	در قبول شاه
۲۸۷	حسد
۲۹۴	پیر ساده دل
۲۹۸	کرامات و کشفیات شیخ
۳۰۵	تحقیق
۳۱۳	شاعر و شاه
۳۲۳	بازگشت
۳۳۳	نه راه پیش ، نه راه پس
۳۵۱	گوشه نشینی سرّی
۳۵۷	گفتار در هجو سلطان محمود
۳۶۴	به وطن ، به وطن
۳۶۹	باز جلای وطن
۳۸۵	خاتمه
۳۹۱	واژه نامه
۴۶۳	چند نکته ی دستوری

مقدمه^۱ ناشر

تصویر دل‌انگیز شادی‌های کودکی نابغه، ایام جوانی، میانسالی، پیری و مرگ و بالاخره آفرینش‌های هنری و ادبی او را در کتابی نگاشتن چندان دشوار نیست؛ اما گزارش حیات اجتماعی و فرهنگی مردی شگفت که تمامت فراز و فرودهای فرهنگ یک ملت و شادکامی و تلخ‌کامی او را در دقتی نگاشته، کاری دشوار و طاقت‌فرسا است. آنچه اکنون پیش چشم شما خواننده محترم است، کتابی از این دست است که در حوزه فرهنگی ماوراءالنهر امروز سیاحتی در هزار سال پیش فرهنگ ایران کرده و زندگی مردی را به تحریر کشیده که در طی اعصار، رکن رکن فرهنگ و تمدن ایران محسوب می‌شده است و در عرصه حیات فرهنگی ما همچنان حضوری درخشان دارد. یعنی حکیم ابوالقاسم فردوسی.

آنچه در این کتاب آمده بخشی رخدادهای واقعی است که در زندگی استاد فرزانه توس رخ نموده است و بخشی پرواز خیال نویسنده در فضای فرهنگی و اجتماعی هزار سال پیش ایران زمین، و در این پرواز خیال چه بسا نکته‌ها باشد که با آرا و اندیشه و سنت‌های فرهنگی امروز ما همخوان و همراه نیست؛ اما این موارد یکسره با سنت فرهنگی ما بیگانه هم نیست و مشابه آن را در جای جای تاریخ می‌توان مشاهده کرد. این کتاب پنجره‌ای است که در قاب آن می‌توان در دیار فرهنگ و تمدن ایرانی سیر کرد و سیمای بیش از هزار سال تاریخ و سرگذشت را در آینه آن دید و نویسنده آن کسی است که قریب هفتاد سال در هوای این فرهنگ بالید و جان مهرآمیزش را با روح قدسی فرهنگ ایرانی و تاجیکی پیوند زده بود.

زنده‌یاد ساتم الغزاده، محقق و نویسنده نامدار تاجیک به سال ۱۹۱۱ در روستای ورزیک از توابع شهرستان چُست در استان نمندگان تاجیکستان چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در روستای خویش فراگرفت. سال‌های جوانی او در کشاکش‌های سیاسی و اجتماعی آن روزگار جامعه تاجیکستان طی شد. در ۱۹۲۹ دانشکده تربیت معلم تاشکند را به پایان رساند و در ۱۹۳۰ رهسپار دوشنبه شد.

در دوشنبه به حرفه روزنامه‌نگاری رو آورد و مقالات خود را در روزنامه‌های آن زمان تاجیکستان به طبع می‌رساند. در ۱۹۳۴ به عضویت اتحادیه نویسندگان شوروی در آمد. در فاصله سال‌های ۱۹۳۴-۱۹۳۷ دبیر اتحادیه نویسندگان تاجیکستان بود. با آغاز جنگ جهانی دوم تحت عنوان خبرنگار جنگی راهی جبهه‌های نبرد شد و فجایع و وقایع دهشتبار حاصل از جنگ را مشاهده کرد. در خلال سال‌های ۱۹۴۴-۱۹۴۶ رئیس اتحادیه نویسندگان تاجیکستان شد که سال‌های پربار نویسندگی او از همین سال‌ها شروع می‌شود. از ۱۹۵۱ عضو پیوسته فرهنگستان علوم تاجیکستان شد. الغزاده پژوهش‌هایی درباره زندگی و حیات اجتماعی بزرگان فرهنگ ایرانی چون ناصر خسرو، ابن سینا، رودکی و فردوسی انجام داده است. نخستین رمانش به نام نوآباد در ۱۹۴۹ منتشر شد. از آثار دیگر استاد می‌توان به این کتاب‌ها اشاره کرد. *داستان صبح جوانی ما* (۱۹۵۴)؛ *رمان واسع* (۱۹۶۷)؛ *داستان روایت سغدی* (۱۹۷۵)؛ *رمان فردوسی* (۱۹۸۶)؛ *رساله‌های پیر حکیمان شرق* (۱۹۸۰) و *درباره ابن سینا و احمد دانش* (۱۹۴۶).

الغزاده نمایشنامه و فیلمنامه نیز می‌نوشت که از این میان می‌توان به این عناوین اشاره کرد. *شادمان* (۱۹۳۹)؛ *کلتک داران سرخ* (۱۹۴۰)؛ *در آتش* (۱۹۴۴)؛ *جویندگان* (۱۹۵۱)؛ *ابن سینا* (۱۹۵۴)؛ *قسمت شاعر* (۱۹۵۷)؛ *گوهر شبچراغ* (۱۹۶۲)؛ *تیمور ملک* (۱۹۶۷).

استاد را در ترجمه نیز دستی بود و بعضی از آثار ارزشمند ادبیات جهان به خامه وی به زبان فارسی تاجیکی ترجمه شده است که از آن جمله *دن‌کیشوت اثر ارزشمند سروانتس* (۱۹۷۴)؛ *هملت اثر بی‌بدیل شکسپیر* (۱۹۷۰) ... اشاره کرد.

رمان فردوسی استاد الغزاده در ۱۹۹۰ از سوی انتشارات ادیب در دوشنبه به خط فارسی، به زیور طبع آراسته شد و در همان سال برنده جایزه دولتی رودکی شد. این کتاب در ۱۳۷۵ کتاب جهانی سال جمهوری اسلامی ایران شناخته شد. استاد الغزاده که شیفته فرهنگ و تمدن ایرانی بود در واپسین سال‌های حیات خویش شاهد بود که دوستداران فرهنگ و تمدن تاجیکی در ایران به دیده احترام و احتشام به کارش نگریسته‌اند. پس از انتخاب این کتاب به عنوان کتاب جهانی سال جمهوری اسلامی ایران، انتشارات سروش بر آن شد که این کتاب را در ایران به چاپ برساند؛ بدین امید که دوستداران فردوسی و ادبیات تاجیکی نیز از آن بهره‌مند شوند. به همین منظور برای آسان‌خوان شدن کتاب برای خواننده ایرانی، توضیحاتی بر کتاب افزوده و آن را به چاپ رساند «تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.»

علی اصغر شعر دوست

دی‌ماه ۱۳۷۷

خانواده ده نشین

در خلوتِ حجره درون باغ سخن آفریده می شود. نثر خشک و بی رنگ داستان‌ها به نظمِ تر رنگین تبدیل می یابند. داستان‌ها مثل درختی که از زمستان برآمده در بهاران اندام برهنه اش را با شاخ و برگ سبز می پوشاند و گل فشان می شود، به زیور شعر آراسته می گردند. سلسله داستان‌ها از قعر تاریک عصرها سر زده، از یاد به یاد، از اولاد به اولاد گذشته تا به زمان شاعر رسیده است. شاعر از آن سلسله شده های در و گوهر سخن حمایل می سازد. مجمع داستان‌ها، «شاهنامه»ی درّ منثور کتاب غُفّس دراز رویه، دیگر کتاب‌های تاریخی، اخبارها، واقعه‌ها به فارسی و عربی بر روی میز تحریر شاعر، در طاقچه های حجره خوابیده اند و چندین سال این جانب پوشیده نمی شوند. در ورق های نظم مطنطن رزمی شاعر شاهان و جهان پهلوانان عجم زنده گردیده، کارنامه های عجیب شان را به شاعر نقل می کنند. تپا تپ سم اسپان جنگی، شیهه رعد آسای آن‌ها، هیاهوی رزم آوران، چکاچک شمشیرهای خونریز، بانگ وهم انگیز طبل و دهل‌ها، نعره فلک پیچ کرنا ی‌ها، مدام در گوش شاعر طنین اندازند. در فراغ جنگ و نبردها خردمندان و دانشوران باستانی هم به مهمانی او می آیند، مصاحبتش می شوند، پند و حکمت هایشان را بیان می سازند باز روی میز پست و وسیع دفتر باریک و

درازای خوابیده است. صحیفه‌های دفتر پر از خط میده نیم‌کورند، قیده‌های خاطراتی شاعر که از مطالعه اخبار و آثار فارسی، عربی، پهلوی و هم روایت و افسانه‌ها عبارتند، و داستان‌سرای پرحوصله در شهرهای ایران و توران گشته آن‌ها را از نقل راویان زنده، نوشته گرفته است.

این حکیم ابوالقاسم فردوسی است.

فردوسی طوسی...

طوس چه شهری بوده است؟

راویان اخبار روایت کرده‌اند که وی را در عهد کیخسرو، قهرمان مشهور «شاهنامه»، پهلوان طوس نوذر بنیاد نهاد. او باری به یکی از جنگ‌ها نه با راهی که شاه فرموده بود رفت و گویا ناکام برگشت و آن‌گاه از غضب شاه گریزان به خراسان پناهد و در آن دیار در کنار کشف‌رود شهر هم‌نامش را ساخت. البته، ابتدا لشکرگاهی ساخته بود و بعداً از آن لشکرگاه کم‌کم شهر به وجود آمد.

طوس، پهلوان و لشکرکش فاتح، هم‌چون رستمِ دستان، محبوب مردم ایران و خراسان است، از این رو طوسی‌ان به نام شهرشان افتخار داشتند. کشف‌رود از میان وادی جاری است، وادی را از شمال و جنوب دو سلسله موازی کوهساران احاطه کرده‌اند. نسیم رود پر آب و پرخروش و دم کوهساران برف‌پوش نیک اثری بر اقلیم ولایت دارند. در آب و هوای مساعد، از بهاران تا پایان تیرماه، کشتزارها پر فیض، باغستان‌ها شکوفان، میوه‌های شیرهدار فراوان، چمن‌زارها به نشو و نمایند. منظره‌های طبیعت، فرح‌بخش دل‌هایند، و هم البته الهام‌بخش شاعران. به خیال می‌گذرد که چه عجب که اگر شاعری هم‌چو فردوسی از چنین سرزمینی سر برآورده باشد! شهر از پیوستن دو شهرک، یکی از سمت شرقی و دیگر از سمت غربی پیدا شده بود. یکی از دروازه‌های شهر از «تابران» به سوی دهکده‌ای «رسان» نام باز می‌گردید و دروازه «رسان» نام داشت. از بیرون

دروازه «باغستان» دیه‌های «شاداب» و «باژ» شروع می‌شد. این دو دیه‌ه خوش منظر پر دال و درخت در نزدیکی هم دیگر واقع شده، اولی زادگاه فردوسی و دومی باششگاه او بودند. آبا و اجداد شاعر نیز در این دهکده‌ها زیسته‌اند. آن‌ها از جمله آزادان یا آزادان - اصل زادگان و ملک‌داران کلان - بوده‌اند. اسم دهقان به همین قبیل مردمان منسوب بوده است. دهقانان از زمان‌های قدیم طبقه حکمران بوده‌اند، ولی در ایام حاکمیت عرب نفوذ و اقتدار سیاسی و اقتصادی‌شان تارفت می‌کاسته است. در نتیجه در این دوره اجداد شاعر و بعداً خود او نیز از مقام توانگری فرآمده به ملک‌دار خرد تبدیل یافته بودند، ملک‌دارانی که درآمد ملکشان به معاش زندگی‌شان به زور کفایه می‌کرد.

پدر شاعر مولانا فخرالدین احمد مرد با فضل و دانش بوده ستمی را از عمل‌های دیوان مالیات خراسان به عهده داشته است. او برای علم آموختن پسرش کوشش بسیاری می‌کرد. در سال‌های نخستین شغل فردوسی به نظم «شاهنامه»، چنین روایتی پیدا شده بود: گویا در آوان خُردسالی شاعر، پدرش به خواب می‌بیند که پسرش به بام برآمده و روی به طرف قبله کرده نعره می‌زند و در جواب نعره او از هر جانب آوازا شنیده می‌شدند. بامداد مولانا نزد شیخ نجیب‌الدین مُعَبِّر مشهور رفته، خواب دیده‌اش را نقل می‌کند و تعبیرش را می‌پرسد. شیخ کتاب‌هایش را دیده، خواب او را چنین تعبیر می‌کند: آوازه‌های شنیده‌شده آوازه آینده پسر توست. فرزندیت سخن‌گویی می‌شود که آوازه‌اش به چهار رکن عالم می‌رسد و در همه اطراف و اکناف سخن او را به خوش استقبال می‌کنند. به همین طرز، راویان داستان‌سرا شدن فردوسی را به سرنوشت ازلی نسبت داده و مردمان را به این باور کنانده بوده‌اند. اما حقیقت این است که حسن ابوالقاسم در ایام تحصیلش به علم‌آموزی میل و رغبت عظیم ظاهر کرده، چون دانشمند ممتاز به وایه رسید. وی زبان پهلوی می‌دانست، زبان

ادبی مادری اش و عربی را به خوبی فرا گرفته بود. استعداد فطری او در گویندگی و شاعری اش ظهور کردن گرفت. در سال‌های طلبه مدرسه بودنش از «خداینامک» باستانی (کتابی که پس از ترجمه شدن به فارسی نسو، «شاهنامه» نام گرفت) بعضی پارچه‌های برایش پسند آمده و شوق‌انگیز را نظم می‌کرد.

شهر طوس در قرن سیزدهم میلادی در فتنه مغول خراب شده است و می‌گویند که این زمان فقط خرابه‌زار آن برجاست.

در آن وقت که حکایت ما از آن سر می‌شود، ابوالقاسم فردوسی با همسرش فاطمه بانو، پسر بیست و دو ساله‌اش هوشنگ و دخترچه هشت ساله‌اش منیژه در باژ، در حولی میراثی خودشان می‌زیستند. پدر و مادر شاعر یک چند سال پیش وفات کرده بودند. حولی کلان، درون و بیرون‌دار بود. در حولی بیرون سئیس و دیگر خدمتکاران درگاه استقامت داشتند و هم مهمانخانه، انبار و دیگر بناهای لازمه روزگار در آن‌جا بود. در باغ تنها خانه پیش ایواندار، حجره کار شاعر واقع و پیش حجره گلزار بود. در گلزار صدبرگ‌های رنگارنگ، گل تاج خروس، ریحان، سوسن، بُتفشه و غیره می‌رستند. جویبار از کشف رود برآورده شده از نزدیک حولی فردوسی گذشته سوی شهر جاری می‌شد. شاخ آبی از آن جویبار به باغ او می‌درآمد و از آن برآمده به باغات همسایه‌ها می‌رفت.

ابوالقاسم بعد از نماز بامداد از مسجد برگشته در حولی، اهل خانواده و خدمتکارانش را مانند همیشه در جنب و جوی پگاهانی یافت. سئیس در حولی بیرون، نزد طویله دو اسب را خارومال می‌کرد. عبدالله دستیار، دو گاو دوشائی و غوناجین‌ها را از دروازه برآورده به پاده می‌راند. در حولی درون «روشن» آندرمان بود. منیژه در صُفّه روی حولی یک دختر و یک پسرک خردسال را شیربرنج ضیافت می‌کرد. آن‌ها کودکان روشن بودند. «روشن» پیش‌تر زن یکی از برزگران ابوالقاسم بود، شوهرش بَرَوَقت

وفات کرده زن جوانش را با دو کودکش بیوه گذاشت. روشن چُست و چابک دست - اگر چه در خانه خودش می‌زیست - هر روز با کودکش به حولی ابوالقاسم آمده از پگاه تا بیگاه خدمت روزگار او را می‌کرد. خوراک خودش و کودکش در خانواده شاعر بود، پوشاکشان را هم فاطمه بانو می‌داد.

هوشنگ در کت پهلوی صُفّه خوابیده بود، پنج‌شنبه در مدرسه روز تعطیل است. روزهای تعطیل جوانک خواب‌دوست بعد از آن که فاطمه بانو او را سحر با دشواری بیدار می‌کرد، عادتاً نماز بامداد را خواب‌آلودانه به همراهی مادرش می‌خواند و باز به جایگاهش درآمده کورپه را به بالایش کشیده تا از مسجد برگشتن پدرش خواب می‌رفت (ابوالقاسم عادتاً پس از نماز فرصتی به پرس‌ویاس و گفت‌وگوی هم‌دیه‌گیان آن‌درمان شده به خانه دیرتر می‌آمد). فاطمه با شنیدن شَرَفه پای شوهرش هوشنگ را خیزاند. کودکان از شیربرنج خوری فارغ شده در پایانِ صُفّه با گربه‌چه مَلّه بازی می‌کردند. ابوالقاسم نزد آن‌ها خم شده منیژه و آن هر دو کودک را یک یک بوسید. عبایش را کشید و دستار از سر برگرفت. «روشن» عبا و دستار او را گرفته به باغ به حجره خواجه برد، در میخ چوبی دیوار آویخت و زود برگشت. از آش‌خانه در کاسه‌های چینی شیرگرم آورد. هر سه‌یشان پاره‌های نان را ریزه کرده در کاسه شیر انداخته با چُمچه‌های چوبی سرخ رنگ منقش تناول می‌کردند. فردوسی سر دَسْتَرخوان نشسته بود، در چشمانش نیم‌تبسم اسرارآمیزی بازی می‌کرد. فاطمه از دل گذرانید: «در مسجد گپ تازه‌ای شنیده است مگر».

خواجه بالحن مهرآمیز از زن و پسرش پرسید:

راحت خواب کردید؟

- مثل همیشه - گفت زن و در نوبت خود از خواب او جویا شد:

خودت چه طور خوابیدی؟ یا باز بیدار خوابی کشیدی؟

شاعر را وقت‌های آخر بیدار خوابی عذاب می‌داد.
 - این بار ساعتی پیش از بامداد خوابم برده بوده است. از آواز مؤذن
 بیدار شدم... منیژه در خوابش نگر است؟
 - نه، آرام بود. فقط یک دوبار هم هم نالش کرد.
 - باکی نیست، معلوم می‌شود عصبش آرام شدن دارد.
 - در بیرون چه خبر؟ در جماعت چه گفت و گوهاست؟ - ظاهراً
 بی‌اعتنایانه پرسید فاطمه. او می‌خواست باعث تبسم اسرارآمیز شوهرش
 را داند.

- با خواجه اسداله همراه آمدیم - فردوسی خندید - مرا در دم درش
 باز داشته باز همان مطلب را که می‌دانی پیش کشید - شاعر با لبخند
 معنی‌دارانه یک نظر سوی پرسش «برادر می‌شود» - می‌گوید «دستم در
 دامن، خویشی ترا می‌خواهم. دخترم پانزده را پر کرد، برای پسر
 بخواهش...»

هوشنگ سر و چشم فرود آورد. فاطمه قاه - قاه خندیده گفت:
 بخدا که این خواجه اسداله تو عقلش کاسته است، یا اصلاً مرد
 سودائی است. هیچ شنیده‌ای که داماد را دختردار انتخاب بکند و به
 خواستگاری دخترش بخواهد.

- شنیده‌ام، اینک امروز بار سوم می‌شنوم... از همین مردی که گویا
 سودائی است.

- آخر این خلاف سنت است. مگر شرم نمی‌کند؟
 - می‌گویند نکاح و ازدواج کار شرعی است، در کار شرعی چه جای
 شرم است؟ خواستگاری از هر جانب که باشد...
 - کار شرعی که رسم و آئین دارد، نه این که...
 هوشنگ برخاسته با قیافه ناخشنود سوی خانه روان شد.
 فاطمه از پشش صدا کرد: هوشنگ! شنیدی حاج اسداله چه گفته؟

پدرت و من می‌خواستیم رأی تو را بدانیم.

— نمی‌دانم... اختیار به شماست — گفت هوشنگ و در پس درِ خانه غایب گشت.

فردوسی پرسید: پس او راضی است؟

— چرا راضی نباشد، آخر وقت زنگیری‌اش رسیده است — گفت فاطمه.

فردوسی بعدِ سکوت کوتاهی باز پرسید:

دختر خواجه را چه‌گونه می‌بینی؟

— خوشگل است — گفت بانو.

— خُلقش، آدابش؟

— چه دانم، به خانه آن‌ها جز سالی یک بار — دو بار در جشن‌ها رفت و آئی ندارم، نسنجیده‌ام.

فردوسی ظاهراً به ادامه‌دادن این گفت‌وگوی میل نکرد که خاموش ماند. بعدِ اندک خاموشی فرمود:

پسرت را صدا کن، می‌خواهم آنچه درباره‌ او شنیده‌ام، حقیقتش را بپرسم.

صدا کردند، جوان آمد، روبه‌روی پدرش نشست.

شاعر از درس‌خوانی پرسش‌پرسان شد. هوشنگ در مدرسه الهیات، صرف و نحو عربی و تفسیر قرآن، در پیش مُدرّسانی که در حجره‌های خانگی خودشان درس می‌گفتند، علم نجوم و ریاضیات می‌آموخت. پدرش از طالب‌علمان دیگر که شریک‌درسان هوشنگ بودند، می‌شنید که پرسش بعضی روزها به درس حاضر نمی‌شود. ساعت‌های درس‌خوانی را با جورهِ‌های عیاش خود صرف وقت‌خوشی می‌کند و جورهِ‌ها پنهانی شراب هم می‌نوشند. باید از همین سبب باشد که وی اکثر وقت به درس‌خانه تیار نشده می‌آید و به پرسش‌های مدرّسان جواب داده

نمی تواند. پدرش به او گفت:

هوشنگ، می شنوم که تو در شهر به خود رفیقان نو یافته ای و با آنها
حریف بازی می کنی، وقت گران بهای تحصیلی را ضایع می کنی؟
جوان بی ضابطه شده پرسید:
که گفت؟

— گفتند و من شنیدم — جواب داد پدرش.

— ابو دلف گفته؟

— چه، مگر از حریف بازی تو ابو دلف هم خبر دارد؟

— محمود خبر کشیده — تیز شده به سؤال جواب نداده گفت هوشنگ —

من دهان آن خبرکش را خاک پر می کنم.

— ولی تو به پرسش من پاسخ ندادی — با لحن تندتر گفت فردوسی.

— هر کس گفته باشد، دروغ گفته است، من حریف بازی نکرده ام.

— دروغ را تو می گوئی هوشنگ. تو الان از ابو دلف و محمود به

خبرکشی گمان بردی، ولی اگر چیزی نباشد، آنها از چه خبر می کشند؟

هر چند که تو به پرسش من پاسخ ندادی، با گمان بردنت از ابو دلف و

محمود برگناهت اقرار کردی. اکنون بگو، رفیقان نوت، حریفانت چه

کسانی هستند؟

— شما آنها را نمی ...

— بگو که هاینده؟ — سختگیرانه سخن پرسش را برید پدر.

هوشنگ ناچار دو نفر را نام گرفت که از طالب علمان مدرسه های دیگر

و از عایله های سوداگران بودند.

— راست بگو، خُلق و اطوار آنها چه گونه است؟ خوش اخلاقند؟

عیاش نیستند؟ می نمی نوشند؟ — باز سؤال ها داد ابو القاسم.

هوشنگ به او چشم بالا نکرده، سخن را کنده — کنده، به جای جواب

سؤال ها چیز دیگری گفت:

فقط یک... فقط دو دفعه... حریفانه کردیم. سعید شراب آورد... به درس حاضر شده توانستیم...

— شراب آورد؟ فقط یک بار؟

— آری... یک بار...

— تو هم نوشیدی؟

— گفتم که به درس حاضر شده نتوانستم.

— مست بودی؟

— مست نبودم... دیر نشستیم، به درس... رسیدگی نکردم...

— بار دیگر چه؟

— چه بار دیگر؟

— یک دفعه در مدرسه مست یا نیم مست حاضر شده‌ای، من باخبرم. معلوم می‌شود که شراب نوشی تان یک بار نبوده است!

هوشنگ به زمین نگرست، جواب نداد.

— شرم نمی‌داری، پسر؟ به خودت بدنامی، به خانواده اسناد می‌آوری.

بگو، از ابتدای درس خوانی امساله چند بار به درس حاضر نشدی؟

پسر همانا خاموش می‌ایستاد.

— چند بار؟ — تکرار کرد پدر.

— فقط دو بار... یا سه بار، زیاد نه...

— اندیشه کن، هوشنگ! اقلأً به پدرت دروغ مگو.

هوشنگ ناگهان با قهر و ستیز:

«خوب، چه شده است؟ آسمان به زمین فرو غلتید مگر؟ این عتاب و استنطاق برای چیست؟ چرا مرا شکنجه می‌کنید؟ من خود می‌دانم چه باید کرد و چه نباید کرد!» گویان، برخاست و به خانه درآمده غیب زد.

چهره ابوالقاسم خیره گشت.

— از وی آزرده نشو — شوهرش را تسلی دادنی شد فاطمه. — من خود با

وی گفت وگو می‌کنم. وی گاه‌ها همین طور قهر می‌کند، می‌ستیزد و باز زود به خود می‌آید، پشیمان می‌شود. ذاتاً بچه‌بدی نیست، تو را دوست می‌دارد... آخر، جوان است، خام است. پخته می‌شود.

— من می‌دانم — قهرش را فرو نشانده گفت ابوالقاسم — وی از تو زود زود پول می‌پرسد و تو می‌دهی. دیدی پول را او به کجا صرف می‌کند؟ وی برخاسته غرغرکنان به باغ، به حجره خود روان شد.

در خانه فاطمه بانو به پسرش تنبیه می‌داد:

— چه ستیزه می‌کنی، هوشنگ؟... بی ادبی کردی. به که؟ به پدر! پدر مهربانی که به فرزندش این قدر غمخوار است و می‌خواهد او را از ناشایستگی‌ها و خطاها برحذر کند. تو اگر خواهی که آدم خوب شوی، با فضل و آداب شوی، همگان عزت کنند، باید همیشه سخن پدربزرگ را به گوش هوش شنوی و پندش را بگیری. آخر مردمان هر یک سخن حکیم فردوسی را هم چون پند و حکمت گران‌بها به لوحه خاطر می‌نویسند. اما پسر خودش سخن او را گوش نمی‌کند، تند می‌کند، او را می‌رنجاند. آن‌ها درباره تو چه خواهند گفت؟ خودت می‌دانی چه خواهند گفت. عیب است. حالا برو از او عذر بخواه، توبه کن. برو.

— حالا نه — سرتافت هوشنگ.

— نه، نه، — اصرار کرد مادرش، — اکنون برو، کدورت خاطرش را رفع کن.

هوشنگ ناچار برآمده به باغ روان گردید.

شاعر پس میزِ پستِ فراخِ خود نشسته و غرق خیال بود. شاید می‌اندیشید که نظم داستان تازه را چه طور شروع کند، یا ادامه داستان پیش‌تر به قلم گرفته‌اش را چه طور نویسد؛ یا بلکه درباره پسرش و رفتار و کردار او فکر می‌کرد. هوشنگ در دم در ایستاده رویش را به یک سوی گردانده گفت:

بی ادبی کردم، باباجان! بخشایش می‌خواهم. فردوسی سر بالا کرده به او نگریست:

پشیمان شدی؟

— پشیمانم — به زمین نگریسته گفت جوان.

— می‌بخشم، اگر قول دهی که دیگر به جای درس خوانی حریف بازی نمی‌کنی.

— قول می‌دهم — گفت هوشنگ.

در سکوت شبانگاه، وی به دم درِیچه حجره نشست در روشنائی شمع قلم می‌راند. از بیرون چرچره چرچرکها و شَواس کَشْفُ رود به گوش می‌رسید. شاعر گاه‌گاه نیم قلمش را گذاشته یک دست به ریش و به دست دیگر تسبیح زرد یا قوتی، از درِیچه به باغ تاریک، به ستاره‌زار آسمان و هلال ماه نظر دوخته، فرصتی غرق فکر می‌شد و باز دست به قلم می‌برد. به رشته نظم کشیدن قصه پسران فریدون بسیار دراز کشید. شاعر این قصه غم‌انگیز را یک چند سال پیش شروع کرده، ولی به آخر نرسانیده، به نظم داستان‌های دیگر مشغول گردیده بود (وی گاه‌گاه همین طور می‌کرد. اگر در نوشتن داستانی، دشواری، سکت، ناروانی پیش آید و کارش پیش نرود، آن را به وقت دیگر گذاشته، داستان نوی را به دست می‌گرفت). اینک وی از نو به قصه ایرج و سلم و تور برگشته بود. آن را یک ماه باز می‌نویسد و اکنون به فاجعه کشته شدن قهرمان رسیده است. ایرج صاف دل، نکوکار، خیراندیش، آن قدر به دل شاعر نشسته و آن قدر برایش عزیز گشته است که وی از کشته شدن او به دهشت می‌آید. مثل این که خون فرزند خودش را می‌ریخته باشند. وی در رفت انشای داستان‌ها به قهرمانانش دل بسته می‌گردید. آخر آن‌ها مدت‌های دراز هم دم و هم نشین، یاران شب‌های بیدار خوابی‌اش بودند، به او راز می‌گفتند. ایرج نیز این چنین. سخنانی که قهرمان در اثنای تیغ کشیدن برادر بدکینش باید به وی

بگوید، در تفکر شاعر کی‌ها تیار و حتی قریب منظوم شده‌اند، اما وی در نوشتن آن‌ها درنگ می‌کند، گویا به آوردن آن سطرهای دهشت‌انگیز به روی کاغذ دل نمی‌کند. نهایت ایرج به تور گفت: «به خون برادر چه بندی کمر؟ / چه سوزی دل پیر گشته پدر؟ میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است». این سخنان ندای دل خود شاعرند. او با این، گویا می‌خواست دست تور را از فرود آوردن تیغِ برافراشته به سر و گردن ایرج باز دارد. ولی دست قاتل سنگ‌دل باز داشته نشد. «بدان تیز زهر آگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش...». قلم از دست شاعر افتاد. وی برخاسته بیرون برآمد... تاب ستاره‌ها و فروغ داس باریک ماه از بین انبوه شاخه‌های درختان کاهلانه گذر کرده گل‌بته و شکوفه‌های دو بر پی‌رَهه را خیره خیره به چشم نمودار می‌سازند.

سپس او به حجره برگشت. سر بریده و تن به خون آغشته ایرج نوجوان از دیده خیالش دور نمی‌شوند. شاعر به دل از دنیای دون شکوه می‌کند که کارش همیشه چنین است. آدمی را اول می‌پرورد، سپس آن را می‌فریبد و می‌کشد... او باز پس خوان تخته نشسته قلم بر گرفت و قصه را با گله پرحسرتی از جهان جفاکار به پایان آورد. «جهانا، پروردیش در کنار / وز آن پس ندادی به جان زینهار. نهانی ندانم تورا دوست کیست / بر آن آشکارت بیاید گریست».

دریچه را پوشاند، عبای نیم‌داشت سبزگون را که عادتاً در وقت کار می‌پوشید از تنش برآورد و شمع فروزان را که از آن تنها به قدر یک سوم انگشت باقی مانده بود، با زنگوله‌چه برنجی - طبق عادت ایرانیان - خاموش نموده، پهلوی زد و عبا را به بالایش کشید. چشمان خسته‌اش را پوشیده به خواب رفتنی شد. اما کجاست آن خواب؟ شب، کی‌ها از نیم گذشته، ولی او هنوز بیدار است. خاطر آشفته و سر پر از خیالات پریشان، خواب را نمی‌پذیرد. «ای کاش فاطمه می‌آمد و یک دم چنگش را

می نواخت، یا داستانی می خواند، - به دل می گذراند شاعر - شاید نغمه چنگش، آواز مهین دلاویز خودش هم چون آله مادر خواب گورسوخته را به من باز می آورد».

به شادی او فاطمه خود ناگهان حاضر گشت. گویا که صدای ضمیر شوهرش را شنیده بود.

او شوهر را با اسم پسرش نام گرفته از پشت در آواز داد:

- هوشنگ جان خوابت برده؟

- بیدارم، بیدار! - از جای جسته در را کشاد ابوالقاسم. - بیا، مهربانم، همین دم یاد تو را می کردم.

- دلم گواهی می داد که تو بیداری. آخر، چرا خوابت نمی برد؟ عالم همه در خواب، مرغ و ماهی همه خفته...

- ... به جز من و فاطمه جانم، - سخن را از دهان زنش گرفت ابوالقاسم. - خودت چرا نخوابیده ای؟

- خواب گریزه تو از این مرا هم از دنبالش برد - خندید زن - خوب، شمعت کجاست؟ برافروزم؟

- شمع سوخته تمام شد.

- دیگرش را بیارم؟

- کاشکی.

فاطمه گشته رفتنی شده گفت:

- الان می آرمت.

- چه خوش بود اگر کمی شراب هم می آوردی - از پس او خواهشگرانه گفت فردوسی.

- دلت شراب می خواهد؟ در این نیمه شبی؟

- از ماجرای فریدون و پسرانش به تنگ آمدم. تفاوت ندارد، به این قریبی خواب نمی آید. چه می شود که یک دم دل خوشی کنیم. فاطمه جان!

امیدوارم که چنگت را هم فراموش نمی‌کنی.

بعد نیم ساعت شمع و کوزه‌چه شراب را با دو جام نقره‌گین و انار و ترنج و بهی بر لعلی نهاده و چنگ در بغل، کدبانو حاضر گردید.

وقتی که شمع افروخته شد، فاطمه به چشم شوهرش بیش از پیش زیبا و دلریا نمود. خرم و خندان زنش را آغوش کرده یک‌ذیل «نازنینم، مهربانم، ماه تابانم» گویان، روی و مویش را می‌بوسید. فاطمه از صاحب‌جمالان تعریفی نباشد هم، چهره سبزینه دلکشی، چشمان شهلائی بنور داشت، میانه‌قد باریک‌اندام بود. تربیت‌دیده و خوش‌سواد، مانند شوهرش دهقان‌نژاد بود. از موسیقی نیز بی‌بهره نبود، چنگ را خوب می‌نواخت. بعضاً شب‌هنگام از حولی درون به حجره شوهرش آمده با خواهش او چنگ می‌نواخت، یا برایش افسانه‌ای می‌گفت. ابوالقاسم شنیدن افسانه‌های او را دوست می‌داشت، یا که از «شاهنامه»‌ی منثور داستانی می‌خواند. از شوهرش هفت سال خردتر بوده، در مقابل مرد پنجاه ساله تنومند کله‌کلان پهن‌ریش، هم‌چون دختر نازک‌اندام می‌نمود. سال‌های زن و شوهری گویا که همواره محبت شوهر را به زنش افزون می‌کردند.

— کردار برادران ایرج مرا به خیالات غم‌انگیز انداخت — می‌گفت شاعر — دادر خودشان را کشتند... انسان به دنیا هم‌چون فرشته پاک و بی‌عیب می‌آید، پس این درنده‌خوئی در طبیعت وی از کجاست؟ — پرسید او و خود جواب داد — از حرص جاه و نفوذ، ثروت، حرص زبردستی بر هم‌جنسان خود.

— چه جای حیرانی است؟ — گفت فاطمه. — مگر این جهان را جهان حرص و آز نگفته‌اند؟ انسان پاک آمده، در کثافت این جهان آلوده می‌شده است. معلوم که هر چه به کان نمک افتاد، نمک شد.

— آدمیزاده به عقل و هوش که در آمد، — فکرش را دوام داد ابوالقاسم،

— در ابتدا سر دوراهه‌ای قرار می‌گیرد: راه خیر و راه شر. دو هادی راه هرمز و اهریمن، یکی او را به این سوی و دیگری به آن سوی می‌کشند. آن که هادی‌اش هرمز است ایرج شد، و آنی که راهبرش اهریمن بود، تور یا سلم گردید.

در دل شب به روشنائی شمع شوهر و زن بزم شیرینی آراستند، می‌نوشتند. شاعر از نشئه می‌سرخوش و از نوای چنگ محظوظ، به مقام موسیقی سرِ درازمویش را آلوئچ می‌داد.

— از ایرج فارغ شدی؟ بعد از این چه می‌نویسی؟ — چنگ را گذاشته پرسید فاطمه.

— راویان اخبار اکثر واقعه‌های تاریخ را سهل گرفته، بیشتر به ظاهر آن‌ها اهمیت داده‌اند. قصه‌ها را به نظم طوری باید بیان کرد که مؤثر و آموزنده برآیند.

— انتقام خون ایرج را می‌نویسی؟ باز کشتار، لشکرکشی، جنگ؟ — آخر، من تاریخ عجم را نظم می‌کنم. سلم و تور بیدادگر بودند. بیدادگری شاهان از بی‌خردی ایشان است. جایی که خرد با داد پیوند نیست، پی‌آوردش به جز زشتکاری، به جز بلا و آفت بر سر کشور و مردمان نخواهد بود. من باید این را نویسم، تا پند و حکمت قصه آشکار شود.

— هوشنگ جان! من پیش‌تر به تو گفته بودم و اکنون هم می‌گویم که چه خوش بود اگر تو گرد جنگ‌های شاهان و پهلوانان کم‌تر می‌گشتی و یا هیچ نمی‌گشتی و داستان‌های مانند رستم و تهمینه، زال و رودابه می‌نگاشتی. چنین داستان‌ها خواننده و شنونده را به شوق و ذوق می‌آرند، می‌گریانند و می‌خندانند. دل و جان را روشنائی می‌بخشند. از جنگ‌نامه چه سود؟ خودت می‌دانی که بی‌آن هم زمانه پر از جنگ و جدال‌هاست. خلق عالم از آن‌ها بیزارند.

– بیزارند؟ راست می‌گوئی. ولی باید دانست که سبب‌گار این همه جنگ و جدال‌های خان‌و‌مان‌سوز چیست و کیست... در طول قرن‌ها بلا و آفتی که پیوسته از جنگ و جدال‌ها می‌خیزد، هزار کُرت بیش از آفت زلزله‌ها و سیل‌هاست (شاعر طوری سخن می‌گفت که گویا پیش خود اندیشه‌شُنها می‌کرد). – او سخنش را دوام داد. – امروز هم عجم در ورطه کشمکش‌های خونین است. ترکان قراخانی در تردّد لشکرکشی به مُلک سامانیانند... اصلاً جوشِ نو همان جنگ‌های بدفرجام ایران و توران... من اکنون جنگ و جدل، خرابی و تباهی را که از فتنه آن دو برادرِ تاج‌دارِ ایرج برخاست، می‌نویسم. چنان‌که از این پیش، همین گونه عاقبت نابخردی و ناعاقبت‌اندیشی کاووس شاه، افراسیاب و شاهان دیگر را نوشته‌ام... نوشتم و می‌نویسم، تا شاید صواب و خطای پیشینیان به امروزیان و فردائیان درس عبرت شود...

– در باب دادگری هم؟

– البته. گذشت روزگاران آموزگار خوبی است. هر که از او تعلیم گرفتن خواهد، این آموزگارِ پُردان‌نخست به وی ستمگاری بر زیردستان را منع می‌کند. پند شاهان نیکوسرشت و دادگر، حکمت‌های بزرگمهر حکیم را من در «شاهنامه» به نظم ذکر کردم و خواهم کرد تا شاهان ستم‌پیشه اگر ندانند، بدانند که بهره‌اشان در دو عالم لعنت خدا و نفرین خلاق است و بس... ابو‌دُلف شُنیده است، در شهر بعضی کسان مرا غایبانه طعنه می‌زده‌اند که عمر عزیز را به قصه‌پردازی ضایع می‌کنم، از قصه چه سود؟ جاهلان نمی‌دانند که داستان‌های من همه پند و حکمتند... تجربه روزگارانند. استاد رودکی گفته است «برو ز تجربه روزگار بهره بگیر / که بهر دفع حوادثِ تورا به کار آید».

گوینده تارفت آوازش پست‌تر می‌شد و از خستگی پینک می‌رفت. فاطمه به غُن داشتنِ دَسَترخوان شروع کرد:

تو خسته شدی، اکنون راحت بکن، بخواب.
بانو، صبحدم خوش و خرم، شوهرش را به مسجد به نماز بامداد
گسیلانید.

شاعر ناکام

روزی از روزها یک مرد ناشناس فردوسی را سراغ کرده به «باژ» آمد.
خدمتکار شاعر او را به حجره درون باغ برد. ناشناس با تعظیم سلام کرد.

– و علیکم السّلام، – فردوسی یک لحظه به وی نظر دوخته – در آن
مرد قدیست لاغر اندام، با جامه و دستار نه آن قدر پاکیزه، رخساره
چو کیده و ریش پهن ژولیده – آشنای مدرسه‌گی بیست و یک سال پیش
خود را به زور شناخت:

– نیسانی؟ مگر شما حمدالله نیسانی نیستید؟

– خودم، استاد!

دویشان از نو و اخوردی بغل‌کش کردند.

– شما در طوس؟ – پرسید شاعر. – خیر است؟ خیلی دیگرگون

شده‌اید، به زودی نشناختم.

– چه عجب، آخر بیست و یک سال گذشت.

– خیرمقدم، خوش آمدید... بعد از این قدر سال‌ها...

نیسانی با وجود تعارف میزبان، به نشستن پیش از او جرأت نکرد و

فقط بعد از نشستن او با تواضع در پایگاه زانو زد. ولی فردوسی او را

خیزانده در پهلوی خود نشاند.

— از نیشاپور آمدید؟ کی؟

— دو ماه شد. از قضا و قدر الآن ساکن شهر شمایم. همه را نقل می‌کنم، استاد... آوازهٔ استاد، البته، کی‌ها به گوش بنده هم رسیده بود. در محفل‌های نیشاپوریان هم داستان‌هایی از «شاهنامه» را که بعضی اشخاص خوش طالع توانسته‌اند به دست آرند، می‌خوانند. «احسن» و «آفرین» به شاعر معظم، ورد زبان‌هاست.

فردوسی به او می‌نگریست و سابقهٔ دورِ آشنائی‌اش با وی از دیدهٔ خیالش می‌گذشت. در مدرسهٔ نیشاپور دویشان مدتی شریک‌درس بودند. دیرتر ابوالقاسم با اصرار پدرش به طوس برگشته تحصیل علم را در مدرسهٔ آن‌جا ادامه داد. حمدالله ملاپچهٔ بیچاره‌ای بود؛ از زادگاهش شهر آمل به نیشاپور - پایتخت خراسان - برای علم‌آموزی آمده بود. با فراشی مسجد و مدرسه و خدمتِ درگاهِ مدرّسان و طلبه‌گانِ پُر کیسه، پسران خانواده‌های دارا رزق «بخور و نمُر» می‌یافت. از طالب علمان پیش‌قدم به شمار می‌رفت، شعر می‌گفت، گرچندی که اشعارش به فکر سخن‌شناسان، خام و کم‌معنی می‌برآمدند. گاه‌گاه از ابوالقاسم به وی کمک مادی می‌رسید (پدر ابوالقاسم هر ماه به پسرش پول می‌فرستاد). به فردوسی از سرگذشت بیست سال آخرش نقل کرد، نقلش شکایت از طالع نحس و خصلت اهل کرم (خسیسی توانگران و صاحب‌منصبان) بود. بعد از ختم مدرسه یگان شغلی که معاش زندگی‌اش را برآورد، پیدا نکرد. به ملای کم‌بغل - گفت او - کسی التفات نمی‌کند. در این زمانهٔ شوم فضل و کمال بی‌قدر شده است.... اما راست بگویم، استاد! عیب خودم هم هست: زیانم تند، از تندی زیانم اکثر دوستانم هم از من می‌رنجند و حتی به من دشمن می‌شوند. به همین سبب هم گاه‌ها در دیوانِ صاحب‌جاهی یا درگاه خواجه‌ای اگر برایم خدمتی هم پیدا می‌شد، به زودی از من بیزار

می شدند و مرا می رانند. این عادت بد در طبیعتم چنان متمکن شده است که گاهای رعایه خاطر اشخاص والامقام را هم فراموش کرده نزدشان سخنان زننده می گویم.

نیسانی در مدح دولتمندان و صاحب منصبان قصیده ها می گفت، اما از پشت این شغل سر و سامانی پیدا نکرد، زیرا کم واقع می شود که ممدوحی صله کذائی دهد. اطرافیان کج سلیقه ممدوح، یا که بخیلان بدسرشت، شعر شاعران غریب را نزد ممدوح خاک کوچه می کنند. - شکوه کرد نیسانی.

خدمتکار دسترخوان آورد. نان گندم خوش بوی، شیر گرم و عسل، آرواره مهمان را باز نمود. ظاهراً او خیلی گرسنه بود که خوردنی ها را با غایت اشتها می آشامید، شیر را هرت می کشید و پاره های کلان نان را به عسل غوطانده و نیمه خائیده فرو می داد و گپ می زد. خیلی سخنور و پرگوی بود.

- از مدیحه گفتن مأیوس شده بودم، لیکن شنیدم که حاکم طوس مدیحه دوست و مرد سخی است. به خود گفتم «میدان فراخ است، باز گوئی بزن» و به نامش قصیده نوشتم. از نیشاپور تا طوس پیاده طی مراحل و منازل کردم، تا کفیش کفیده ام را دیدند، به قلعه راهم ندادند. اتفاقاً در پای قلعه به مرد شمشاد قامت آزاده لباس برخوردارم. سلامش دادم: پرسید «کیستی». گفتم فلانی شاعرم، از نیشاپور آمدم، قصیده ای به نام حاکم دارم، می خواهم به وی گذرانم. آن مرد از ملازمان حاکم بوده است. گفت حاکم بخارا رفت و کی برگشتنش را خودش می داند و خداوند. طالع شوم، این بار هم کارشکن آمد. اختر اقبال من از برج نحس بیرون نشد که نشد. قصیده در آستین، و خون در جگر، سرم روی شانهم افتاد. ناکام و نومید ماندم. ملازم چون دانست که غریبم، بی کس و کویم، به حال من رحم آورد. گفت نزد قاضی برو که او دیروز یک ملازم عیاش کج کولاهش را از

کار رانده است و شاید تورا به جای او قبول کند. به منزل قاضی رفتم. از بامداد تا پیشین در انتظار برآمدن او به درش نشستم. عاقبت نماز پیشین بیرون آمد. زار و گریان به دامنش افتادم. آفتاب پیش پایش را بوسیدم و نالیدم که حضرت شریعت پناه را مردِ کریم و غریب نواز می گویند. غریبم، بیچاره‌ام، با امیدی به این شهر آمده بودم. ناامید شدم. اگر حضرتم به حال من رحم نیارند، به خواری امروز یا فردا می میرم. پرسید کیستی، از کجا آمدی و چه می خواهی. خود را همان طوری که بودم و هستم، معرفی کردم و التجا نمودم که مرا خدمتی فرمایند، تا قوتِ لایموتی حاصلم شود. سختم دراز شد، معذور دارید، استاد! الغرض حضرت بنده را به ملازمتی خود سرافراز گردانیدند.

از درون آستین چرکین جامه اش کاغذ لوله پیچی را برآورد - قصیده ای که عرض کردم، این است، - کاغذ را به میزبان دراز کرد. فردوسی لوله را باز کرد. کاغذ قریب نیم قَلاچ و سراسر از خطِ اُریب پر بود. به سطرها خاموشانه چشم دواند. نیسانی با هیجان باطنی به او نظر دوخت، در چهره او فکرش را درباره قصیده خواندنی می شد. خدمتکار در طبق سَفالین پلو آورد. فردوسی از روی عادتش خدمتکار را هم سر طعام نشانند. هر سه ایشان خَلَطَه بَلَو با گوشتِ مرغ و دارووار پخته شده را تناول کردند. دَسَتْرخوان غن داشتته شده بود که فردوسی باز قصیده نیسانی را به دست گرفت. بی آواز خوانده روان گاه سر تصدیق می جنبانید و اکثراً سر انکار. معلوم بود که در منظومه چیزی را می پسندد و بیشتر آن را نمی پسندد. قصیده تقلیدی و سست بود. آن را تا آخر خواند و به صاحبش گرداند. تأمل کرد.

— مگر نقصانی به نظر رسید؟ — پرسید نیسانی.

— به خاطرم گذشت که فرضاً قصیده اتان به حاکم رسید و او خواند، و فرضاً از شما پرسد که تو مرا نخستین بار می بینی، پیش تر باری مصاحب

من نشده‌ای، کارآفتاده نشده‌ای، از کجا می‌دانی که من مظهر خرد و کان حکمت، یا به فضل موفق و به علم یگانه‌ام، یا به عدل بزرگ دوران و به قوت رستم زمانه‌ام؟ شما چه جواب می‌دهید؟
 - گمان نمی‌کنم که وی چندان عقل داشته باشد که چنین سؤالی دهد -
 خندید نیسانی.

- فرض کردیم، به ناگاه عقلش رسید و پرسید.
 - می‌گویم، مدعا این که به من چیزی دهی، از آن پس تو خواه صاحب این فضیلت‌ها باشی و خواه نباشی، من کاری ندارم.
 نیسانی این را گفته باز بلند خندید. ولی فردوسی خاموش بود. گوینده از خنده باز ایستاده بود که شاعر این سخن را بر زبان راند:
 خوب می‌شد که شما قصیده‌سرائی را به شعرای دریاری می‌گذاشتید و خود اشعار عرفانی یا که غزل مشق می‌کردید. - سکوت کرد و افزود:
 می‌دانم، شاعران را تنگدستی به مدیحه گفتن وا می‌دارد، ولی برای معاش زندگی آیا ممکن نبود شغلی و کسبی دیگر پیش گیرید؟
 - کسبی جز شاعری ندارم، چه کنم؟ زمین ندارم که کشاورزی کنم، قوت ندارم که به در دهقانی بروم و برزگر شوم. کسب آموختنم دیر شده است. از شغل‌های دینی می‌توانستم امامتی کنم. ولی کجاست مسجدی که امامتی آن را به من بی‌سامان بدهند؟ حسن خط ندارم که شغل کتابت پیشه گیرم یا که به دیوان انشای حاکمی نیاز برم...

- در شهر جای استقامت هم یافتید؟ قاضی در وجه معاش زندگی اتان چیزی فرمودند یا نه؟

- فرمودند هر گاه که دزدی، قاتلی، زناگری را به محکمه آوردی، از مدعیان خدمتانه می‌گیری، - با تبسم درد آمیزی گفت نیسانی. حالا جای استقامتم دهلیز قاضی خانه است. دیگر «درویش هر کجا که شب آید، سرای اوست».

وی در چهرهٔ میزبانش آثار خستگی مشاهده نموده، دیگر دوام دادن گفت و گو را روا ندید و برخاسته با وی «خیرباد» کرد و رفت.
 - غیب نزنید، باز بیائید، صحبت باقی است، - از پس او گفت فردوسی.

- البته می آیم، - وعده داد نیسانی.

ابوالقاسم او را گسیلانده، در باغ یک دم گردش کرد. خواست هوای تازه گرفته خستگی اش را برآرد. حکایت مهمانش را با دقت شنیده باشد هم، از طول و تفصیل آن خسته شده بود. لیکن گردش می کرد و خیالش باز به سرگذشت آلم ناک و قسمت تلخ نیسانی می رفت. در واقع مدیحه گفتن وی و امثال وی شاعران دیگر از ناچاری است، - می گفت او در دلش. - محتاجند، بی نوایند... خوب می شد که او را طوری دستگیری کنم...

شاعر به حجره برگشته سر کاغذ و قلم خود نشست. از آن پس نیسانی باز زود زود نزد فردوسی می آمد. با هم شاه مات بازی می کردند، وی در وقت های طالب علم مدرسه بودنش هم شاه مات باز حریصی بود. فردوسی با وی انس گرفت، گویا که دوباره رفاقت ایام جوانی دویشان برقرار گردید.

اغوا

فاطمه بانو باری به مناسبت مراسمی به «شاداب»، به خانه خاله‌اش رفته بود، از آن‌جا بیگاه‌روزی برگشته در حجره شوهرش به او چنین نقل کرد:

در بین مهمانان، «بی‌بی خالیده» نام، زنِ آخوند شادابی هم حاضر بود. این زنکی هوا بلند به هر چیز خُرده‌گیری می‌کند. به همه پند می‌خواند. گفتارش همه از نبی و وصی و امام شهید است. مثل این که آن‌ها عموهایش می‌باشند و وی حدیث‌های آنان را از زبان خودشان شنیده است. در معرکه زنان به من رو آورده گفت:

«شنیدیم که شوهرتان قصه‌های زمان جاهلیه می‌نوشته‌اند، مجوس‌ها را می‌ستوده‌اند؟».

پرسیدم، از که شنیدید؟

گفت:

«آخوند، باری در صحن مسجد جامع «تابران» دیده‌اند که ابو دُلف در حلقه طلبه‌گان قصه‌ای می‌خواند. پرسیده‌اند، این قصه نگاشته کیست؟ ابو دُلف جواب داده است که نگارنده ابوالقاسم فردوسی است، و او مانند این، داستان‌های دیگر هم نوشته است و می‌نویسد. آخوند طلبه‌گان را

سرزنش کرده‌اند و گفته‌اند شما مؤمن و مسلمانید. در آینده صاحبان دین و شریعت می‌شوید. مگر از گناه نمی‌ترسید که چنین قصه‌های مجوسی را می‌خوانید و می‌شنوید؟ به آتش افکنید آن‌ها را؛ زیرا آن‌ها باعث اختلال ایمان و ضلالت آن می‌شوند.

بعداً من از خاله‌ام شنیدم، «بی‌بی خالیده» پس از رفتن من گفته است که آخوند از فردوسی به شیخ بزرگ، ابوالقاسم گرگانی عریضه شکایت نوشتند. ایشان دلیل و حجت دارند و می‌توانند اثبات کنند که شاعر فردوسی به دل معتزلی، قرمطی است و مذهبش را پنهان می‌دارد. امام یک دو داستان تورا در کجائی خوانده و قسماً روبردار کرده گرفته است... این خبر در واقع خوف‌انگیز بود. کسان به معتزلی و قرمطی‌گی متهم شده را ارباب حکم و فرمان، و هم اصحاب دین و شریعت ردّ معرکه و سخت تعقیب می‌کردند. اکنون بنشین و نگران باش که بدخواهانت چه فتنه‌ای بر ضدت می‌خیزانده باشند.

شاعر دو سه پاس آن شب را با شب‌زنده‌داری پر فکر و خیال گذراند. از شکایت عبدالنبی، امام شادابی و عموماً از خلق و اطوار او در تعجب بود. چندی پیش امام، هم دیهه خود «عباس بافنده» را به خواندن رساله‌ای از رساله‌های إخوان الصفا گنه کار کرده به شیخ ابوالقاسم و حاکم خبر کشیده، زندان کناند. می‌گفتند که در «شاداب» اگر کسی با سببی در نماز جماعت حاضر نشود، عبدالنبی او را فوراً به کافرپیشه‌گی متهم ساخته جریمه می‌کنانده است، یا به رئیس شهر گفته درّه می‌زنانده است. در کوچه‌ها بچگان خردسال را نوازش کرده شیرینی‌ها داده می‌پرسیده است که آیا مادر و خواهرانشان نماز می‌خوانند، و اگر معلوم شود که نمی‌خوانند، یا باری نخوانده‌اند، یا که مراسمی از مراسم‌های دینی را به‌جا نیاورده‌اند، آخوند شوهران و پدران آن‌ها را به کوچه صدا کرده در بین مردمان تحقیر می‌نموده است. خود بر سر خرمن جای کشاورزان وقت

کَفَسَن‌گیری به بالای هر یک کف غله جنجال می برداشته یا که بی آگاهی او خرمن برداشتگان را در جماعت مسجد دشنام‌های قبیح داده شرمنده می کرده است. باشندگان «شاداب» از شرّ امام خود به داد آمده‌اند و دادرس نمی‌یافته‌اند... اکنون این فتنه‌انگیز عربده‌جوی به من گوشه‌نشین دست بهتان و اغوا یازنده است، - آشفته‌خاطر شده به دلش می‌گفت فردوسی.

وی منتظر دعوت به نزد شیخ ابوالقاسم بود. امام شادابی در حقیقت اگر به شیخ عریضه فرستاده، یا بلکه خود او را دیده از شاعر به آن مضمون که زن امام به فاطمه گفته است، شکایت کرده باشد، شیخ او را برای تحقیق به حضورش دعوت خواهد کرد. آخر، شیخ بزرگوار، فقیه و آخوند کلان شهر، این گونه شکایت‌هایی به دین و شریعت دخل‌دار را بی‌عاقبت نمی‌گذارد.

ولی از بین یک هفته گذشت، شیخ او را دعوت نکرد.

فردوسی فکر کرد که مگر خود به نزد شیخ برود و حقیقت واقعه را بفهمد. ولی ثانیاً از این فکرش گشت. به هرزه‌گوئی یک عجزوزه زن آخوند اعتبار کرده، تیز شدن را به خود مناسب ندید.

اما بعد یک چند روز، خبری که به وی حمدالله نیسانی آورد، او را به رفتن نزد شیخ وادار کرد.

- شما حضرت، به مثل همه روزه غرق دریای داستان‌هائید و از نهنگ‌ها بی‌خبرید، - سخن آغاز کرد نیسانی که شب هنگام ناخواست در حجره شاعر پیدا گردید. و چنین نقل کرد: - پریروز یک توده ملا و ملاپچه‌ها با شور و غوغا به محکمه قاضی آمده «وا دینا! وا اسلاما! مجوس پرستان، ضلالت‌پیشه‌گان، قرمطی و معتزلیان نیست باد!» گویان، فریاد زده، می‌گفتند «شریعت پناها، فردوسی بدعت‌کار را به محاکمه کشید!» آن جاهلان را به این شور و غوغا آخوند شادابی حاجی عبدالنّبی

برانگیخته بود. من خود دیدم. او به مدرسه آمده در غیبتان میان ملا و ملاپچه‌ها به شما تهمت کفر و بدعت می‌زد. اغوا می‌انداخت.

شاعر هیچ دیگرگون نشد، تأمل کرد و پرسید:

قاضی به ایشان چه جواب گفتند؟

— گفتند «امور دینی به دست شیخ بزرگوار است». شنیدم که گفتند، «بعضی علما در این باب به آن حضرت خط فرستاده بدعت ابوالقاسم شاعر باژی را عرضه داشت کرده‌اند». «شما» گفتند، «نزد حضرت بروید، عرضتان را به ایشان گوئید تا هر چه فرمایند».

نیسانی در پایان سخنش افزود:

بنده نزد شما پنهانی آمدم، اگر شما تصمیم گیرید که جناب قاضی را، حاجی عبداللّٰی و شیخ بزرگ یا هر سه را دیده با ایشان پرسش و پاسخ می‌کنید، زنه‌ار نزد شما آمدن من و خبر رسانیدنم از ایشان مخفی ماند، وگرنه ممکن است جناب قاضی بنده را به خبرکشی گناهکار کنند و چوب زن‌اند و از درگاهشان برانند. اگر چه می‌دانم سخن چینی و خبرکشی خصلت رذیلی است و از هم‌چو من خدمتکار و غلام گناهی است نابخشودنی، ولی از روی صدق و اخلاص و محبتی که به شما دارم از واقعه آگاه کردن شما را به خود واجب دانستم.

حجره خاصه شیخ در حولی بیرون او بود، فردوسی از دروازه در آمده به خدمتکار او، مرد سالخورده‌ای برخورد که برّه سفیدی را از آرم‌چین گردنش کشیده سوی سباباط می‌برد، برّه از رفتن سرکشی می‌کرد.

او پرسید:

حضرت هستند؟

— هستند، — برای چه باشد که یک نوع ستیزه‌آمیز جواب داد خدمتکار. (شاید به وجهی از شیخ تنبیه شنیده باشد، به دلش گفت فردوسی).

—کسی در حضورشان هست؟

— دو چوپان. از کوه برای دعا گرفتن آمده‌اند. مگر آفتی به رمه‌هایشان رسیده...

شاعر دانست که برّه را همان چوپان‌ها به مُزدِ دعای شیخ به وی آورده‌اند.

وقتی خدمتکار به شیخ خبر داد که ابوالقاسم شاعر به زیارت او آمده است، شیخ یک قدر بی سرانجام شده ماند: دهقان و شاعر باژی دیرباز به زیارت او نیامده بود؛ بی شک این آمدنش با عریضهٔ عبدالنبی امام شادابی علاقه‌مند است. فرمود درآرندش.

شیخ ابوالقاسم گرگانی مرد سیاه‌چردهٔ چشم‌کلان، فربه‌جثهٔ سلام شاعر را به آهستگی و تمکین علیک گفت. فردوسی چنان که رسم بود رفته دست او را بوسید. شیخ با اشارهٔ دست او را به نشستن فرموده، نزد خودش در پیشگاه جای نشان داد. چوپان‌های دعاطلب را رخصت رفتن داده حجره را از آن‌ها خالی کرد. فردوسی بالای نمد زانو زده سخن را یک باره از مدعای خود سر کرد:

حضرت، شنیدم که عبدالنبی امام مسجد «شاداب» از من به شما شکایتی نوشته است. می‌خواستم بدانم که آیا این راست است و اگر راست است، شکایتش از چیست؟

شیخ یک آن سکوت کرد و بعد به طاقچه دست‌یازانده یک کتاب عَفَس را که در آن‌جا قرار داشته بود، گرفت و از قَبَت آن ورق کاغذی را برآورد.

— بلی، نوشته بود، — گفت و کاغذ را به فردوسی دراز کرد.

شاعر ورق را گشاده به آن چشم دواند.

امام شادابی قرائت کردن طلبه‌گان مدرسه، «قصهٔ مجوس» زال و رودابه و تنبیه کردن خودش آن طلبه‌گان را بیان نموده، نوشته بود که از آن

بعد، وی از تصنیفات فردوسی شاعر این قصه و باز یک قصه دیگر را به دست آورده مطالعه کرده و دیده که «همه تمذیح و تمجید گبران و مجوسان به شیوه معتزله و فلاسفه است که بدون شک موجب ضلالت و اختلال ایمان مسلمین می شود» و غیره و هکذا... از «شیخ بزرگوار و فقیه کبار» طلب می کرد که مسلمانان را از خواندن چنین قصه ها منع و شاعر «اعتزال پیشه و فلسفی مشرب را توبیخ و تنبیه» نماید و نوشته بود که «بنده معتقدم، این شاعر مستوجب عتاب است».

فردوسی عریضه شکایت را با غضب به روی نمد انداخت.

— آهانت محض! هذیان، سفسطه جاهلان! — شوریده گفت او. — اغوا، فتنه، شور و شر پیشه این شخص است، او در همه جا از من بدگویی می کند. بنده می دانم و شاید حضرتم نیز بی خبر نباشند که او با این گونه تهمت ها در حق بنده مردم را بر من می شوراند. مقصودش جز به دین پناهی نام بر آوردن و به منصب بلندتر دینیه رسیدن نیست. آیا شما به این — فردوسی در حال اضطراب با انگشتش به پاره های ورق در فرش حجره پاش خورده اشاره کرد. — به این سفسطه ها باور کردید؟

آهنگ گفتار او به شیخ درشت و حتی بی حرمتی نمود. ولی او که تندی، غضب و ستیز را با روحانیت، خود ناروا می دانست و به پیروانش نیز حلم و بردباری را تعلیم می داد، حسیات خود را ظاهر نکرده با ملایمت گفت:

— بنده به امام گفتم که به اثبات دعوی شان دلیل بیاوند، زیرا خودم مع التأسف داستان های شما را نخوانده ام، از معنی و مضمون آنها بی خبرم.

شاعر از قیافه شیخ به ناخشنودی نهانی او پی برده، هر چه آرام تر گفت:

— مرا معذور دارید، من اصلاً شوریده طبعم، حضرت، آوازم درشت،

سخناتم از غیر اختیار خودم تند بر می آید... خوب، من می خواستم بدانم که حضرت درباره شکایت عبدالنّبی چه کاری پیش می گیرند؟
 - امام تا دلیل و برهان نیارند، ما به شکایتشان اعتبار نخواهیم کرد -
 گفت شیخ.

- ایشان چه دلیل و برهانی آورده می توانند؟ البته، از داستان ها یک چند بیت را می گیرند و به دلخواه خودشان معنی داد کرده پیش شما می آورند. هر گاه که کینه راهبر عقل شد، حاصلش به جز دسیسه و اهانت نخواهد بود. آخوند چه کسی هستند و چه رفتارهایی به مردم می کنند؟ شما حضرت، این را از باشندگان «شاداب» پرسید.

- هر آینه، آخوند از جمله علمایند، امام و خطیب جماعتند، ما را از شنیدن ملاحظه ایشان چاره نیست. ما دلیل و برهان طلب کردیم. البته خود می دانند که هر دعوا را دلیل ساطع می باید، و گرنه دعوا بی عاقبت خواهد بود.

- ایشان هر دلیلی که آورند، البته، خودشان آن را ساطع و قانع خواهند دانست. ولی در حقیقت همین طور است یا نه، امیدوارم که این را حضرتم خالصانه مطالعه خواهند کرد.

- مگر شما شک دارید که بنده خالصانه مطالعه خواهم کرد؟

- عرض کردم که امیدوارم.

- اصلاً نظر به آنچه معلوم شده است، عده ای از علما و فضلاء شهر قصص زمان جاهلیّه نظم کردن شما را نمی پسندند. می گویند آن قصص نه به استقرار دین است. شما خود نه فقط شاعر، بلکه عالم و زاهد هم هستید. مسلمانان از شما، اشعار و داستان هائی چشم دارند که بر قوّت اسلام افزایند. از قصص و روایات جاهلیّه چه سود؟

- سود؟ شناختن نیاگان، روزگار ایشان، آئین های ایشان، دانستن

حکمت های ایشان است. این سود کم نیست، حضرتم!

فردوسی گفت و گو را تمام شده حساب کرده برخاست و با تعظیم احترام کارانه شیخ را «خیرباد» گفت.

هنگام بازگشت، وی در راه به خود می گفت که شیخ ابوالقاسم مرد عاقلی است، وی صاحب اندیشه تر از آن است که به اغوای جاهلی هم چون عبدالنبی اعتبار کند.

حال آن که شیخ به شاعر نه همه گپ را گفته بود. آری، وی حقیقتاً از امام شادابی دلیل و حجت طلب کرده بود، اما چه گونه و با چه مقصد طلب کرده بود، این را وی به فردوسی نگفت. آن لحظه این چیز راز پنهان او بود.

راز این بود که بعد از رسیدن شکایت نامه عبدالنبی، شیخ در وقت به زیارتش آمدن حاکم طوس عبدالقادر مهران، با وی در این باره مصاحبه کرده گفته بود:

بنده جناب عالی را آگاهی داده بودم که در شهر و اطراف و اکناف، قرمطیان و اسماعیلیان در خفیه انجمن ها ساخته، تعلیمات سراسر کفر و بدعت شان را شایع می کنند. - شیخ دوسه نفر را که گمان کرده بود قرمطی و اسماعیلی می باشند، نامبر کرد - نظر به خبری که - سخش را دوام داد - شیخ - از یک مسلمان پاک دین که خود امام جماعت است، رسید، شاعر ابوالقاسم فردوسی ظاهراً به مذهب آنها تمایل دارد. او قصه های گبران و مجوسان نگاشته، به شیوه فلاسفه ایشان را می ستاید. بنده چون این را شنیدم، گفته بودم که ابوالقاسم مردی زاهد و از علمای دین بود، اکنون از سیرت خود برگشته، ستایشگر بدبیداران شده است که این راه او را به کفر و بدعت می برد. بعضی قصه های او اکنون درین خاص و عام و علی الخصوص طالب علمان آشکارا قرائت کرده می سود. در حق نگارنده چنین قصه ها عتاب و سیاست کردن لازم و واجب است.

عبدالقادر مهران - سرهنگ سابق - بحث های راجع به «کفر و بدعت»

را شُئود، سرش گَرنگ می شد. وی این مسأله‌های به قولِ خودش «پیچ اندر پیچ بی سر و بُن» را نمی فهمید. به وی از شمشیر و کمان و سپر و سنان گپ زنند بود.

او گفت:

پیرم! علم به دست خودتان، کتاب به دست خودتان! آن شاعر اگر همین نوع بدعت‌ها می کرده باشد، پیرم هستند، علما هستند، شریعت هست، بدعت‌هایش را دین کرده به وی هر جزایی که شریعت فرماید، دادن می توانند. پارسال با سعی همان شادابی و دلالت پیرم یکی را از همان قصبه آورده زندان کردیم، من از درد سر این امر خلاص نشده‌ام. هفته‌ای نمی‌گذرد که عیالش، خویش و تبارش، هم‌کسب‌هایش به دادخواهی نایند و آزادی او را طلب نکنند.

حاکم، بافنده شادابی - عباس - را در نظر داشت که با خبرکشی عبدالنّبی به خواندن رساله اسماعیلیّه گنه کار شده به زندان غلتیده بود.

شیخ به اثبات درستی «عتاب و سیاست» طلب کردندش، باز چندی لام و میم گفت، اما گردنِ شیخ سرهنگ را نرم کرده نتوانست. آنگاه او قرارداد که اولاً به «بدعت‌کاری» فردوسی توسط امام شادابی و شخصانِ دیگر دلیل و برهان لازم جمع کند و ثانیاً او را به مسؤولیت کشاند. اگر این میسر شود، آبرو و نفوذ «شیخ بزرگوار» چه قدرها بلند خواهد شد. با همین مقصد وی به امام شادابی سپارش کرده بود که قصه‌های فردوسی را پُرّه‌تر و عمیق‌تر مطالعه نموده «دلیل و حجت‌های قاطع» جمع آورد...

فردوسی بعد از گفت‌وگو با شیخ ابوالقاسم یک قدر آسوده خاطر شده باشد هم، درباره عبدالنّبی یک گنج دلش غش بود. از امام فتنه‌انگیز هر بدی را چشم داشتن ممکن. یک بار با وی هم و اخورده گفت وگو کند چه شود؟ اما از گفت وگو با آن بدطینتِ بددماغ غیر از رنج خاطر و پشیمانی چه حاصل؟ مگر این که گفت وگو در پیش جماعت واقع شود. آنگاه وی،

فردوسی در حضور مردمان از کردارش شرمسار کرده می‌تواند.
شاعر فکر کرده، روزی با یگان بهانه به شاداب رفتنی، و یکی از
نمازها را در مسجد آن‌جا خواندنی شود. در آن‌جا وی پیش از نماز یا بعد
از آن امام را دیده در پیش جماعت با وی گفت و گو و اگر دعوا پیش آورد،
به دعوایش جواب مناسب داده، وی را ملزم خواهد کرد.

بحث با امام

— فاطمه جان، من به شاداب می‌روم، — گفت فردوسی به همسرش، — می‌خواهم آخوند را ببینم، او در داستان زال و رودابه من چه بدعتی دیده است.

— آیا ضرور است که با وی برخورد بکنی؟ — شبهه‌آمیز گفت بانو. خودت می‌گفتی که او مرد جاهلی است، از مناظره کردن با جاهل چه سود؟

— من با او در حضور جماعت گفت و گو می‌کنم تا که شادابی‌ها ببینند جهالت امامشان تا کجاست.

— خوب، اختیار داری. عیادت خاله‌جانم را فراموش مکن. — البته. اگر بر وقت‌تر می‌گفتی که بی‌بی بیمارند، من چند روز پیش‌تر به عیادتشان رفته بودم (خاله فاطمه‌جان، پیرزن هفتاد ساله، شاعره و بی‌بی خلیفه نام‌برآورده‌ای بود، خواهرزاده‌اش هم در مکتب او تعلیم گرفته بود، فردوسی به وی احترام خاصی داشت).

شاعر از اندرون برآمده به سئیس فرمود که اسب را زین زند. حمدالله نیسانی به او همراهی کردن خواست. وی دیروز بیگانه‌ی فردوسی را از «طوس» تا «باز» مشایعت کرده برای شب‌خوابی در خانه استاد مانده بود.

روز جمعه بود. نزدیک چاشتگاه، شاعر اسپ سوار و مهمانش سوار خرمی عبدالله خدمتکار به راه افتادند.

از دیهه برآمده اتفاقاً به ابودلف برخوردند که از شهر به زیارت استادش می آمد. فردوسی او را نیز به «شاداب» رفتن دلالت کرد، راوی با خشنودی قبول نمود. «خوب شد، بودن ابودلف عین مدعاست - می گفت شاعر به دلش. - او در «شاداب» می تواند گواهی دهد که منع کردن عبدالنبی به طالب علمان مدرسه خواندن داستان زال و رودابه را با چشم خود دیده است».

به «شاداب» رسیده، مرکب هایشان را در ساباط حولی بی بی خلیفه بستند، شاعر به اندرون رفته پیرزن بیمار را عیادت کرده برآمد.

ساعت نماز جمعه رسیده بود، برآمده به مسجد روان شدند. آن جا جماعت جمع بود. همه به حرمت شاعر دست به پیش گرفتند. نشسته گان به پا خیستند (معلوم که در همه زمان ها در کشورهای به اصطلاح اسلامی، خلق عادی به شاعران، قریب که نسبت ولیگی و صاحب کرامتی داده، آن ها را عزت و اکرام می کردند). بیشترین شادابی ها، بعضی داستان های شاعر را در قرائت هم دیهه گیان باسوادشان شنیده بودند.

عبدالنبی شاعر را دیده حیران و «گوش به زنگ» شد. فردوسی با وی با چهره گشاد سلام علیک کرد و گفت:

به عیادت بیمار آمده بودم. اجازه دهید فریضه را در پشت شما ادا کنم. - مرحمت فرمائید! - با خیره روئی جواب داد امام.

بعد از نماز، وقت از مسجد برآمدن، فردوسی با آواز از مقرری بلندتر - تا که جماعت هم شنود - و بر حسب عادت خود یک باره و روی راست گفت:

جناب آخوند! شنیدم، شما در جامع تابران طلبه گانی را که مشغول

خواندن قصه زال و رودابه بوده‌اند، تنبیه داده از خواندن آن قصه منع کرده‌اید؟!

نمازخوان‌ها که حرکت پراکنده شدن داشتند، این گپ را شنیده باز ایستادند. گپ واقعاً نو و غلطی بود.

عبدالنبی چشم از چشم فردوسی کنده سوی ابوذرلف تیغ نگاه کشید. امکان انکار نیست، شاهد حاضر است.

امام مرد میان سالِ نهایت قد درازی بود. قد فردوسی به زور تا نوگِ ریش او می‌رسید. آن قد دراز با آن ریش دراز طوق مزار را می‌مآند. شاعری که دو بیتی زیرین را گفته است، شاید به همین گونه مرد قد درازی مراجعت کرده، گفته باشد:

ای خواجه درازت رسیده‌ست بجای

کز اهل سماوات به گوش تو رسد صوت

گر عمر تو چون قد تو بودی به درازی

تو زنده بماندی و بمردی ملک الموت

عبدالنبی با لحن استغنا آمیز جواب داد:

بلی تنبیه کردم. به هر حال صحن جامع جای قرائت قصه‌های

آتش پرستان نیست. هم مسلمانان آن گونه قصه‌ها را نخوانند بهتر.

فردوسی سؤال دیگر داد:

هم چنین شما بنده را به مجوس پرستی گنه کار کرده به شیخ بزرگوار

شکایت برده‌اید؟!

جواب سؤال چنین بود:

هر یک مسلمان صادق را در حفظ ایمان خویش و دین مبین اسلام و

شریعت آن کوشا بودن، هم فرض و هم سنت است.

- آخوند گرامی بیاید بنشینیم و یک کمی در این باب صحبت بکنیم -

پیشنهاد کرد شاعر - تا درستی دعوی شما به این مسلمانان آشکار بشود و

اگر در نگارشات بنده خطایی رفته باشد، بنده به شرافت شما از آن خطا آگاه بشوم و اصلاحش بکنم.

مردمان با هوس شنیدن مناظره شوق آور زود در چمنِ صحنِ مسجد دوره گرفته نشستند. فردوسی هم نشست. اکنون عبدالنّبی را هم از نشستن چاره نبود.

- می خواستم بدانم شما در نگارشات بنده چه چیز خلاف شرع و دین مشاهده کردید؟ سر صحبت را باز کرد شاعر.

عبدالنّبی به شرح ایرادهای خود شروع کرد. گفتار او پر از عباره های مُغلّتی عربی و ترکیبات مجمل لفظی بود. امام فضل فروشی می کرد تا مردمان بینند و دانند که وی عالم است.

- آن چه در مصنّفات شما به مشاهده رسید اولاً تمذیح و تمجید مجوسیّه و گبریّه بود و این در ضمیر بنده که مسلمان صادق هستم، موجب استعجاب و اعتراضات گردید. صدایی از غیب به سمع بنده می رسید و آن شاید صدای فرشته بود که می گفت: «هان ای مسلمان! باخبر باش که مطالعه و سماع این قبیل مصنّفات و این نوع قصص موجب اختلال ایمان تو می شود». شاعر گرامی مجوسان بدکیش را تمذیح کرده، ایشان را صاحب دل و صاحب فضل و صاحب کمال خوانده، و به بعضی حتّی عقل و هوش موبدان را نسبت داده اند...

در این جا به میان سخن امام دویده، ابوذلف، از جا برخاست. معذرت می خواهم - گفت - جناب آخوند، البته مهرباب کابلی را در نظر دارند؟ این مصرع ها درباره اوست. گوینده از یاد خواند:

به بالا به کردار آزادسرو

به رخ چون بهار و به رفتن تذرو

دل بخردان داشت، مغز ردان

دو کفت یلان و هُش موبدان

به چهر و به بالای او مرد نیست

کسش گویی او را هم‌وارد نیست

و در آخر:

«مذهبش را نمی‌گویم، ولی خودش، هم به اندام، هم به هوش و خرد و خلق و اطوار انسان کاملی بوده است. پس گناه شاعر چیست» گویان، راوی به جایش نشست.

– خوب، آیا جایز است که یک نفر مسلمان به آن بددین ضحاک نژاد چنین مدح و ثنا بخواند؟ – سوی ابو‌دلف گردن یازید امام، و خود جواب داد: نه! جایز نیست! جایز نیست! – تکرار کرد او – و باز یکی از نسوان ضحاک نژاد را شاعر کرامی آن‌چنان وصف کرده‌اند که بی شک موجب فساد اخلاق قاری و سامع نشدن نمی‌توانند و هم...

در این‌جا ناگاه از بین جماعت آواز مرغوله‌داری بلند شد:

– قاری و سامع و هم بعضی آخوندها!

صاحب آواز حمدالله نیسانی بود.

امام از سخن باز ماند. با حیرت و غضب طرف‌گوینده نگریست. او را شناخت. به معنی «این مردک کیست؟ آدم شما است؟» به فردوسی رو آورد. شاعر با چهره خیره و ابروان گره‌بسته به زمین نگاه کرده خاموش می‌ایستاد. او گپ‌پرانی نیسانی را خوش نکرد. در جماعت شادابی‌ها با اشاره به طرف نیسانی، به هم‌دیگر گوش‌کی می‌کردند که «این کیست؟». او به جماعت ناشناس بود، بیگانه بود. فقط یکتا – نیم‌تاها که به قاضی کارافتاده شده، او را در قاضی‌خانه‌تابران دیده بودند، می‌گفتند: «خدمتکار قاضی‌خانه»، یا که «فرّاش قاضی‌خانه».

ابو‌دلف این بار شاید خجالت و ناگواری به میان آمده را رفع کردن خواسته باشد که باز به‌پا خسته سوی امام:

باز معذرت می‌خواهم، – گفت، – «یکی از نسوان ضحاک نژاد»، یعنی

منظورِ جناب آخوند، البته، رودابه، دختر مهرباب کابلی است؟ اجازه فرمایند من وصف آن دختر را که استاد در «شاهنامه» آورده‌اند، بخوانم، - و از یاد خواند:

ز سر تا به پایش به کردار عاج
به رخ چون بهار و به بالا چو ساج
بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند
سرش گشته چون حلقه پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رُسته دو نار، دان
دو چشمش بسان دو نرگس به باغ
مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز
بر او توز پوشیده از مشک ناز
اگر ماه جوئی همه روی اوست
وگر مشک بوئی همه بوی است
سر زلف جعدش چو مشکین زره
فکنده ست گوئی گره بر گره
ده انگشت برسان سیمین قلم
بر او کرده از غالیه صد رقم
بهشتی است سرتاسر آراسته
پر آرایش و رامش و خواسته

شنوندگان هر دم «به به!» گویان سر می‌جنبانیدند، از شعر رنگین و سخن نمکین شاعر حلاوت می‌بردند.

دهاتی کهن سالی آواز برآورد:

آن دختر مانند آن‌هید (آن‌هیتَه) بوده است! شنیده بودم، آن‌هید را در

اوستا خداوند رودها و کشت‌ها گفته‌اند و او شبیه زیباترین دختری بوده است.

فردوسی گفت:

نیاکان ما کندطبعان خشکیده‌دماغ نبودند، مردمان خوش ذوق بوده‌اند که زیبایی را دوست می‌داشته و می‌پرستیده‌اند.

امام شادابی «کندطبعان خشکیده‌دماغ» را کنایه از خود دانسته، بفروخت و چین بر ابرو آورده، قریب داد زده، سوی شاعر خطاب کرد: انصاف دهید، آخر این الفاظ، گوینده شعر خوانده ابوذلف را در نظر داشت، به این شیوه از زبان یک نفر رند هوسباز شایسته می‌بود به عنوان زنی که آن رند، طالب مؤانست و معاشرت باشد با وی! گفت و باز درباره آن که چنین اشعار سبب «فساد اخلاق» و «ضعف ایمان» می‌شده است، ورساقتی خواند. اما این دیگر تماماً خلاف ذوق و حلاوتی بود که توده مردم از شعر و از قرائت ابوذلف برده بودند. آن‌ها امام خود را به سبب رفتار و کردار ناشایسته او که ذکرش در بالاتر رفت، بد می‌دیدند و اکنون گفتار او درباره اشعار دل‌انگیز شاعر در آنها حسیات ناخوش نزدیک به نفرت تولید کرده بود. دیگر به گفتار او کسی گوش نمی‌کرد.

جماعت پراکنده شد. در کوچه، فردوسی با ابوذلف و نیسانی پیش می‌رفتند. از عقب‌تر عبدالنبی با چندی از شادابی‌ها می‌آمدند. نیسانی مگر باز «زبان‌ش خارید» که یک باره قاه‌قاه خندیده به امام شتوانده گفت:

«رند هوسباز»، «مؤانست و معاشرت». به به! زهی ریا! زهی جهالت! آخوند یک باره دیگرگون شد و مثل کسی که به سرش مشت بضره‌ای خورده باشد، از چشمانش شراره پرید. غضبش ترکید، قدم نگاه داشت و نیسانی را نشان داده، به اطرافیان‌ش بانگ زد:

علی! موسی! بزیند این حرام‌زاده شیر را!

آن دو جوانمرد به اسمشان خطاب یافته و باز دو سه نفر دیگر که ظاهراً خویشاوندان و خدمت‌پیشه‌گان آخوند بودند، به نیسانی حمله آورده او را زدنی شدند، ولی ابو دُلف فوراً به میانه درآمد «دست نگاه دارید! این کس را خود استاد تنبیه می‌دهند!» گویان، قصد آن‌ها را مانع گردید. نیسانی فقط دو سه مشت خورد و گریخته خلاص شد.

ولی از شرمساری در نزد استاد گریخته نتوانست. وی آن روز در پیش فردوسی با یک جهت ناپسندِ خُلقش جلوه کرد.

— این چه بی‌ادبی بود که شما به خود روا دانستید؟ — سرزنش کرد او را شاعر. عیب است، آیا چنین بی‌آدابی و ناخوشتن‌داری از هم‌چو شما، مرد با فضل و دانش، شایسته بود؟ شما جز این که به آخوند و شادابی‌ها درباره خودتان عقیده بد القا کردید، باز مرا هم به خجالت گذاشتید. مگر آن‌ها گمان نمی‌برند که من شما را به این جا قصداً با خود آورده‌ام تا که به زبان شما آخوند را دشنام دهم و تحقیر کنم؟ البته گمان می‌برند. نیسانی اظهار پشیمانی کرد:

توبه کردم، استاد. حماقت آن امام جاهل را دیده، طاقت کرده نتوانستم. بریده باد این زبان من که گویا از قلنقُرش ساخته‌اند. شما را هم رنجاندم، این بار اول از گناهم گذرید، از این به بعد می‌کوشم که از تند گفتن خودداری کنم.

عبد‌النبی به منزل خود برگشت. آلم‌زده بود، به تنگ آمده بود، نمی‌دانست چه کار کند. امام در پیش چشم جماعتِ خود شرم‌منده و بی‌آبرو شد. اکنون امامتی چه می‌شود؟ زودتر، هر چه زودتر نزد شیخ ابوالقاسم باید رفت. باید از وی مصلحت پرسید که چه باید کرد.

بی‌دماغ و خیره طبع به حجره شیخ وارد شد. در پایگه زانو زد. فرصتی سرخم و خاموش نشست.

— چه واقعه، آخوند؟ — پرسید ابوالقاسم. چرا غمگین می‌نمائید؟

حادثه‌ای رخ داد مگر؟

– حادثه‌ای تماماً خلاف انتظار و خیلی ناخوش، – سر حسرت و ندامت جنباند امام، و پس آن واقعه را یک به یک نقل کرد که فردوسی در آن واقعه هم چون یک شخص پراَدعای کم‌خرد عرض وجود می‌نمود. شیخ حکایت درازِ درهم برهم او را تا آخر خاموشانه گوش کرد و بعد گفت:

گناه به فردوسی نیست، گناه به شماست، آخوند! کار را سهل انگاشته‌اید. گفته بودید که به فلسفه و قرمطی بودن فردوسی دلیل‌ها دارید، کجاست آن دلیل‌ها؟ ستایش سام زردشتی؟ وصف خردمندی مهرباب؟ شیفته‌گی به حسن و جمال دختر او؟ به، به! آخر این‌ها دلیل نمی‌شوند، و اگر شوند هم دلیل‌های سستند. فرموده بودیم، قصه‌ها را عمیق مطالعه بکنید. معنای نهانی ابیات را دریابید. دزد مناره اول باید چاه بکند. با فردوسی در مناظره شدن کار آسانی نیست. وی دانشمند قوی، حکیم است... قصه‌ها را به ما بیارید، ببینیم شاعر آن‌ها را برای چه نظم کرده و منظورش چیست؟

عبدالنبی «زال و رودابه»، «رستم و سهراب» و بعضی قصه‌های دیگر را به ابوالقاسم آورد. شیخ آن قدر به مطالعه آن‌ها شوقمند شد که گشته و برگشته می‌خواند و باز جویای داستان‌های دیگر می‌شد. به اطرافیان‌ش می‌گفت:

بزرگ سخنوری است این فردوسی. ولی افسوس که استعداد خدادادش را به وصف بدکیشان صرف می‌کند. اگر به وصف نبی و وصی، فاطمه زهرا و اولاد ایشان صرف می‌کرد، حقا مرتبه پیغامبری می‌یافت.

خراج

ابوعلی سیمجوری، نایب پادشاه سامانی در خراسان - والی و سپهسالار - از پشتِ حاکمان ولایت‌ها جاسوسان مخفی گذاشته بود. جاسوس طوسی او خبر رساند که حاکم طوس عبدالقادر مهران به واسطهٔ مصادره‌ها و دیگر هر گونه درآمدهای پنهانی خزینهٔ کلان شخصی گرد آورده است.

در وقت رسیدن این خبر والی تردد شکار رفتن داشت. لشکریانش سگ‌ها، یوزها و بازهای شکاری را به سفر تیار کرده بودند. سپهسالار به جاسوس، پنهان داشتن این خبر را فرموده به حاکم فرمان فرستاد که به نخچیرگاهِ نزدیکِ شهر سرخس به نزد او بیاید.

بعد از یک هفته مهران با یک چند نفر ملازم خود به سرخس رسید و سپهسالار را در نخچیرگاه پیدا کرده به چادرِ دشتی او حاضر گردید.

ابوعلی سیمجوری بدون مقدمه به حاکم امر کرد که هر چه زودتر هزار هزار (یک میلیون) درم به خزینهٔ او سپارد. زیرا به گفتهٔ او جنگ کلان در پیش است. برای آراستن لشکر، تأمین معاش سپاهیان و تهیهٔ اسباب جنگ، سیم و زر بسیار در کار است.

- فرمان می‌برم، اما... - مهران تعظیم کرد، سخنش بریده شد.

— چه اما؟ — عتاب آمیز پرسید ابوعلی.

— هزار هزار به گفتن آسان است، امیرم... از کجا می گیرم؟

— از همان جا که هر وقت می گرفتی، بگیر!

— خراج امساله بالکل ستانیده شده بود.

— آیا بقیه نمانده است؟

بقیه، البته، هست، ولی کذائی نیست. اگر فرضاً ستانیده هم شود، به چهار یک این هزار هزار نمی رسد. رعیت هائی که به جهت ناداری اشان، یا کم حاصلی زراعتشان به پرداختن تمام خراج قادر نبودند، قسمتی از خراج ایشان تا سال آینده به قرض ماند.

— چاره بجوی و پیدا بکن، فرمان را به جا آر. تا پایان ذوالحجه هزار هزار باید به خزینه برسد.

وی دیگر چون و چراى مهران را نشنیده سخن را کوتاه کرد و خود همان روز او را به راه آمده اش باز گرداند.

مهران با شتاب و جدل در بیابان و کوهساران راه می پیمود و فکر می کرد که این هزار هزار درم را از کجا باید پیدا کرد؟ «سپهسالار درباره سرچشمه های جمع آوری این مبلغ هیچ چیز نگفت، مبادا که از خزینه پنهانی من خبردار شده باشد؟ چاره بجوی! چه گونه چاره؟...». مهران هر قدر فکر می کرد، همان قدر به تنگ می آمد. در سر او حتی خیال به یگان طرف، به پناه یگان دشمن ابوعلی سیمجوری گریختن هم چرخ می زد. «جنگ کلان در پیش؟ با که؟ بلکه سپهسالار، این تُرک پر کبر و نخوت و جَنَگَرِه نیت عصیان داشته باشد بر ضد پادشاه سامانی؟ این معنی را در حُفیه به پادشاه خبر دهم، چه شود؟! آنگاه شاید پادشاه او را از منصبش راند و من هم از دادن هزار هزار درم خلاص شوم؟ ولی خبرکشی من مبادا به سپهسالار معلوم شده ماند، چه؟ آن گاه وای بر حال من!...»

مهران فکر خوفناک فرار یا به بخارا خبرکشیدن را دور کرد. تا به طوس

رسیدن در دلش نقشهٔ جمع‌آوری سیم و زر را کشید.
در دارالحکومهٔ طوس، ابو ابراهیم، پیشکار خود، وکیل مالیات را به
بارگاهش طلبیده فرمود:

امر سپهسالار است، به زودی هزار هزار درم پیدا بکن!
— هزار هزار؟ — حیران شد وکیل — خاک بر سرم! از کجا، صاحب؟
— از کجا می‌شد؟ از عشر و دیگر خراج‌ها.
— از غله، عشر سال رویانده شده بود.
— بقیه مانده است؟
— البته، صاحب! اما بقیه را به سال آینده گذرانده بودیم.
— همین سال طلب کن. از خراج و زکات باز چه ماند؟
— زکات سوائم، خراج باغ‌ها.
— این را هم به خراجی که اکنون می‌ستانی، ضم کن.
وکیل به پیش پایش نگریسته با قیافهٔ درماندگی چندی مژه به هم زد و
سپس گفت:

شور و غوغا می‌خیزد، صاحب!
— از غوغای رعیت‌ها می‌ترسی؟ شور و غوغا عادت رعیت‌هاست،
اعتبار نباید کرد. برو!

ابو ابراهیم وکیل بر خلاف حاکم از شور و بلوای اهالی خراج‌گزار
می‌ترسید. شور و بلوا خیزد، حاکم به آن باز خود وکیل را گنه‌کار خواهد
کرد. اما از اجرای فرمان چاره نبود. وکیل نه یک بار و دو بار دیده بود که
چه طور منصبداران با یگان‌گناه واقعی یا اکثراً ساخته از طرف حاکم مال و
ملکشان مصادره و خودشان به زندان انداخته می‌شدند.

وی به دیوان‌خانهٔ خود برگشته با همراهی عمل‌داران دیوانش سر
حساب و کتاب نشست. اول نام‌نویس کشاورزان و اهل کسبه را که با سبب
ناداری از پرداختن باج و خراج دولتی، قرضدار شده بودند از نظر گذراند

و حساب کرده دید که اگر قرض‌ها به تمام رویانده شوند هم به نصف مبلغ مطلوب سپهسالار به زور می‌رسند. وی عَشْر را که به شرایط زمین نگاه کرده از یک دهم تا یک چهارم بود، یک چهارم و یک سوم کرد. خراجی را که از هر ده رأس چاروا گرفته می‌شد، از هر هفت رأس کرد. خراج میوه‌زار و تاک‌زارها را که از هر بیخ، یک درم تا سه درم بود، از دو تا چهار درم کرد. باز بعضی دیگر منبع‌های باج و خراج را هم یافت.

پگاهی فرمان موافق به امضای حاکم پیشنهاد شد. حاکم که از بزم و می‌گساری شبانه صبحی کرده نشسته بود، فرمان را نخوانده امضا کرد. روز دیگر عاملان خراج، نام‌نویس خراج‌گزاران را به دست گرفته هر یکی با مشایعت دو سه نوکر شمشیر و تازیانه‌دار سوی دهکده‌ها و عده‌ای به خانه و دکان‌های کاسبان شهر شتافتند. آن‌ها می‌بایست به خراج‌گزاران می‌گفتند که سپهسالار خراسان را جنگی در پیش است و فرمان ستانیدن خراج فوق‌العاده از اوست.

روز روشن آفتابی فردوسی در حجره خود غرق ایجاد اشعار بود که به ناگاه سخت - سخت کوفته شدن دروازه حولی شنیده شد.

بعد یک دم، خدمتگارش یک مرد پهن‌ریش خیره‌روی را سر کرده به حجره آورد. این مرد عامل خراج بود. دو نوکر او در حولی مهتر (اریاب) دیهه که عامل آن‌جا منزل کرده بود، مانده بودند. مردک بعد از سلام و علیک نشسته، صاحب حجره را از فرمان نو حاکم آگاه و ضرورت پرداختن خراج قرضی و علاوه را اعلان کرد. از بغلش ورق کاغذی را برآورد که در وی قرض فردوسی ثبت شده بود. گندم فلان من، جو فلان من، نخود فلان من، زکات سواثم فلان پول، خراج تاک‌زار و میوه‌زارها فلان پول، جمع‌الجمع فلان هزار درم نقد. بگذار خواجه گرامی جسارت عامل را معذور دارند که او یک نفر ملازم دیوان است و بس و از فرمانبری صاحب دیوان چاره ندارد.

شاعر یک باره از ملکوت داستان‌ها به عالم کون و مکان غلتیده حیران و هراسان ماند. در آخر بهار آن سال از باران و سیل و آب‌خیز کُشَفُ رود بیشترین قسم کشت او نابود و قریب سه یک چاروایش محو شده، به تاک‌زار و میوه‌زارهای او نیز ضرر کلان رسیده بود. بدین سبب نیم خراج سالانه را از وی کم کرده بودند. چون غلّه به دست آمده تا حاصل نو برای زندگانی خانواده او کمی می‌کرد، او در فکر آن بود که از بقیه چاروا یک قِسمش را فروخته به پول آن غلّه خرد. اکنون این خراج فوق‌العاده یغماگرانه را از کجا و چه گونه باید برآورد؟

شاعر در پریشان‌حالی افتاده از کار باز ماند.

در نماز پیشین به مسجد رفته جماعت پرغوغایی را دید. همان روز به خانه‌های هم‌دیهه‌گیان او هم مثل بلای ناگهانی و قضای آسمانی عامل خراج درآمده بوده است. در جماعت، مشورت کرده قرار دادند که از جانب اهالی یک چند نفر معتبران به دادخواهی نزد حاکم بروند.

با همراهی شش نفر موسفید فردوسی نیز هفتم شده به طوس رفت. در پیش دروازه قلعه، پنجاه - شصت نفر دادخواهان از اطراف آمده منتظر قبول حاکم بودند. بعد از خیلی انتظاری، ملازم درگاه برآمده گفت که مضمون عرض آن‌ها به حاکم معلوم و او حالا چه‌گونه قانع گردانیدن التماسشان را ملاحظه کرده ایستاده است. همه‌اشان بروند و خاطر جمع باشند که عرضشان بی‌عاقبت نمی‌ماند.

لیکن عاقبت چنین شد که عاملان در ستانیدن خراج فشار و تعدی را زورتر گرفتند. تهدید حبس و بند و حتی تخته‌چه زنجیربند آویختن به گردن قرضداران پیدا شد.

در خانه شاعر، فاطمه فروش زیورهای خودش، یادگاری ایام جوانی و عروسی‌اش را تکلیف کرد. شاعر راضی نشد. فقط دو علاج مانده بود: زمین فروختن یا به گرو زمین از سودخور قرض برداشتن. سودخوران (به

همین گونه احوال غلتیدن مردمان را از خدا می‌طلبیدند) با سود سه درصد تا پنج درصد قرض می‌دادند. بعضی خراج‌گزاران از ناچاری به قرض برداشتن از سودخوران راضی و بعضی به فروش زمین و باغ و راغ خود مجبور شده بودند. فردوسی باشد، از افتادن به چنگ سودخوران می‌ترسید. در خانه زنِ گریانش را تسلی داده می‌گفت:

عزیزم، مهربانم، من نمی‌گویم که هیچ غم مخور، زیرا این جهان غم‌خانه است، از وی بیرون شدن نمی‌توان. من می‌گویم سخت غم مخور و به دلت گرانی میار. می‌گذرد. هر یک بار آدمی عاقبت از دُوش می‌افتد. در پایانِ تکاپویِ چاره‌جویی‌ها وی دانست که غیر از فروش زمین چاره نیست. پنج، شش جریب زمین کارمَش را قطعه قطعه از هرجا به فروش مآند. از خود «باژ» و دو سه دیهه همسایه خریداران برآمدند، اما چون زمین‌ها چندان حاصل‌خیز نبودند، بهای یک جریب از چارصد درم بالا نرفت. ولی فروش‌گار امید پنج صد درمی داشت. وی روزها در جست‌وجوی خریدارانِ نوآواره می‌بود، شب‌ها به نظم داستان می‌نشست و با خاطر مشوَش بیتی چند می‌نوشت، اما سحر آن بیت‌ها به نظرش سست می‌نمودند. وی با نیت این‌که شبِ آینده سخنان بهتر و رنگین‌تری خواهد یافت، برخاسته از نو به جست‌وجوی خریداران زمین می‌شتافت. اما خریدارانِ نو هم بهای مطلوب را نمی‌دادند. یگانه راه در پیش مانده راه خانهٔ سودخور بود.

سوار شده راه شهر را پیش گرفت. در «نوقان» به توسط آشنایانش (زیرا خودش تا آن وقت کارآفتادهٔ سودخوران نشده بود و با آنها شناسائی نداشت) «علی نظر صراف» نامی را که با سود نه آن‌قدر زیاد به محتاجان قرض می‌داده است، یافته، او را به گرویک چند جریب زمین به دادن قرض راضی کرد.

سودخور می‌بایست به «باژ» آمده قطعه‌های زمین گرویی را اندازه

گرفته، ثانیاً همراه شاعر پیش قاضی رفته با مهرِ وی از زبان طالبِ قرض وثیقه رسمی می‌گرفت.

صراف به زودی نآمد. فردوسی یک چند روزی که منتظر آمدن وی بود، یک سطر هم نوشته نتوانست. درباره خودسری و بیدادی حاکمان فکر می‌کرد. چرا آن‌ها این قدر از عدالت دورند؟ چرا از خدا ترسیده در حق رعیت‌ها چنین جبر و ستم را روا می‌دارند؟ که به آن‌ها می‌فهماند که آخر کار داری‌شان کار داری دیوان است، نه آدمیان؟ شاعر از قصه‌های «شاهنامه» می‌دانست و باور داشت که در قدیم، شاهان، حاکمان، دادگر و فقرپروور بوده‌اند که هرگز «کژی و کاستی» نمی‌کرده و به زیردستان آزار نمی‌رسانده‌اند. چرا شاهان، حاکمان این زمان از آن گذشته‌گان عبرت نمی‌گیرند، به راه آن‌ها نمی‌روند؟

به سر شاعر فکری آمد و او آن فکر را به عمل آوردنی شده، فوراً به «علی دیلمی خوش‌نویس» کس فرستاد.

خوش‌نویس بیگانه‌ای روز دیگر در حجره فردوسی حاضر گشت. شاعر یک تخته کاغذ و دوات را با یک قبضه دست‌نویس خودش پیش او گذاشته از دست‌نویس یک چند صحیفه را نشان داده خواهش کرد که وی آن صحیفه‌ها را هر چه نغزتر رونویس کند. بعضی سطرها را اشاره مانده تعیین کرد که به رنگ سرخ نویسد (یکی از دو دوات شاعر مرکب سرخ داشت). سرلوحه یک منظومه دست‌نویس شاعر «اندرزنامه نوشتن بهرام گور به کارگزاران خود» بود. سرلوحه دیگرش «نامه نوشتن نوشروان به کارداران درباره دادگستری» نام داشت. خوش‌نویس بعد از خوراک شام، سر کاغذ و قلم نشسته تا بانگِ خروسان پاک‌نویس هر دو منظومه را به آخر رساند.

پگاه دیگر فردوسی ورق‌ها را لوله‌پیچ کرده با خود علی دیلمی به دارالحکومه طوس به نام حاکم فرستاد.

حاکم عبدالقادر مهران، خود از سرعسکران سابق والی خراسان، مرد به فرمانفرمائی عادت کرده، تندخو و کم فضل، تن پرور و عشرت دوستی بود. سواد ابتدائی داشت. از کتاب‌ها فقط «سیرت ابو زید»، سرگذشت و کارنامه‌های پهلوان افسانوی عرب را می‌خواند و خلاص. در حکومت او، بارگاه قصر دارالحکومه در درون قلعه به عشرت‌خانه مانند گشته بود. مهران در صُفَه پیشگاه بالای یک چند قَبَت یک‌انداز اطلس و مخمل به لوله بالشت‌ها تکیه کرده می‌نشست و در همین حالت عمل‌داران و دیگر اهل حاجت را قبول می‌نمود. دو نوجوان خوش صورت زرین کمر در خدمتش حاضر می‌بودند. یکی هر دم به وی از کوزه‌چۀ نقره‌یی به جام بلورین می‌ریخته می‌داد، دیگری پایش را می‌مالید و برایش قلیان حاضر می‌کرد. گاه گاه کف به کف می‌زد و آنگاه مرد پستکی کوسۀ دست‌درازی با بَشَرۀ پَرآجَنگ پیدا می‌گردید و با امر حاکم دو سه نفر دختر را که کنیزکانش بودند، همراه تنبوری و دائره دست می‌آورد. دختران صاحب جمال، پیراهن حریر شفاف بر تن، به سازِ موسیقی به رقص می‌درآمدند، یا که سازنده و سرایندگان درآمده با سرود و نغمه‌اشان طبع حاکم را خوش می‌کردند.

ابو ابراهیم، وکیل مالیات به حاکم نیم مست، رفتِ جمع‌آوری خراج را عرض می‌نمود. منشی پیر، نامه لوله پیچ در دست، وارد شد:

نامه از فردوسی شاعر، صاحب!

مهران لوله را گرفته، باز کرده، ستون‌های نظم را دید.

— این چیست؟ — کاغذ را به دست ابو ابراهیم داده گفت حاکم.

وکیل سر لوحه منظومه‌ها و یک چند سطر آن‌ها را شُئوا خوانده گفت:

به گمان، از داستان‌های پاره‌ای به صاحب هدیه فرستاده است.

— هدیه؟ به چه مقصد؟

— بخوانیم، شاید مقصدش معلوم شود.

— کو، بخوان!

منظومه‌ها همان نوشته‌هایی بودند که خواننده «شاهنامه» در آن کتاب می‌یابد. در آن‌ها انوشروان و بهرام گور عمل‌داران مملکت را به خدا ترسی و دادگستری دعوت کرده و می‌فرمایند که به هیچ وجه از اهالی زیاده از مقررات باج و خراج نستانند و حتی به بیچاره و بی‌نویان از خزینه کمک رسانند، حتی قرض رعیت‌های از ادای قرض عاجز را از خزینه بدهند. «بکوشید تا رنج‌ها کم کنید / دل غمگنان شاد و خرم کنید»، نوشته بود فردوسی در یک منظومه. انوشروان باشد، علاوه بر این در وجه خراج به مردم بیدادی و ستمگری‌کنندگان را قطع نظر از مقام و مرتبه‌اشان با زنده به دار کشیدن و میانشان را با اره تیز بریدن می‌ترساند و می‌گوید «به بیدادگر مر مرا مهر نیست / پلنگ و جفاییشه مردم یکیست».

ابو ابراهیم به خواندن سرکرد. خواننده‌روان در سطرهای سرخ تأملی می‌کرد و آن‌ها را به مهران نشان می‌داد. آن سطرها بیت‌هائی بودند که شاعر می‌خواست مخصوصاً به آن‌ها دقت حاکم را جلب نماید.

— چرا سرخ نوشته است؟ — پرسید مهران.

— به گمان، می‌خواسته است که حاکم صاحب این بیت‌ها را از یاد بکنند — با استهزای نهانی جواب داد وکیل که اکثر وقت در دلش به بی‌فضلی و کم‌فراستی حاکم می‌خندید. او خود اصلاً از خراج فوق‌العاده ناراضی بود. ولی مهران به استهزای او پی نبرده باز پرسید:

از یاد کردن چه لازم بوده است؟

— من چه دانم، صاحب؟! — خود را به گولی زد وکیل، و اضافه کرد — همین قدرش معلوم است که در این بیت‌ها پند هست.

— چه، وی می‌خواهد ما را پند آموزد؟

— در داستان‌های فردوسی پند و حکمت بسیار است، صاحب! چه عجب اگر او خواهد که آن پند و حکمت‌ها را هر چه بسیارتر مردمان

بدانند؟

مهران مثل این که گفتار وکیل را ناخالصانه یافته به رموز آن پی برده باشد، ابرو کج کرده به وی با گوشه چشم نگریست:

یعنی حاکمان هم بدانند و پند بگیرند؟ یعنی او ما را نادان می‌شمارد؟
— صاحب به دانائی و خردمندی در شمار فریدان روزگارد و به عقیده بنده فرستادن فردوسی این منظومه را به صاحب نه از آن سبب بوده است که وی حاکم صاحب را نادان می‌پنداشته...

خوشامد چاپلوسانه مانند همیشه به حاکم فارید. وی با لحن نرم‌تر گفت:

درباره این شاعر چیزهایی شنیده‌ایم. تو هم، البته، شنیده‌ای. شیخ ابوالقاسم او را به راضفی عیب‌دار کرده‌اند.

— راضفی؟ می‌خواستید راضفی بگوئید؟

— راضفی، راضفی... من به این چیزها بلد نیستم. علما می‌دانند... باز آن شاعر را قرمطی، فلسفی گفته‌اند. معنی این چیست؟

— بدعت است، صاحب! خلاف دین اسلام. اما فردوسی از بدعتکاران نیست، شاعر است، داستان‌نویس است.

— داستان می‌نویسد؟ برای چه؟

— برای مردمان، البته. مردمان می‌خوانند، یا که در مجالس و معرکه‌ها به قاریان خوانانده می‌شوند. ذوق می‌برند، خوشحال می‌شوند.

— چه گونه داستان‌ها می‌نویسد؟ از فکر خودش می‌برآرد؟

— «سیرالملوک» — را نظم می‌کند.

— این یعنی چیست؟ تو فهم‌اتر بگو، من به این «سیر و پیر» ها بلد

نیستم.

— تاریخ عجم، کار شاهان و پهلوانان باستانی...

— تاریخ؟ او این‌ها را از کجا می‌داند؟ از کتاب‌ها؟

— باید از کتاب‌ها باشد. من نپرسیده‌ام، نمی‌دانم — وکیل خود را به نادانی زد تا که این پرسش و پاسخ برایش ناخوش را کوتاه کند.

— رایگان می‌نویسد؟ — از پرسیدن باز نه ایستاد مهران. — یا کسی به این کار او مزد می‌دهد؟

— این هم به من معلوم نیست، صاحب! نپرسیده‌ام.

— کس فرست، بیاید، به ما بگوید از فرستادن این اشعار مقصدش چیست؟

— مقصدش معلوم است. صاحب! خراج را که صاحب فرمودند، از رعیت‌ها بستانیم، او ناحق می‌داند.

— پس چرا عرض نکرد، عریضه نفرستاد و این اشعار را فرستاد؟

— با یک چند نفر موسفیدان از جانب اهالی «باژ» به عرض آمده بود. صاحب قبول ایشان را لازم ندانستند.

— کس فرست، بیاید — امر خود را تکرار کرد حاکم.

عدالت چیست؟

وقتی که نوکر وکیل مالیات به «باژ» آمده فردوسی را به نزد حاکم بردنی شد، شاعر حیران نشد. باعثِ دعوت، تنها اندرزنامه‌های بهرام گور و نوشروان بوده می‌توانست.

مهران، سازنده و سرایندگان را رها، و از دست ساقی جوان جام شراب را گرفته خالی کرد و به پرده‌دار رخصت داد شاعر را درآرد. وی به سلام فردوسی با وقار سپاهیانۀ علیک گرفته، «بیائید، بنشینید!» گفت.

والانصب و دانشور بودنِ فردوسی را به وی گفته بودند. بنابراین از درشتی کردن با وی خودداری می‌نمود.

شاعر در روبه روی حاکم نشست.

— شما شاعرید... عالم هم هستید؟

فردوسی جواب نداده به زمین نگریست.

— تاریخ‌ها را نظم می‌کنید؟

— بلی، — گفت شاعر.

— برای که نظم می‌کنید؟ صله که می‌دهد؟

— هیچ کس.

— پس رایگان می نویسید؟

شاعر به این سؤال هم جواب نداده سکوت کرد. مهران از ته بالشت «نامه» را برآورد:

شما این اشعار را به چه مقصد به ما فرستادید؟

— خواستم آگاهی دهم که در قدیم شاهان و حاکمان دادگر بوده اند. به رعیت ها جبر و ستم را روا نمی دیدند، — جواب گفت فردوسی.

— این را ما هم می دانیم. خواستید ما را پند خوانید! تعلیم دهید!

— کارهای نیکان، راد مردان گذشته همه پند است برای پس آیندگان.

مهران قرارداد که شاعر گستاخ را یک قدر ترسانده، دَمَش را پست تر کرده ماند:

می گویند که قرمطی ها، فلسفی ها به مردمان پند خواندن را دوست می دارند، — با کنایه گفت او.

— من با آن طایفه مصاحب نشده ام، گرچندی که حتی از آن ها هم، اگر پند سودمندی داشته باشند، به شنیدن حاضرم.

— مصاحب نشده اید؟ بلکه خودتان بی مصاحبت آن ها هم قرمطی و فلسفی شده باشید، لَبّی؟ به ما همین گونه خبر رسید. هم چنین شما را «زرتشتی-سُری است» می گویند؟

— هم قرمطی، هم فلسفی، هم زرتشتی؟ — لبخند زد فردوسی، — این سه بار به یک دوش گرانی می کند. ولی من نه آنم، نه این و نه دیگری. من مسلمان مؤمن و معتقدم.

— حاکم نرم تر شده سؤال داد:

این قرمطیگی و فلسفی گری خود چیست؟ چه گونه مذهب ها؟ باز اسماعیلیّه می گویند...

— من این مذهب ها را بررسی نکرده ام، از حقیقت آن ها آگاه نیستم، — گفت شاعر که در این موضوع ها با حاکم بحث کردن را نمی خواست، حال

آن که از حقیقت «بدعت‌ها» به خوبی رساله‌های اخوان‌الصفاء را خوانده بود، ولی قبول نمی‌کرد، یا به قول معاصر جوان وی ابوعلی ابن سینا گوئیم، دلش به آن‌ها قرار نمی‌گرفت.

مهران ورق گرداند، او به سر خراج آمد:

شما از خراج ناراضی هستید؟ به شما چه قدر انداختند؟

— این خراج فوق‌العاده، نهایت گران و تماماً ناحق است، — گفت فردوسی، رعیت‌ها را به خانه بردوشی می‌کشد.

مهران چین بر جبین آورد:

نمی‌کشد. می‌بردارند. چه مگر من خراج را برای خودم می‌ستانم؟ کار پادشاهی است. امر سپهسالار، فرمان از پادشاه رسیده است. جنگ در پیش بوده است... اما آن‌چه حالا ستانیده می‌شود، از خراج سال آینده کم کرده خواهد شد.

— پس از آن که مردمان خانه بر دوش شده پریشان گشتند و دهکده‌ها خالی ماندند، خراجشان خواه کم شود خواه نشود، تفاوت ندارد، صاحب!

حاکم به غضب آمد:

شما در کجا و پیش که نشست‌اید؟ در دارالحکومه پیش والی ولایت نشست‌اید! سخن را دانسته گوئید، خواجه!

— دانسته می‌گویم — جواب داد فردوسی.

— این جسارت است! از حدّ خود نگذرید. شنیده بودم که شاعران و عالمان سخن را سنجیده می‌گویند، مگر غلط شنیده باشم؟ از اندک زیاده شدن خراج که از روی ضرورت است، هیچ کس نمرده است. آن‌چه در این جا گفتید، در بین مردمان نگوئید که شور و بلوا می‌انگیزد.

— شور و بلوا اکنون هم برخاسته است، آن را خراج ناحق می‌انگیزد.

— به شما چه قدر انداختند؟

فردوسی مقدار خراج انداخته شده را گفت.

— از ناعلاجی بود، فرمان سپهسالار بود، — تکرار کرد مهران، او را جنگ در پیش است. اما آن چه حالا ستانیده می شود، از خراج سال آینده کم کرده خواهد شد... شما خراج را پرداخته اید؟

— از سودخور به فایده چهار درصد قرض برداشتم و پرداختم.

خوب، ما خراج را از شما کم می کنیم، — با چه اندیشه ای یک باره به انصاف آمد حاکم. شاید از آن می اندیشید که مبدا شاعر او را هجو کند، زیرا نه یک بار و دو بار دیده و شنیده بود که چه طور بعضی صاحب منصبان یا توانگران که با شاعران بد معاملگی کرده اند، هدف هجو آن ها شده، مسخره و بدنام گردیده بودند.

— ما به وکیل می فرمائیم، — سخنش را دوام داد حاکم، — نصف خراج ستانیده شده را به شما پس بدهد. گمان می کنم که بقیه آن برای شما چندان گران نخواهد بود؟

— به صاحب سپاس می گزارم، — گفت شاعر، — اما می خواستم بدانم که آیا این عدالت به همه خراج گزاران است یا فقط به من؟

— الان سخن درباره شماست، — جواب داد حاکم.

— اعتقاد من بر آن است که — گفت فردوسی، — اگر ستم به چندین کس رفته باشد و عدالت تنها به یکی از آن ها کرده شود، آن را عدالت نمی توان گفت.

— نمی توان گفت؟ عدالت به یک نفر عدالت نیست؟ — با لحن تند سؤال داد مهران.

— عدالت حقیقی آن است که از وی همه جبردیدگان بهره بردارند، — جواب گرداند شاعر، و علاوه کرد. — از این گذشته، این عدالت شما که با من می کنید، البته، بار خراج مرا سبک تر می کند، ولی بار گران ملامت بر من می نهد. ملامت از جانب جبردیدگان دیگر. آخر، آن ها چه خواهند

گفت؟ خواهند گفت که فردوسی شاید به حاکم رشوه داده یا حتی او را جادو کرده باشد که خراجش را کم کناند. این مگر نه فقط به شأن من، بلکه به شأن شما هم اهانت نمی شود؟ معذور دارید، من این «عدالت» شما را قبول کردن نمی توانم...

شاعر می دید که حاکم درماند و نمی داند چه جواب گوید.

وعظ شیخ ابوالقاسم

در صحن مسجد آدینه «تابران» بعد از نماز، شیخ بزرگ ابوالقاسم به جماعت وعظ می‌گفت. او با جوش و جذبه قرمطیان و اسماعیلیان را مرتد و کافر خواند، رخنه‌کنندگان دین محمدی نامید، لعنتشان فرستاد و مسلمانان را از مصاحبت و معاشرت ایشان در حذر و از شنیدن سخن آنان منع کرد.

— نیم قرن از این مُقَدَّم — نطّاقی می‌کرد او، — پادشاه اسلام نوح بن نصر سامانی در سرتاسر کشور قرمطیان را قتل عام نمود، ولی عده‌ای از آن بدکیشان توانستند در گوشه و کنارها پنهان شده از تیغ کافرکُش آن پادشاه جان به سلامت ببرند. ایشان باز هم چو مار و کژدم‌ها از سوراخ و کاواک‌هاشان بیرون خزیده کم‌کم به مسلمانان زهر بدعتشان را زدن گرفتند. آن‌ها مخفی شده‌اند، در خُفیه تعلیمات و تصنیفات شنیع خویش را انتشار می‌دهند.

سپس شیخ مؤمنان را آگاهی داد که بعضی اشعار شاعرانِ سست اعتقاد، بعضی مِجازات و استعارات و قصه و حکایات آنان نیز سبب قوت گرفتن کفر و بدعت می‌شوند. چنان‌چه این وقت‌ها در «محافل و معارک» قرائت قصه‌هایی از «شاهنامه»ی ابوالقاسم فردوسی رسم شده است و

حال آن که این شاعر در آن قصه‌ها مردم زمان جاهلیه را، آتش پرستان را، مجوسان و گبران را وصف می‌کند. مؤمن و مسلمان هرگز نباید آن قصه‌ها را بخواند و یا قرائت آن‌ها را بشنود. و هکذا و به مانند این‌ها...

ابوالقاسم فردوسی نیز در مجلس وعظ حاضر بود. مردمان دهکده‌های نزدیک شهر نماز جمعه را در مسجد آدینه «تابران» می‌گذراندند. شنوندگان وعظ به طرف وی روی گرداندند. شاعر از این پیش‌آمدِ خلاف انتظار حیران و آشفته‌حال بود. «دوام اغوای امام عبدالنّبی؟» می‌گفت او به دلش. سخن شیخ را که به خودش گفته بود، به یاد آورد. «امام تا دلیل و برهان نیارند، ما به شکایتشان اعتبار نمی‌کنیم». پس چه شد که شیخ اغوای عبدالنّبی را تکرار می‌کند؟ پیش برآمده، به نزدیک‌تر شیخ که در میانه صفِ مشایخ و علما و معتبران راست ایستاده سخن می‌راند، آمد. امام شادابی در پهلوی شیخ ایستاده و به شاعر فاتحانه چشم دوخته بود.

— حضرت! — مراجعت کرد شاعر به شیخ ابوالقاسم. — یک سؤال دارم، اجازه فرمائید، بگویم.

— آیا حضرتم به مثل نوشروان، ایرج، رستمِ دستان، سیاوش، کاوه آهنگر را نیاگان خود می‌دانند یا نه؟

شیخ یک لحظه سکوت کرد و گفت:

شاید نیاگان هم باشند. چه بود؟ مقصود از این پرسش چیست؟

— بلکه ما و شما پشت دهم، بیستم یا سی‌ام سام نریمان، زال زر، طوس نوذر یا گیو کشوادگان باشیم، گمان نمی‌کنید؟ — باز پرسید فردوسی. — الله اعلم! — جواب داد شیخ.

— مادام که آن‌ها زمانی در این سرزمین زیسته‌اند، البته، از خود اولادی باقی گذاشته‌اند. پس، امروز اولادِ اولادِ آن اولاد که‌هایند؟ مگر نه مردمانی‌اند که امروز در این سرزمین زندگانی می‌کنند؟

— الله اعلم!

— بدون شک! مردمان این سرزمین اولاد همان نیاگانند. نیاگانی که میهن خویش را عزیز می‌داشته در دفاع از آن و بهداشت آن جان خود را دریغ نمی‌کرده، برای آسودگی و بهروزی هم‌میهنان خویش می‌کوشیده‌اند و به همین مقصد رسم و آئین‌های نیک نهاده‌اند. پس آیا رواست که ما امروز آن نیاگان خویش را بددین و بدکیش خوانیم و لعنتشان فرستیم و به فراموشی سپاریم؟ مگر این بی‌ذاتی و بدگوهری نمی‌شود؟

از بین جماعت نداها بلند شدند:

— می‌شود! می‌شود!

— نیاگان را به نیکی باید یاد کرد!

— بزرگ باید داشت!

— این گناه نیست، عین ثواب است!

— در حقیقت، پیرم! معذرت می‌خواهم، نیاگان بزرگ اگر چه کیش دیگر داشته‌اند — زیرا پیش از ظهور اسلام زیسته‌اند — یاد آن‌ها را نکو داشتن مگر کار خیر نیست، گناه است؟ — از بین معتبران که در دو پهلوی شیخ صف کشیده بودند آواز بلند برآورد محمد لشکری، مفتی سابق لشکر. — همان محمد لشکری، هم‌سال و دوستِ قرینِ فردوسی که در وقتش یکی از تشویق‌کنندگان شاعر به نظم «شاهنامه» بوده، منثورۀ این کتابِ نهایتِ کمیاب را از کجائی پیدا کرده آورده به وی تقدیم نموده بود. فردوسی به دوست خود با نظر سیاس و منت‌داری نگاه کرد.

هم‌دیاران فردوسی هم مانند وی اعتقاد داشتند به این‌که همهٔ قهرمانان داستان‌ها، نه فقط آن‌هائی که تاریخی می‌باشند، بلکه آن‌هائی هم که ما اساطیری و افسانه‌ای‌شان می‌شماریم، در قدیم زیسته‌اند و حتی دیو و اژدها نیز موجود بوده و با مردمان هر رنگ مناسبتی داشته‌اند.

فردوسی از نداهای هواخواهانه از جماعت بلند شده دلش قوت

گرفته، باز به شیخ رو آورد:

شما حضرت! به پرسش بنده جواب ندادید.

شیخ بزرگ به جای جواب پرسش شاعر با آواز قهرآلود به جماعت چنین خطاب کرد:

هیچ یک جمعیت مردم از جاهلان خالی نیست! من از بین شما آواز جاهلان را می‌شنوم. من از صاحبان این آوازا می‌پرسم: شما کدام اشخاصی را بزرگ داشتن و به نیکی یاد کردن می‌خواهید؟ مجوسان را، آتش‌پرستان را، مانند مهراب کابلی ضحاک‌نژادان را؟ آن‌ها همه مشرکان کافرپیشه بودند، منکران توحید بودند!

— کرامت کردید، حضرت! آن‌ها نه خدای یگانه را می‌شناختند، نه رسول و نه کتاب او را — سوی شیخ تعظیم کرده، علاوه نمود امام شادابی. — رسول خدا و کتاب او را نمی‌شناختند؟ همین طور فرمودید، جناب آخوند؟ — گشته پرسید فردوسی.

— بلی! — فوراً جواب داد آخوند شادابی، و به مردمان عالم بودن خود را نشان دادنی شده از قرآن آیتی را درباره آن‌که در قیامت کافران در آتش دوزخ می‌سوزند، خواند.

— آیا این آیت هم چنین در حق نیاگان دور ما که بنده از آن‌ها در «شاهنامه» نام برده‌ام گفته شده است؟ — باز سؤال داد فردوسی. — البته، — گفت آخوند و باز فضل فروشانه افزود — جای کفار علیهنّ نار جهنّم است.

— یعنی آن نیاگان هم به دوزخ می‌روند؟ — بدون شک.

— به کدام دلیل؟ من قرآن را بارها خوانده‌ام. می‌دانم، در وی درباره دوزخی بودن مردمان در جاهلیّت زیسته آیتی نیست. — در کتب اهل حدیث و علمای کبار به این نکته اشارت هست.

— در کدام کتاب؟ کدامی از اهل حدیث یا از علمای کبار به این نکته اشارت کرده است؟

— بجوئید، بخوانید، می یابید، — در ماندگی آخوند در جواب سؤال عیان بود.

— بنده به عربی و فارسی کتاب های اهل حدیث و دیگر علمای کبار را خوانده ام، ولی در هیچ یکی از آن کتاب ها اشارتی را که شما می گوئید، ندیدم. حضرت! — باز به شیخ مراجعت کرد فردوسی — آیا شما گفته جناب آخوند را درباره دوزخی بودن مردم در جاهلیت زیسته تصدیق می کنید؟

— آخوند خود از زمره علمایند، ندانسته نمی گویند، — جواب داد شیخ. فردوسی بلند خندید. شیخ ابوالقاسم و دیگران با نظر تعجب به وی نگرستند.

— اجازه فرمائید، حضرت، بنده دو نکته را عرض کنم! — گفت فردوسی. — اولاً، شما جناب آخوند، این چنین معذرت می خواهم، شما هم، حضرت! با کدام عقل مردمانی را که هزار، دو هزار سال پیش از پیغامبر ما زیسته اند، به شناختن او و کتاب او گنه کار می کنید؟ به ندانستن توحید که تعلیم پیغامبر آخر زمان ما می باشد، گنه کار می کنید؟ اگر شما آن اولاد خودتان را که هزار سال بعد از شما به دنیا خواهند آمد، پیشکی شناخته می توانستید، نیاگان دور ما هم پیغامبر ما را شناخته و از کتاب وی آگاه بوده می توانستند.

از بین جماعت خنده، و جاجا قهقهه بلند شد.

— ثانیاً، — گفته سخنش را دوام داد فردوسی، — شما، جناب آخوند! اگر تنها به من بهتان می زدید، باکی نبود، ولی شما به خداوند هم بهتان زدید. مگر خداوند مردمانی را که نه با عیب خودشان از اسلام بی خبر بوده اند — زیرا صدها قرن پیش از اسلام زیسته اند — مگر خداوند آن بی گناهان را

به دوزخ می فرستد؟ حضرت! جناب آخوند! چنین بی خردی و ظالمی را به خداوند بخشاینده مهربان نسبت دادن...

در این جا شیخ ابوالقاسم دست افشانده با آواز بلند غضب آلود:

«بس است!» گویان، سخن شاعر را قطع کرد.

— این چه گفتار شنیع است که می شنوم؟! —

مریدان و دیگر مخلصان شیخ یک باره غوغا برداشتند:

خاموش باش! فغان برداشتند آن ها به جانب فردوسی. — بدعت

گفتی!... بی ایمان!... عاصی شدی، توبه کن!.. به حضرت شیخ بزرگوار

بی حرمتی کردی!.. دور شو!..

دیگر مردمانی از جماعت که دوست و هواخواه شاعر بودند، به

غوغاگران متعصب اعتراض و آن ها را خاموش کردن می شدند، ولی

آن ها خاموش نشده به شور و بلوا شاعر را هر نوع دشنام و تحقیر و حتی

حرکت به وی هجوم کردن می نمودند.

اگر در این اثنا از طرف کوچه ناگهان غَلاغَلَه و تپرتپَر سم اسپان بلند

نمی شد و جوان مردی تازان وارد صحن مسجد شده، «لشکر آمد!» گویان،

فریاد نمی کشید، فردوسی شاید دچار هجوم مریدان شیخ می گردید.

جماعت به جنبش آمده زود پراکنده شد. بزرگان به استقبال نائب

خراسانی پادشاه سامانی، دیگران به تماشای ورود لشکر او شتافتند.

فردوسی با همراهی محمد لشکری، ابو دُلف و یک چند دوستان

دیگرش از صحن مسجد بر آمده قَدَقِد خیابان به طرف «ریگستان» —

میدان پیش قلعه — روان شدند.

فوج فوج سواران نیزه دار با کوچه کلان آمده به سوی «ریگستان»

می رفتند. هر دو بر کوچه از تماشاگران پر بود. از بالای قلعه بانگ نثاره و

کرنی ها بلند گردید. از ققای فوج نیزه دار، یک توده سواران جوشن و

مِس گَلاه پوش با شاف و شمشیرهای زرین قبضه مرصع به جواهرات

سرخ و سبز، اسپان با سغری پوش‌های گران‌بها در هر قطار چهار نفری صف بسته حرکت می‌کردند. پیشاپیش این توده در مابین دو سوار، که ظاهراً سران لشکر بودند، مرد تنومند مغول سیما و تُنک‌ریش، کلاه خود طلا رنگ بر سر، قبای سرخ زردوزی به تن، افزار اسپ سفیدش از دیگران باشکوه‌تر و نظریاتر با وقار و حشمت می‌آمد. ابوعلی سیمجوری والی و سپهسالار خراسان بود. از ققای توده، فوج‌های کمان و کمانداران، شش‌پرداران اسپ می‌رانند. از همه عقب، یک دسته سربازان با یوزهای زنجیربند و سگ‌ها و شاهین و بازهای شکاری می‌آمدند. عیان بود که سپهسالار از شکارگاه راست به طوس آمده است. در کوچه دراز تا جایی که چشم می‌رسید، گرد غلیظ پیچان به هوا می‌خزید. گله‌خودهای مسین، نوک فولادین نیزه‌ها، رکاب اسپ‌ها در شعاع آفتاب می‌درخشیدند. مهران حاکم با نمودار شدن سپهسالار با یک گروه منصب‌دارانش پیاده سوی او دویده او را با تعظیم و تواضع پیشواز گرفتند. مهران دست والی را میان کف‌ها گرفته بوسید، دامن قبایش را به چشمش مالید. دو هزار لشکر سواره در «ریگستان» رو به جانب قلعه به چندین قطار ایستاده صف کشید. سپهسالار با مُقربانش سواره پیش‌پیش، یک چند منصب‌داران پیاده از ققا به درون قلعه رسیدند، وکیل مالیات با دو ملازمش خلطه‌های نیمه‌پر به دست پیدا شده به راه سپهسالار تنگه‌ها پاشیدند.

«والی برای چه آمده باشد؟» — مانند همه تماشاگران دیگر به دلش می‌گفت فردوسی — «و آن هم یک باره از شکار، با این قدر لشکر؟ این طور ناگهان آمدن وی البته، بی سبب نیست، باید حادثه‌ای روی دهد».

بس از آن که «ریگستان» از ازدحام خالی‌تر شد، فردوسی با محمد لشکری «خیرباد» کرده، همراه ابوڈلف به منزل او روان گردید. در آنجا وی اسپش را مانده آمده بود، آن را سوار شده به مشایعتِ راوی راه دیهه

خود را پیش گرفت...

روز چارشنبه در طوس روز بازار کلان بود. در میدان پیش قلعه ازدحام مردمان جمع شده غوغا انداخته، طلب می کردند که والی عرض آن ها را شنود. از دست حاکم ظالم داد می گفتند. فریاد می کشیدند که خراج فوق العاده ناحق و خلاف شریعت است و نائب پادشاه باید آن را بیکار کند. ابوعلی سیمجوری در ایوان بالای قلعه با یک توده مقررانش نشسته ازدحام پرشور و غوغا را نظاره می نمود.

دروازه بلند آهن کوب قلعه باز شده از وی یک دسته نوکران، یک بندی نیم برهنه دست به پشت بسته را برآوردند. ازدحام خلق در آن، بندی، مهران حاکم را شناخته، چه بودن واقعه را نفهمیده، یک باره خاموش گردید. یک منصب دار ناشناس که ظاهراً از نزدیکان ابوعلی سیمجوری بود، به بالای صُفّه سنگین پیش دروازه برآمده با آواز بلند، «خلاق! گویان، به ازدحام مراجعت کرد:

این آدم را دیدید؟ - بندی را انگشت نما کرد. این مهران است که تا امروز حاکم شما بود. او به شمایان بسیار ظلم و به خزینه دولت خیانت کرده است. از والاحضرت پادشاه به عزل و حبس او فرمان صادر شد. ظالم و خائن به زندان انداخته می شود. سپهسالار عادل فقرایور را دعا کنید!..

از ازدحام، هیاهوی شادی، نداهای آفرین و تحسین به عنوان والی و لعنت و نفرین به نام مهران بندی گردید. چون اندکی خاموشی برقرار گشت، منصب دار خطابش را دوام داده و به بندی اشاره کرده گفت:

این ملعون خراج فوق العاده را به رعیت ها، خودسرانه، از غیر فرمان والاحضرت نائب پادشاه انداخته بوده است. با فرمان عالی از همین روز این خراج بیکار کرده می شود.

از ازدحام، غلغله شادی و دعا و ستایش والی خراسان باز بلندتر

گشت. به ابوعلی دورانیش همین در کار بود: اهالی او را دوست داشته باشند تا که هر گاه او عَلمِ عصیان برافرازد، او را هواداری نمایند. او فرصت مساعد می‌پایید تا که خراسان را از دولت سامانیان جدا کرده خودش امیر با استقلال شود. گمان عبدالقادر مهران دربارهٔ همین گونه نیتِ نهانی داشتنِ سپهسالار بی‌جا نبود. عصیان آلپتگین سرلشکر و امارت خود را پایدار کردنِ او در غزنی - امارتی که اکنون بر تخت آن دامادش سبکتگین نشسته است - این چنین از دولت سامانی قریب جدا شده، یا خود حرکت جدا شوی داشتنِ خوارزم، اصفجاب، چغانیان، سیستان نیز و سوسهٔ استقلال‌خواهی ابوعلی را قوّت می‌داد. اینک، سپهسالار با حيلهٔ اول مهران را به ستانیدن خراجِ فوق‌العاده واداشت و اکنون آن خراج را بخشیده در وقت عصیانِ آینده به خودش یاریِ طوسیای را تأمین کرد. وی مصادرهٔ گنجِ نهانی مهران را از خلقِ پنهان داشت. از مصادره، قریب یک میلیون درم و دینار و دیگر زرینه و سیمینهٔ فراوانی به دست آورده بود. او در واقع به مثَل «هم لعل به دست آید و هم یار نرنجد» عمل کرده، هم خزینه‌اش را پر و هم خلقِ خراج‌گزار را از خودش ممنون ساخت. دوصد، سه صد هزار درم به عنوان پرداختِ خراج به ناحق ستانیده شده به اهالی برگردانده شود هم، باز پول و مال فراوانی در اختیار او باقی می‌ماند.

مهران به زندان انداخته شد. ابوعلی پس از نظارهٔ شادمانیِ مردمان در «ریگستان» و شنیدن دعا‌های خیر و مدح و ثنا‌های آنان به عنوان خودش به همراهی مقرَّبانش ایوان بالای قلعه را ترک کرده به بارگاه گذشت. در آن‌جا با طنطنه دربارهٔ تعیین کردن «حسین قُتیب» نام، درباری نیشاپوری‌اش به حکومت طوس به جای مهران معزولِ زندانی، فرمان خود را اعلام کرده، به حاکم نو خلعت فاخره پوشاند.

شب گرفتن ماه

به هر حال، پیش آمده‌های ناخوش پس سر شدند، گرچندی که تلخی آن‌ها در دل شاعر باقی ماند. آن‌ها او را مدتی از شغل شاعری‌اش باز داشتند. اکنون وی از نو غرق و مشغول کار خود شد. روزان و شبان در حجره خود از سر کتاب و قلم و کاغذ بر نمی‌خاست. فقط گاه گاه برآمده برای رفع خستگی به ساحل کَشَفْ رود می‌فرآمد و ساعتی در ساحل آن گردش می‌کرد و باز به کارگاه خود برمی‌گشت. در عالم اخبار و روایت‌های باستانی سیر می‌نمود. از آن‌ها برای خود محیطی ساخته بود که غم و تشویش‌های این جهان به آن محیط نمی‌گنجید. هر گاه که به حجره خود درآمده سر میز تحریرش می‌نشست، تشویش‌های زندگی را در پس در می‌گذاشت. معنی و مقصد حیاتش، موجودیتش را در شاه کتاب آینده خود می‌دید. عزم و جزم آن داشت که جهانِ عجم کی‌ها فَوْتیده را زنده گرداند و هم زبان مادری‌اش را چنان قوت و پایدگی بخشد که تا ابد هیچ یک قوّه بیرونی به وی فتور رسانده نتواند. این کار خود را بزرگ و مقدس می‌دانست و حاضر بود که تمام عمر، تمام نیروی تن و روح، تمام خرد و دانش و ذکاوتش را فدای آن سازد. از خدایش چندان مهلت زندگی می‌خواست که تواند کار بزرگ پیش‌گرفته‌اش را به انجام رساند:

همی خواهم از داور کردگار
 که چندان امان یابم از روزگار،
 کز این نامور نامه باستان
 بمانم به گیتی یکی داستان،
 که هر کس که اندر سخن داد داد

ز من جز به نیکی نیارد به یاد
 داستان اسفندیار روین تن را به قلم گرفته بود. در اوّل، کار به دشواری
 پیش می‌رفت. مگر از واقعه‌های ناخوشی که به او روی داده بودند،
 خیرگی طبعش هنوز تماماً رفع نشده بود که سخنان مناسب به زودی یافته
 و بیت‌ها به دلخواه او بسته نمی‌گردیدند. شاعر دل‌تنگ می‌شد.

از دریچه، فروغ زرین ماه پُر به حجره می‌تافت.
 به ناگاه فروغ آن، خیره رفت. بر قُبّه زرین قمر آهسته آهسته سایه سیاه
 خزیدن گرفت تا آن که سه حصّه آن را تماماً پخش کرد. تاریکی فرا آمد،
 شمال سرد وزید. از حولی‌های همسایگان دور و نزدیک دَکاذک و
 دَرنگاذَرنگ به هم خوردن ظرف‌های مسین و سیمین بلند گردید.
 بعداً شاعر آن شب گرفتن ماه را چنین تصویر خواهد کرد:

[ماه] شده تیره اندر سرای درنگ
 میان کرده باریک و دل کرده تنگ
 ز تاجش سه بهره شده لاژورد
 سپرده هوا را به زنگار و گرد
 سپاه شب تیره بر دشت و راغ
 یکی فرش گسترده چون پَر زاغ
 چو پولاد زنگارخورده سپهر
 توگفتی به قیر اندر اندود چهر

هر آنکه که برزد یکی باد سرد
 چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
 شب تار و صغیر باد سرد بر دل تنگی شاعر می افزود. وی برخاسته از
 حولی درون زنش را صدا کرد:
 خروشیدم و خواستم زو چراغ
 در آمد بت مهربانم به باغ
 مرا گفت شمعت چه باید همی؟
 شب تیره خوابت نیاید همی؟
 بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
 بیاور یکی شمع چون آفتاب،
 بنه پیشم و بزم را ساز کن
 به چنگ آر چنگ و می آغاز کن
 برفت آن بت مهربانم ز باغ
 بیاورد رخشنده شمع و چراغ
 می آورد و نارو تَرُنَج و بهی
 زدوده یکی جام شاهنشهی
 گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
 تو گفتمی که هاروت نیرنگ ساخت
 دلم بر همه کار پیروز کرد
 شب تیره هم چون گه روز کرد
 آنگاه یار مهربانش خواست که با خواندن قصه دل انگیزی از کتاب، آن
 بزم و صحبت شیرین را شیرین تر سازد:
 مرا گفت آن ماه خورشید چهر
 که از جان تو شاد بادا سپهر

بپیمای می تا یکی داستان
 ز دفتر بربت خوانم از باستان
 پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
 همه از درِ مرد فرهنگ و سنگ

فاطمه خواننده و گویندهٔ ماهر با آواز صاف و مهینش قصه‌ها را
 شوق‌انگیزتر، جاذب‌ناک‌تر می‌گردانید. شاعر پیشنهاد او را چه طور با جان و
 دل نپذیرد؟ می‌توانست قصه‌ها را خودش خوانده به نظم گرداند، لیکن
 اکثراً به همسرش خوانانده، به خاطر می‌گرفت و سپس به کتاب نگاه
 نکرده به رشتهٔ نظم می‌کشید. درخوانش فاطمه داستان‌ها با رنگ و
 معنی‌های نو خود جلوه می‌کردند و قهرمانان آن‌ها با صورت و سیرت
 خاصی در دیدهٔ خیال شنونده نمودار می‌گردیدند.

بگفتم بیار ای مه خوب‌چهر
 بخوان داستان و بیفزای مهر
 مگر طبع شوریده بگشایدم
 شب تیره ز اندیشه خواب آیدم
 ز تو طبع من گردد آراسته
 ایامه‌ریان یار پیراسته!

چنان چون ز تو بشنوم، در به در
 به شعر آورم داستان سر به سر
 فاطمه از کتاب به خواندن داستان بیژن و منیژه شروع کرد و شاعر همه
 تن گوش، و همه جان هوش گردید.
 ماه از سایهٔ سیاه برآمده باز درخشان و خندان شد. شمعش آن پردهٔ
 چون «پر زاغ» شب را به حریر لطیف و شفاف تبدیل داد. شمال نیزگویا از
 پرواز پر جدل و پرشور خود خسته شده آرام گرفت. در عالم طبیعت
 آسایش و سکوت حکم فرما گشت.

هر که در «شاهنامه» این داستان را خوانده باشد، می داند که رستم زال خود را بازرگان ساخته به توران می رود تا که از حال بیژن، نوآسه اش که به چاه انداخته شده خبر بگیرد و چاره خلاصی او را جوید. منیژه دختر شاه توران و معشوقه بیژن که پدرش او را از درگاه خود رانده بود، برای عاشق تیره بختش گدائی را به گردن گرفته هر روز نانی یافته می آورد و به درون چاه او می پرتافت. دختر با بازرگان ایرانی دیدار کرده از وی می پرسد که آیا در ایران خبر دارند که شاه توران بیژن پهلوان را بی گناه به چاه انداخته است؟ رستم برای خود را پیش از وقت آشکار نکردن، اول به منیژه تندی کرده او را می راند و بعداً از وی سرگذشتش را می پرسد.

وقتی فاطمه از خوانش داستان باز ایستاده برای از خواب دخترچه اش خبر گرفتن به حولی درون رفت، تا برگشتن او فردوسی این واقعه داستان را در فکرش نظم کرده بود و آن را به همسر حیران مانده اش خواند. منیژه در شعر شاعر، درد و الم خود را به رستم با چنان سوز و گداز بیان می کند که به چشمان فاطمه اشک آمد، حال آن که او در وقت از کتاب خواندن این لوحه داستان خندان بود. رستم:

یکایک سخن کرد از او خواستار

که با تو چرا شد دژم روزگار؟

منیژه بدو گفت کز کار من

چه پرسی ز رنج و ز تیمار من؟

از آن چاه سر با دلی پر ز درد

دویدم به نزد تو ای رادمرد

که از تو بپرسم یکی نو خبر

ز گیو و ز گودرز پر خاشگر

زدی بانگ بر من چو جنگاوران

نترسی تو از داور داوران

منیژه منم دخت افراسیاب
 برهنه ندیده تنم آفتاب
 کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
 از این در بدان در، دو رخساره زرد
 همی نان کشکین فراز آورم
 چنین راند ایزد قضا بر سرم
 برای یکی بیژن شوربخت
 فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
 به همین طرز در فاصله‌های قرائتِ قاریه خوش خوان، لوحه‌های
 جداگانه داستان را نظم کردن مستمع خوش طبع کم واقع نمی‌شد.
 تا فریاد بامدادی خروسان، زن می‌خواند و شوی می‌شنید. اینک بانگی
 مؤذنان چهار مسجد ده به گوش رسید. زن و شوی به طهارت برخاستند و
 سپس با هم در حجره شاعر نماز گزاردند.
 فردوسی اسفندیار رویین تن را موقتاً به حال خود گذاشت. حالا که
 داستان بیژن و منیژه در خاطرش تازه است، به نظم آن آغاز کرد.

ابودلف

وی و هوشنگ در مدرسه تحصیل علم می‌کردند، شریک درس بودند. باری هوشنگ از «شاهنامه»ی پدرش قصهٔ نبرد رستم با اشکبوس را به مدرسه آورده در حلقهٔ رفیقانش خواند. آن‌ها با شوق و ذوق شنیدند. بعضی طالب‌علمان قصه را رو بردار کرده گرفتند. یکی از آن‌ها ابودلف بود. وی در بین طالب‌علمان با ذهن تیز و حافظهٔ قوی ممتاز بود. می‌توانست از کتاب‌ها ورق ورق متن منثور را از یاد کند. پارچه‌های منظوم، قصیده‌های تام را با دو سه بار خواندن حفظ می‌کرد. البته، نبرد رستم با اشکبوس را به زودی از یاد کرد و به آهنگ مخصوص داستان‌خوانی ماهرانه قرائت می‌نمود. آواز دل‌چسب و مؤثری داشت. حافظ و راوی خوش‌خوان در شهر آوازه شد. او را برای داستان‌خوانی یک‌ذیل به دوره‌ها و معرکه‌ها دعوت می‌کردند. فردوسی خواست با راوی جوان آوازه‌دار شناس شود. به پسرش فرمود که او را به نزدش آورد. هوشنگ یک بیگاه او را به «باژ» آورده در حجرهٔ پدرش حاضر ساخت. جوان میان‌قد خوش صورت، میش چشم، خط ریش و موی لب مهین چهرهٔ سبزینه‌اش را پوشانده بود. با حیا و آداب با شاعر و اخوردی کرد. - شنیدم، شعر را خوب می‌خوانید. داستان‌خوانی شما را تعریف

می‌کنند. چرا باری نزد من نیامدید؟ - گفت فردوسی.

ابودلف شرمگینانه گفت:

- می‌خواستم بیایم... جرأت نکردم، استاد... ابا کردم...

برای چه ابا؟ بی‌جا، بی‌جا! اما عیب به هوشنگ هم هست که تا امروز شما را به مهمانی نخوانده است. می‌گویند شما رستم و اشکبوس را از یاد کرده‌اید؟

- آری، استاد... باز فصلی از فریدون و ضحاک را هم.

- فریدون و ضحاک؟ آیا این داستان در دسترس شما بود؟ از کجا پیدا

کردید؟

- استاد، آن را به جناب محمد لشکری تقدیم کرده بوده‌اند، آن جناب عاریتاً به من داده بودند که فصلی را از یاد کنم.

- پس آن فصل را برای ما می‌خوانید، - گفت شاعر و پرسید:

می‌خوانید؟

- به چشم، استاد - قبول کرد ابودلف.

فردوسی از نسب و خانواده او پرسان شد. معلوم گردید که او پسر ابودلال بزاز بوده، از چهارده سالگی به تحصیل علوم مدرسه شروع کرده، چند وقت این جانب به قصه‌خوانی شوق و هوس پیدا نموده و از پشت این شغل درس‌خوانی مدرسه را ترک کرده است. عایله‌دار بوده و پسر یک‌ساله داشته است. پدرش به قصه‌خوانی او راضی نبوده و می‌خواسته است که او کسب پدر را پیش گیرد و در دکان نشیند، ولی ابودلف از شغل نو خود دل‌کنده نمی‌توانسته و بدین سبب بین پدر و پسر نزاع و جنگی پیدا شده است.

بیگاه‌روزی تغیس هوای تابستان فرآمده سده‌های خرگاهی باغ به صُفّه فراخ سایه گسترده بودند. در چنین بیگاه‌روزی‌ها در آن صُفّه لب حوض با دوستان نشسته استراحت و صحبت کردن خوش است. فردوسی فرمود،

خدمتکاران صُفَه را روفته، پلاس انداخته، جای نشست تهیه کردند. حریف شاهمات بازی شاعر، خواجه صالح، مهتر دیبه با برادرش خواجه باقر آمدند. شاعر مهمانان را در صُفَه نشاند و ابو دُلف را به آن‌ها معرفی کرد. دسترخوان انداخته شد، یک نیم ساعت به گفت و گو، خورش نان و میوه و نوش شربت گذشت. پسان میزبان و مهمانان از راوی جوان خواندن قصه را خواهش کردند. راوی که عادتاً در دوره‌ها به پا ایستاده می‌خواند، از جا برخاسته اول نام قصه را اعلان کرد: «نبرد ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون ضحاک را به کوه دماوند».

فریدون شاه نژاد، پرورده چوپان و کاوه آهنگر در سر لشکر خَلقی که این آهنگر گرد آورده بود، بر ضحاک استیلاگر ظفر یافته، پایتخت ایران زمین را آزاد کردند. ضحاک مغلوب به جانب هندوستان گریخت و در آن طرف‌ها لشکر جمع کرده از نو به جنگ آمد و به شهر هجوم آورد... ابو دُلف خوانش سرودمانندش را سر کرد. مصراع‌های شعر رزمی هم چون شیهه اسپان جنگی، هم چون آوای جنگاوران، هم چون چکاچک شمشیرها به صدا درآمدند. باغ آرام یک‌باره گویا به شهر پر شور و آشوبی تبدیل یافت که در وی به بالای اردوی استیلاگران:

ز دیوارها خشت و از بام سنگ

به کوی اندرون تیغ و تیر خدنگ

ببارید چون ژاله ز ابر سیاه

کسی را نبود بر زمین جایگاه

سپاهی و شهری به کردار کوه

سراسر به جنگ اندرون هم گروه

می‌خروشیدند که:

نخواهیم بر گاه ضحاک را

مر آن اژدهادوش ناپاک را

ابودُلف قرائتش را به پایان آورده به شنوندگانش تعظیم کرد و نشست. مهتر و برادرش با شور و شغف به «اه اه!» و «به به!» گفتن درآمدند. — آفرین پسر! چه خوب خواندی! — مهتر پیر در واقع خیلی متأثر شده بود.

— والله که در کوی و میدان‌های تیسفون قدیم جنگ و جوش را بر اعلانیه دیدیم، علای جنگاوران را شنیدیم، فریدون زنده، کاوه زنده را دیدیم، آوای هر دو را شنیدیم، — می‌گفت برادر مهتر. «به گوینده‌اش، به داستان‌سرای بزرگ هزار آفرین!» گویان، مهتر دست فردوسی را گرفته بوسید.

— بنده خجالت می‌کشم بگویم که اصلاً نمی‌دانستم جشن مهرگان از کجا آمده و سببش چه بوده — اقرار کرد خواجه باقر، دهقان بی‌سواد. معلوم می‌شود که این جشن به یاد ظفر فریدون بر ضحاک ماران بوده است.

جنگ با ضحاک خونخوار و سپاه یغماگر وی در اول ماه مهر به عمل آمده و به مظفریت ایرانیان انجامیده بوده است. آن‌ها به یاد آن غلبه‌اشان بر استیلاگران و به شرف روز تاجگذاری فریدون فاتح سر ماه مهر را با نام «مهرگان» جشن گرفته، در آن روز گلخن‌ها می‌افروختند و عنبر و زعفران می‌سوختند، ولی با مرور عصرها مردمان عوام باعث و معنی این جشن را قریب فراموش کرده بوده‌اند.

— شنیده بودم که — باز ابوصالح مهتر — شاعران بزرگ اشعار خودشان را به خوبی و با آواز خوانده نمی‌توانستند. بنابراین هر کدامشان به خود یک نفر راوی نگاه می‌داشتند تا که وی اشعارشان را آن طور که لازم است — مانند این جوان خوش‌خوان و خوش‌الحان — برای مردمان بخواند. شما، حضرت، به «شاهنامه»ی خود حقیقتاً راوی شایسته یافته‌اید...

از آن روز بیش از دو سال گذشت. اینک ابودُلف سال سوم بود که

وظیفه راویگی «شاهنامه» را اجرا می‌کرد.

یک بیگاه وی با یک خبر «نو» نزد فردوسی آمده آن را در حجره به شاعر با آب و تابش نقل کرد:

پیشب یک نوکر چویدار مرا پرسیده به مهمانخانه امان آمد. گفت: «برآئید، شما را جناب حاکم طالب دارند». اول ترسیدم، برای چه طلبیده‌اند، مگر از من گناهی صادر شده است؟ نوکر گفت: «شما قصه خوان بوده‌اید، قصه‌هایتان را با خودتان گرفته برید». این گپ را شنیده، دلم سهل قرار گرفت. فهمیدم که حاکم طالب داستان رستم و سهراب شده است. حاکم البته، شنیده بود که من این قصه را در محفل‌ها می‌خوانم. زود جامه و سلّه کرده داستان را در بغل زده برآمدم و همراه نوکر روان شدم. در قلعه مرا از دهلیز و دالان‌ها گذرانده بردند و به یک حجره کلان آراسته و سقف و دیوارهایش مصوّر و منقّش درآوردند. آنجا حاکم تنها، در پیشش بر روی چهارپایه سه چهار جلد کتاب، به لوله بالشت‌ها تکیه کرده نشسته نزدش در شمعدان طلائی دو شمع دراز فروزان بود. خود عرب مانند بوده است: چشم‌هاش کلان و انگشت‌وار سیاه، ابروانش غفّس، موی سرش فتیله، بینی‌اش کلان.

— می‌گویند که پدرش عرب و مادرش ایرانی بوده است، — علاوه کرد فردوسی.

— همین طور؟ پس من سهو نکرده‌ام که او را عرب مانند کردم...
خُلّص، درآمدم، سلام کردم، به خوشی علیک گرفت و پرسید: «ابودُلّف راوی توئی؟» گفتم: «طالب علم هستم، به هوس با خواش بزرگان و دوستان بعضی داستان‌های حضرت فردوسی را برایشان قرائت می‌کنم». گفت: «خیلی خوب، ما هم خواستیم که رستم و سهراب را برای ما بخوانی. آن را آوردی؟» گفتم: «آری، صاحب! داستان با من است». گفت: «پس بنشین و بخوان، همان طوری که در دوره‌ها می‌خوانی». گفتم: «به

چشم» و شروع کردم به خواندن. گوش می‌کرد و هر دم سر جنبانیده «خیلی عالی! خیلی عالی!» می‌گفت. وقتی که به نبرد رستم با سهراب رسیدم، - شوخیانه خندیده گفت ابودلف، «خوان سالار خورش آورد»، خواجه با سخاوت بنده را به مزد راویگی ام با کباب کبک و شراب ناب ضیافت کردند. سپس فرمودند که «قرائت امروز بس است. باز فردا بعد از نماز پیشین بیا بخوان». دیروز در ساعت معهود باز در بارگاهش حاضر شدم و بقیه داستان را تا نزدیک شام خوانده ختم کردم. اصلاً «خواندم» گفتن خطاست، استاد! زیرا رستم و سهراب از بسیاری قرائت کردنم به من قریب یاد شده است. آوه استاد کاش می‌دید که داستان چه شوق و شوری در حاکم تولید کرد؟ چه تحسین و تثنایی که ایشان به نام شما نخواندند! می‌گفتند تاکنون هیچ شاعری چنین داستان عالم‌گیر و آن هم با چنین سخنوری و بلاغت و فصاحت نگاشته است. فرمودند که به شما عرض سپاس و اخلاصشان را رسانم.

- به مبارک‌بادی این حاکم نورفتم لازم بود، - گفت فردوسی، - متأسفانه تاکنون نتوانستم، گرفتار «شاهنامه» بودم. می‌گویند او روزهای پنج‌شنبه بار عام می‌دهد، پنج‌شنبه می‌روم.

ابودلف از خورجین خود (وی با خورجین درآمده آن را در کنج حجره گذاشته بود) یک همیان چرمین پُره برآورده نزد فردوسی گذاشت:

- این به شما، استاد!

- چیست این؟ - پرسید شاعر.

- حاکم خدمتانه دادند. لیکن من چه خدمتی کرده‌ام؟ داستان شما را خوانده، شنوادم، و السلام! این عطا برای داستان است و حق شماست. فردوسی ابرو چین کرد.

- خدمتانه خودت. حق حلال خودت. بگیر، به من در کار نیست.

- استاد! من بی این هم نزد شما شرمنده‌ام. گاه‌ها در محفل‌ها

داستان‌های شما را که می‌خواندم، به من چیزی یا نقدیه‌ای انعام می‌کنند. معلوم می‌شود که زحمت شما می‌کشید و بهره من می‌برم. در خجالت من. با قبول این مبلغ شما به من مرحمت می‌کنید و مرا اندکی هم باشد از خجالت می‌برآرید.

— ابو دُلف! تو راوی ممتاز هستی. راویگی هنر است و از پشت هنر مزد یافتن عیب نیست. می‌بایست خودم به تو انعام و اهدا می‌کردم از برای آن که اشعار مرا برای مردمان می‌خوانی و شایع می‌کنی. این را پس بگیر و دیگر از خجالت حرف زن.

فردوسی همیان را برداشته به نزد راوی گذاشت:

اکنون بخیز و نزد بانو برو! بگذار او به شادیانه خوش خبرت تو را یک ضیافت خوب بکند.

ابو دُلف برآمده بود که شاعر از نو به دست‌نویس‌های پریشان اشعارش سر فرو برد...

حسین قُتیب

این باب حکایت ما باز از کوبش در فردوسی آغاز می‌یابد. چه کار کنیم، زیارت‌کنندگان شاعر نامدار بسیارند. آن‌ها وقت و بی‌وقت آمده در او را می‌کوبند. توسط آن‌ها رابطه شاعر گوشه‌نشین داستان‌سرا با عالم بیرون بردوام داشته می‌شود.

اینک، شبی از شب‌های تار، هنگامی که چراغ خانه‌های دیبه خاموش بودند (معلوم که دهاتیان عادتاً اول شب با فرآمدن تاریکی به خواب می‌روند)، به ناگاه دروازه حولی شاعر آهسته کوفته شد.

خدمتکار به حجره شاعر آمده خبر داد:

کسی آمده است، شما را می‌پرسد.

فردوسی به خواطر افتاد. در این وقت شب کسان به سراغ او نمی‌آمدند.

— که بوده است؟ نشناختی؟

— دروازه را نگشادم.

فردوسی به همراهی خدمتکار برآمده دروازه را گشایاند. در بیرون یک چند نفر سوار و پیاده‌ها ایستاده بودند. برابر پیدا شدن او، یکی از پیاده‌ها سواری را یاری داده از اسب فرود آورد. معلوم بود که سوار از کلان‌هاست و پیاده‌ها نوکران او هستند. وی مرد میان‌قد چهارپهلوی، دستار

به سر، موی سرش دراز بود، پیش آمده سوی فردوسی هر دو دستش را دراز کرد:

السَّلامَ علیکم. مهمانان ناخوانده را قبول می فرمائید؟ من امیرحسین قتییم.

فردوسی یک لحظه بی دست و پا شد:

— جناب عالی؟ واعجباً! خودشان به کلبه فقیر قدم رنجه کرده اند؟
مرحمت فرمائید!

به درون درآمدند. از ققای حاکم مرد قددرازی قدم می زد که ظاهراً ملازم او بود. پیاده ای از ققای ملازم یک خورجین پُر را برداشته می آمد. فردوسی آن ها را از حولی بیرون و از دریچه باغ گذرانده به طرف حجره برد. پیاده خورجین بردار بارش را در دهلیز حجره گذاشته بیرون رفت.
— خوش آمدند، قدم مبارکشان بالای دیده، — تعارف به جای آورد
میزبان.

خدمتکار که با نوکران حاکم اسب های مهمانان را درآورده در طویله بسته بود، پیدا شد. فردوسی به وی اشارتی کرده بود، که قتیب معنی اشارت را فهمیده، گفت:

تشویش زیاد نباید کرد، استاد! من یک سر قدم به زیارتشان آمدم، زیاد نمی ایستم.

ابودلف راست گفته است که چشمان حاکم کلان و «انگشت وار سیاه اند»، ریشش نیز سیاه و کوتاه انبوه می باشد. حاکم از صلابت خالی نبود.

— هر چند که جناب عالی فرمانفرمای مایند، ولی بنا به تعامل مملکت بر ما نیری میزبان چاره ندارند. نخستین بار است و الهی آخرین بار مباد که حاکم شهر به مهمانی بنده می آیند. اگر بنده شرط این مهمانداری با افتخار را بجا نیارم، یک عمر در حسرت و ندامت می مانم. التماس

عاجزانه این که بنده را امشب از فیض صحبتشان بهره مند گردانند، - گفت شاعر با لحن تملّق آمیزی که بزرگان را می‌فارد. فردوسی و الاتبار و مغرور عموماً به بزرگان عادت تملّق گفتن نداشت، ولی خبر از ابو دلف شنیده‌اش - این که حاکم نو سخن آفرینی و داستان‌سرایی او را خیلی تقدیر کرده و از این معلوم می‌شود که مرد فاضل خوش سلیقه‌ئی است - در دل شاعر نسبت به وی حسن توجه و احترامی تولید کرده بود.

خدمتکار چابک از حولی درون یک‌اندازه‌های (تشک‌های) اطلس و شاهی آورد. فردوسی مهمانانش را خیزانده، یک‌اندازه‌ها را به تهِ آن‌ها اندازاند.

- راوی خوش‌خوان شما رستم و سهراب را برای ما خواند - گفت حاکم - وه، چه داستان عالم‌گیری نگاشته‌اید! سخن شما مفاخرت، دلیری، مروّت، تهوّر می‌انگیزد.

در این جا ما یک دم امیر و شاعر را با هم در مصاحبه گذاشته، حاکم نو طوس را به خواننده باید درست‌تر شناسانیم.

حسین قتیّب پیش از تعیین شدنش به حکومت طوس در خدمت والی و سپهسالار خراسان بوده، دیوان رسالت او را بر عهده داشت. خود اصلاً هراتی بود. پدرش سپاهی عرب، مادرش تاجیک و از عایله کاسب، دختر شانه‌تراش کم‌بغلی بود. حسین از پدرش سه ساله ماند. مادر او که جوان زن صاحب جمالی بود، بعد از وفات شوهرش از گستاخی‌های عاشقان هوسباز که او را آسوده نمی‌گذاشتند و بسیار تشویش می‌دادند، گریخته، به خانه شیخ ابو طاهر، دوست و مرشد شوهرش، عالم و صوفی پناه برد. ثانیاً خود شیخ هم عاشق زن شده او را به نکاح خود درآورد. وی زن برنای نازنیش را چه قدر که دوست داشته باشد، به پسر خردسال وی همان قدر مهربان و غم‌خوار بود. او را خودش تعلیم می‌داد، دانش می‌آموخت. بچه زیرک و خوش ذهن بود. کلان‌تر که شد، به خواندن داستان‌ها و اشعار

عرفانی و اخلاقی رغبت پیدا کرد. شیخ ابوطاهر در تفسیر و تصوف کتاب‌هایی تصنیف کرده بود. انصاف و مروّت، اخلاق و اطوار پسندیده، نکوکاری، خیرخواه و یاری‌رسان مردمان بودن در تعلیمات شیخ جای مهمی را اشغال می‌کردند و حسین در تأثیر همین تعلیمات او تربیه یافته بود. وی در جوانی به دیوان انشائی ابو منصور محمد بن عبدالرزاق، حاکم هرات، همان بانی «شاهنامه منثور» جلب کرده شد. در خدمت دیوان به فضل و ذکاوت و قابلیت فوق‌العاده نام برآورد. ابوعلی سیمجوری آوازه او را شنیده از حاکم نو هرات که به جای ابن عبدالرزاق تعیین شده و از پروردگان سیمجوری بود، خواهش کرد که حسین قتیب را به خدمت او فرستد. قتیب به نیشاپور آمده چندگاه در دیوان انشای والی خدمت کرد و ثانیاً سیمجوری دیوان رسالت خود را بر وی داد. مهران از حاکم طوس معزول شده بود که سپهسالار خراسان به جای او حسین قتیب را تعیین کرد.

برمی‌گردیم به مصاحبه حاکم با شاعر.

ملازم حاکم با اشاره او از آستین جامه‌اش دو ورق کاغذ لوله‌پیچ را برآورده به دستش داد. ورق‌ها همان دست‌نویس اندرزهای نوشروان و بهرام گور بودند که فردوسی به حاکم سابق طوس فرستاده بود.

— این منظومه‌ها از شمایند؟ — پرسید حاکم از شاعر.

— آری، گفت فردوسی.

— به حاکم سابق فرستاده بودید؟

— آری، جناب‌عالی!

— از خریطه او یافته به من آوردند. چون خواندم، در من میل دیدار کردن با شما پیدا شد. آیا این اندرزهای گذشته‌گان را خود مهران از شما طلب کرده بود که برایش نوشته فرستید؟

— نه، خودم به جای عریضه فرستاده بودم.

— چگونه عریضه؟

— دربارهٔ خراج فوق‌العاده.

— آیا مهران فهمید که منظومه‌ها به جای عریضه است؟

— فهمیده بوده است. مرا طلبیده بود، رفتم، مصاحبه کردیم. گفت: «تو خواسته‌ای ناصح من شوی، مرا پند آموزی؟» با وجود این خواست که خراج را از من کم کند.

— کم کرد؟

— آری. اما من قبول نکردم.

— قبول نکردید؟ چرا؟

— از آن پیش‌تر، من با همراهی شش پیرمرد معتبر دیّه به دادخواهی به دارالحکومهٔ طوس رفته بودم. داد را ما برای همهٔ مردم دیّه خواستار بودیم، نه این که هر یکی برای خودش. حاکم سابق ما را قبول نکرد. قتیب سکوتی کرد و گفت:

— من «شاهنامهٔ منثور» را خوانده بودم. در وی پندنامهٔ نوشروان نبود، این پندهای سودمند از خود شماست. اندرزنامهٔ بهرام‌گور هم در «شاهنامهٔ منثور» دیگرگونه است. شما در نظم آن را ژرف‌تر برده به وی چندین نکته‌های حکیمانه افزوده‌اید. «چنانچه این پندها» گویان، قتیب از ورق خواند:

به دانش روان را توانگر کنید

خرد را همان بر سر افسر کنید

ز چیز کسان دور دارید دست

بی‌آزار باشید و یزدان‌پرست

معجود آزار همسایگان

به ویژه بزرگان و پرمایگان

به پاکی گرائید و نیکی کنید
 دل و پشت خواهندگان مشکیند
 به دانش بود جان و دل را فروغ
 نگر تا نگریدی به گرد دروغ
 ز دانش در بی نیازی بجوی
 اگر چند از او سختی آید به روی
 اگر چند بد کردن آسان بود
 به فرجام زو دل هراسان بود

ندارد نگه راز مردم، جهان

همان به که نیکی کنی در نهان

بسیار خوب، بسیار عالی. کاشکی همه به این پندها عمل می کردند.
 خدمتکار دسترخوان آورد که آن را فاطمه با نعمت های الوان آراسته
 بود. کوزه شراب هم با جام های نفیس آورده شد. قدح اول به یاد «پادشاه
 بزرگ» (نوح بن منصور سامانی) برداشته شد. قدح دوم را با خواست
 فردوسی به سلامتی حسین قتیب، «امیر با دانش و داد» نوشیدند. از هر
 باب سخن رفت. قتیب از چگونه و به چه مقصد اقدام کردن فردوسی به
 نظم «شاهنامه» که «کاری بس بزرگ است و شاید از اقتدار آدمی برنیاید»
 پرسان شد.

— چنان که به جناب عالی معلوم است، — گفت شاعر، — بنای این کار را
 امیر ابومنصور محمد بن عبدالرزاق — بر وی رحمت کناد — نهاده بود...
 — آها! بزرگ مردی بودند! گفت قتیب، سخن فردوسی را برید، — مربی
 من بودند. از سنه ۳۴۰ تا ۳۴۵ که ایشان والی هرات بودند، من از منشیان
 آن حضرت بودم. منت تربیت و نیکی هایشان در ذمه من باقی است.

خوب، شادروان چه طور بانی «شاهنامه» شدند؟

فردوسی روایت کرد که ابن عبدالرزاق، دوست دارنده اخبار و آثار عجم، چون نخست والی هرات و سپس چندگاهی سپهسالار خراسان شد، پاره‌های پریشان «خدای نامک»، اخبار شاهان و پهلوانان باستانی را از گوشه و کنار مملکت جمع آورنده، از پهلوی به فارسی دری گردانده، روایت‌های قدیمی تا به این زمان رسیده را از راویان و ناقلان نویسانده گرفت، همه را در یک کتاب گردآورد و کتاب را «شاهنامه» نام کرد که به نثر نوشته شده بود. کتاب در سرتاسر مملکت شهرت پیدا کرد. در هر جا که «شاهنامه» دسترس می‌گردید، آن را با شوق و هوس می‌خواندند. هر که خواند، به آن دل باخت. ابوالقاسم حسن (تخلص فردوسی را وی دیرتر گرفت) در سال پیدایش آن کتاب در نیشاپور طلبه مدرسه بود. یکی از شریک‌درسان وی که پدر صاحب‌منصبش نسخه‌ای از «شاهنامه» را داشت، آن را گاهی به مدرسه آورده در حلقه طلبگان قرائت می‌کرد. همان وقت بود که ابوالقاسم شیفته آن کتاب گردید.

شاعر در این جایِ نقلش می‌خواست گوید که در مدرسه بین طالب‌علمان عجمی و عرب دایم درباره تاریخ و تمدن هر دو خلق مباحثه‌ها می‌رفت. عرب‌ها تاریخ و فرهنگ و زبان عجمی‌ها را تمسخر کرده و پست زده بر افضلیت عرب‌ها در این باب اصرار و افتخار می‌نمودند. آنگاه «شاهنامه» ی ابومنصوری برای عجمی‌ها مایه غرور و افتخار ملی گردید و زبان طعن عرب‌ها را بست. این سخنان در نوک زبان فردوسی بودند، اما وی نزد قتیب عرب‌نژاد از گفتن خودداری کرد.

شاعر نقل خود را ادامه داده به بالای تاریخ نظم «شاهنامه» منشور آمد. این کتاب نهایت کم‌یاب بود، - می‌گفت او، - یک تا، نیم تا کسان که داشتند، با داشتن آن فخر و تجمل می‌کردند. آن را به کسی نمی‌دادند و به نسخه برداشتن از آن مانع می‌شدند تا که مایه افتخار و تجملشان کاسته نشود.

حسن ابوالقاسم، طالب علم و شاعر جوان از غایت شوق و شیفتگی که به «شاهنامه» داشت، بعضی پاره‌های آن را از یاد می‌کرد و نیت داشت که یک وقت نسخه‌ای از آن کتاب را به دست آورده تمامش را نظم کند، ولی پس از چندی خبر رسید که محمد دقیقی، شاعر بخارائی با امر منصور بن نوح پادشاه سامانی به نظم «شاهنامه» پرداخته است. آنگاه ابوالقاسم ناچار از نیتش برگشت. اما طالع به دقیقی بی‌وفائی کرد و وی ناگهان به دست غلامش کشته شد. آتش قریب خاموش شده در دل ابوالقاسم از نو شعله‌ور گشت. وی به جست و جوی نسخه‌ای از «شاهنامه» منشور» افتاده به سراغ آن تا مرو، بخارا، هرات و چاچ رفت، نیافت. به عوض در مرو، هرات و چاچ چندی از پیران دانشور و موبدان را زیارت کرد و از زبان آن‌ها طرح دیگر روایت‌های در «شاهنامه» منشور» ثبت شده و باز قصه‌های نو دل‌انگیزی شنید. و بالاخره هزار بیت از «شاهنامه» منشور» نظم کرده دقیقی را که در بخارا به دست آورده بود، راه‌آورد گرفته، به طوس برگشت. اما جوینده یابنده است و نیت خیر بی‌عاقبت نمی‌ماند. محمد لشکری طوسی، دوست فاضل او یک نسخه کتاب را از کجائی یافته به وی تقدیم کرد. اینک، سیزده سال این جانب، وی به نظم «شاهنامه» مشغول است.

— اگر کار بنده فقط نظم کردن قصه‌های تیار می‌بود، کار سهل بود، — گفت در آخر فردوسی، — اما، در حقیقت این طور نیست. مرا لازم می‌آید که از انواع روایت‌های هر یک داستان، بهترینش را برگزینم و سپس این بهترین‌ها را از هر گونه زیادتیه‌ها، بی‌ربطی‌ها و غیره، تازه، ناهمواری‌ها را هموار کنم، جاهای خالی را پر کنم، میان واقعه‌ها روابط باطنی‌اشان را دریابم و برقرار سازم، معنا و مفهوم آن‌ها را بجویم. بر علاوه، چندین داستان‌ها در «شاهنامه» منشور» نیستند. بنده آن‌ها را از دیگر مأخذهای خطی و شفاهی به دست آورده‌ام. در روایت‌ها واقعه‌های تاریخی گاه‌

غلط بیان شده یا غلط تفسیر و تشریح شده‌اند. حقیقتِ این‌ها را نیز دریافتن یا به حدس و قیاس برقرار کردن لازم می‌آید. خلاصه، مجموع روایت‌ها مادهٔ خامی بیش نیستند. بنده از آن‌ها داستان کامل درمی‌آورم که از «خدای نامک» تفاوت کلی دارد.

— اجازه دهید پیرسیم، — با تواضع، بار اوّل به سخن باز کرد ملازم حاکم که منشی دیوان او بود، — حضرت این کار را کی تمام می‌کنند؟ نظم «شاهنامه» از کجا آغاز یافته و به کجا می‌انجامیده باشد؟

— به گمانم، کار باز یگان ده سال طول خواهد کشید، — جواب داد فردوسی و افزود — البته به شرطی که عمرم وفا کند و تن درستی هم ترک من نگوید. «شاهنامه» ی من از کیومرث که نخستین بار در جهان رسم پادشاهی آورد، آغاز شده، با یزدگردِ آخرین، شاهنشاه ایران انجام خواهد یافت.

— آفرین! — گفت قتیّب و جام برداشت — برای پیروزی کامل شما در این کار بزرگ که پیش گرفته‌اید! — قدحش را خالی کرد و دست شاعر را گرفته بوسید. — «رستم و سهراب» را امید دارم که بار دیگر از سر بخوانم و این چنین داستان‌های دیگر را هم. — کمی سکوت کرد و افزود — بعد از این شما از همه گونه باج و خراج آزادید، استاد! فرمان با مُهر ما به شما رسانده خواهد شد.

با اشارت وی منشی برخاسته از دهلیز خورجین را که هر دو چشمش پر بود، آورده به نزدیک فردوسی گذاشت.

— این انعام ماست برای شما، قبول فرمائید، — گفت حاکم. از درون خورجین چَرنگاسِ تنگه‌ها شنیده می‌شد.

— تا عمر باقی است، سپاسگزار جناب‌عالی هستم. نیم تعظیم کرد شاعر. — بر من منت بی حد نهدید.

مهمان عالی‌جاه برخاسته با میزبان «خیر باد» کرد. فردوسی او را در

پرده تاریکی تا سر کوچه گسیلانده برگشت.

— فاطمه جان! باز دولت به سر ما نشست! — شادانه به خانه درآمده به
همسرش گفت شاعر و به نقل آنچه در حجره گذشته بود، شروع کرد.
خبر آزادی از باج و خراج، فاطمه را آن قدر شاد کرد که وی شوهرش
را آغوش کرده روی پر ریش و پیشانی فراخ او را یک چند بار بوسید.
خورچین از حجره آورده شد. خواب را فراموش کرده ساعتی سیم و
زر شمردند. پنج هزار تنگه برآمد که دو هزارش دینار طلا و باقی
درهم‌های مضروب از نقره و مس بودند.
البته، بین شوهر و زن از چگونه و به کدام احتیاجات صرف کردن سیم
و زر سخن رفت.

— اولاً، هوشنگ جان! ما را لازم است که این نعمت خداداد را برای
خودمان حلال کنیم، — گفت فاطمه بانو.

— آها! می دانم تو چه می خواهی بگویی، — خندید فردوسی، — صدقه
بدهم؟
— البته.

— خودت گفתי نعمت خداداد است، مگر خداداده حلال نیست؟
— البته، حلال است و صدقه را هم فقط از مال حلال می دهند.
— واللّه که صدقه دادن در اندیشه خودم هم بود. فاطمه جان، تو اندیشه
مرا دزدیدی! — با همان لحن شوخی آمیز گفت شاعر. — وه، چه زن
ثواب جویی دارم! خوب، چقدر صدقه می کنیم؟
— به قدر همت خودت.

— پس بیا، این زر و سیم را چنین قسمت بکنیم. دو هزار درم به علی
نظر صراف می دهیم تا که زمینمان را از قبضه گرو او برهانیم. هزار دینار
هم به همان صراف، امانت می گذاریم به نیت دو جشن عروسی که خدا
خواهد در پیش داریم، برای هوشنگ و منیژه. هزار دینار و پنج صد درم

می‌گذاریم برای خرج روزگار. باز چه قدر ماند؟ پنج صد درم. این پنج صد به اختیار توست. چه قدر که خواهی به یتیمان، بیوه و بیچارگان صدقه بده. راضی هستی؟

— صد بار راضییم، — خشنودانه گفت فاطمه.

— بگو پنج صد بار، — باز شوخی کرد شوهر، — یعنی به هر درم یک بار. خرسند و رضامند هر دو بلند خندیدند.

— اکنون تردّد عروسی هوشنگ را هم بکنیم، می‌شود؟ — گپ یک قدر کهنه شده‌اشان را نو کرد فاطمه. او پیش‌تر این مطلب را یک دو بار به شوهرش عرض کرده بود، اما فردوسی بنابر تنگ‌دستی عایله از وجه پول و مال، یگان سال عقب پرتافتن این کار را صلاح دیده بود. — می‌شود، راضی شد او.

بعد از واقعه مسجد «شاداب» نیسانی قریب دو هفته بی‌دَرک بود، به نزد فردوسی نمی‌آمد. وقتی که آمد، استاد از خانه غایب بود. به نیسانی گفتند که او برای گردش به کنار رود رفت. شاعر عادتاً پیش از شروع کردن به نظم قصّه نوری از «شاهنامه» یا فصل تازه‌ای از آن، به ساحل کشف‌رود فرآمده گردش‌کنان درباره طرح و ترتیب قصّه فکر می‌کرد. نیسانی پیشنهاد عبدالله دستیار را که گفت «درآید و برگشتن شاعر را منتظر باشد»، قبول نکرده، خودش به جانب رودخانه روان شد. از پل لرزان جویبار گذشته از بلندی دیّه دید که شاعر دو دست به پشت در قید رود آهسته آهسته قدم می‌زند. نیسانی به ساحل فرود آمده خود را به او رساند. پیریشان خاطر می‌نمود، با چشم و روی خیره سلام علیک کرد.

— عبدالله گفت که استاد در ساحل گردش دارند، آمدم... می‌خواستم

شما را بینم...

آفتاب گدازنده سنبله تابان بود، ولی کنار رودخانه در اثر آب سرد و خروشان و سایه بیدها، سفیدارزار و توت‌زارهایی که در قید رود رُسته

بودند، یک قدر سیرون به نظر می‌رسید. از جانب کوهساران سمت شمالی نسیم فارمی می‌وزید. در یک جا بیچگان بسیاری با غریو و غلاغله آب‌بازی می‌کردند.

— چه خبر؟ چرا پریشان‌خاطر می‌نمائید؟ — پرسید فردوسی.
نیسانی یک آهی کشید و گفت:

— رانده شدم، استاد! جناب قاضی مرا از خدمتشان راندند... فقیر باز به حالی که پیش از رفتنم به خدمت ایشان داشتم، برگشتم.
— سبب چه بوده است؟

— دیروز یک زن جبردیده به عرض آمده بود از «شاداب»، پیراهن چاک چاک و پاپره‌نه، کودکی در بغل و یکی دیگر به دنبالش بود. عرض کرد که شوهرم را با تهمت به زندان انداختند. شویش کدام یک رساله‌ای را خوانده بوده است. عبدالنبی آخوند آن رساله را بدعت و الحاد نوشته کافران و بدعت‌کاران نامیده، خبر رسانیده، بیچاره را به زندان کشانده است. زن یک چند بار دادخواهان به دارالحکومه رفته باشد هم، حاجبان او را به قلعه راه نداده‌اند. کسی به او گفته است که برو پیش قاضی، التماس کن، واسطه شوند و عرض تو را به حاکم رسانیده برایت دادخواهی کنند. زیرا گفته است جناب قاضی از مقرّبان معتبر حاکمند، حاکم سخن ایشان را به انابت می‌گیرد. من خود وقت عرض کردن زن در محکمه حاضر بودم و شاهد زنده‌ام. قاضی عرض او را شنیده، فرمودند که «من به امور حکومتی، به کار رئیس و عسس‌ها دخالت نمی‌کنم، پیش رئیس یا عمید حاکم برو». زن گریان و نالان به در رفت. به حالش رحم آمد. به جناب قاضی گفتم:

«— شریعت پناه، اگر به داد این عاجزه مشت‌پر می‌رسیدند، هر آینه کار خیر می‌کردند. بیچاره مال و پول ندارد، رشوه داده نمی‌تواند. بنابراین هیچ کس عرضش را نمی‌شنود».

از رشوه گفتن عمل داران، حاکم را در نظر داشتم که به خود استاد، البته، معلوم، دادخواهان تا به آن‌ها رشوه ندهند، حاجتشان برآورده نمی‌شود. جناب قاضی این سخن مرا عاید به خودشان دانسته‌اند. از نماز پیشین برگشتند و مرا به حضورشان خوانده، گفتند:

«پس به عقیده تو، من رشوت خوارم؟ گم شو، ملازمت تو دیگر به من در کار نیست!».

فردوسی دانست که زن به عرض رفته همسر عباس شادابی محبوس است، دلش تکان خورد، لحظه‌ای چند خاموش ماند.

نیسانی باز گفت:

— آمدم که با شما وداع کنم، استاد!

— وداع؟ گشته پرسید فردوسی. — چه نیت کردید؟ از طوس می‌روید؟

— نروم چه کنم؟ عاقبت به این شهر هم ننگنجدم.

— به کجا می‌روید؟

— به کجایی که طالع نحسم رهنمون شود.

هر دو به پا ایستاده گفت وگو می‌کردند. فردوسی به دور، به کوهساران سر سفید نگریست، سپس به آب رود که سر به خرسنگ‌ها کوفته، گویا از آن مانعه‌های رفتار پرشتابش در غضب شده، می‌خروشید و کفک می‌برآورد، نظر دوخت. به خرسنگ لب آب نشست. نیسانی به پهلوی او فرو شد. «بیچاره کجا می‌رود؟» می‌اندیشید شاعر، «تن تنها، دل شکسته، بی‌پناه و بی‌نوا... من او را چه گونه دستگیری کرده می‌توانم؟».

— رفتن مصلحت نیست، — گفت او. مأیوس نباید شد. زندگانی تان فقط بسته به خدمت قاضی خانه است مگر؟ نه، البته. شاید برایتان شغل دیگری هم پیدا شود.

وی به پا برخاست:

می‌رویم، گردش بس است.

روان شدند. قَدَقْدِ رود راهِ نه چندان وسیع و نه آن قدر هموار، روی سنگ ریزه‌های پاش خورده و سبزه‌های پایکوب شده خزیده و پس از یک چند دقیقه، از وی پَی رَهّه باریکی به بلندی تاب خورده هردو را به منزل شاعر رساند. نشستند، نهار از حولی درون رسیده را با هم تناول کردند. پسان فردوسی به خدمتکار فرمود که مهمان را به مهمان‌خانه بُرد. — تا فردا این جا بمانید تا من در کار شما فکری بکنم، — گفت او به مهمانش.

در مهمان‌خانه حولی بیرون عادتاً مهمان مردینه، از جمله خویشان دور یا آشنایان شاعر که شب در منزل او می ماندند، جای گیر می شدند. صبح دیگر فردوسی در حجره خود وقت ناشتا به نسانی گفت: شما از فکر مسافرتِ نو درگذرید، همین جا مانید. برایتان کلبه‌ای پیدا می‌کنیم برای زیستن، و آنگاه شما پیش مسجدِ محلّه ما، دبستان کُشاده، شغل آموزگاری پیش می‌گیرید. این جا، در «باز»، تنها یک دبستان هست که همه بچگانِ طالبِ سوادآموزی را فرا نمی‌گیرد. ده، دوازده نفر بچه به «شاداب» رفته در دبستان آن جا سَبَق می‌خوانند... چه می‌گوئید به این پیشنهاد؟ قبول؟

— بنده چه هم می‌گفتم؟.. شما پیرِ من، هادی من هستید. سخن شما را نگیرم، سخن که را می‌گیرم؟..

فردوسی تا پیدا شدن کلبه و عدگی، مهمان‌خانه خود را برای استقامت مکتب‌دار آینده واگذار کرد و فرمود که وی برای گُشادن مکتب، تیّاری لازمه را بیند.

نسانی بچه‌های محلّه را غون کرده، فراش خانه مسجد را روب و چین کناند، فرش آن را با پلاس و بوریاها پوشاند. از خانه شاعر به او یک تا نمد دادند. نمد بر روی پَخال و بوریا گسترده شد.

یک پگاه، روز یک شنبه، پدران بچه‌ها هر کدامی دَسْتَرخوان در بغل با

نان، انگور، سنبوسه و خورش‌های دیگر آمدن گرفتند. در صحن مسجد دَستَرخوانِ ضیافت آراسته شد. مکتب‌دار حالا شناخته نشده - امام - یک چند نفر موی سفیدان و کسان دیگر را که بعد از نماز بامداد پراکنده نشده، رسم گُشادِ مکتب نوراً می‌پایندند، در پیشگاه نشاند. فردوسی نیز حاضر بود. امام، آیتی را قرائت کرده فاتحه خواند. کلان و خرد همه دست به رو کشیدند. سپس خورش ضیافت و از هر در مصاحبه و گفت‌وگذار اوج گرفت. معلم نوبرآمد هنوز به مردم نه آن قدر آشنا، گمان نبرده بود که گُشایش مکتب او موجب چنین مراسم باشکوه، و خودش هدف توجه این گونه شخصان معتبر می‌شود. او فخرکنان به خود می‌بالید. تبسم خشنودی لب و رویش را ترک نمی‌کرد. وی ریش و سبیل درهم پیچیده یک عمر اصلاح نادیده‌اش را برای اوّل پیش‌اُستای سرتراش کوتاه و شانه زنانه، ساز کرده آمده بود. دستار سفید پاکیزه بر سر و جامه تازه آبره آسترِ آلاچه بر تن داشت. این پگاه برای وی عید بود.

بدین طریق آموزگاری او در «باژ» آغاز یافت. شاگردانش یک بیست نفر بودند. از آن‌ها عده‌ای نوآموز، ابجدخوان، دیگران مدّتی در مکتب «شاداب» تعلیم گرفته نیم‌کاره سوادِ برآورده بودند، کتاب‌های درسی فارسی می‌خواندند.

نیسانی در روز و ساعت‌های فارغ‌بودنش از شغل آموزگاری در کارهای باغ و راغ فردوسی یاری می‌داد. از روی تعامل، پدر و مادران شاگردان در روزهای معین هفته به دامتلاً دَستَرخوان می‌فرستادند. غیر از این به مناسبت جشن‌ها و مراسم‌ها نیز به وی بخشش و تحفه‌ها می‌رسیدند.

تشریف آوردن حاکم به خانه فردوسی به زودی در اطراف و اکناف آوازه شده بود. مردمان این واقعه را نقل مجلس‌ها و نقل محفل‌های خود گردانیده بودند. دهقانان توانگر از شاعر حسد می‌بردند که مُشَرّف به

چنین التفات خاصی از جانب حاکم شده است، در واخوری‌ها او را تبریک می‌گفتند. بعضی‌شان که پیش‌تر به ابوالقاسم کم‌بضاعت با نظر تکبر می‌نگریستند، اکنون با شیوه خوشامدآمیز از وی خواهش می‌کردند که آن‌ها را غائبانه باشد هم، به حاکم معرفی نماید، یا درباره‌اشان نزد او سخنی خوشی بگوید. مردمان فقیر باشند، از «آشنای حاکم» گردیدن هم دیده‌اشان خرسند شده، امید می‌کردند که اکنون هرگاه اگر از وجهی به حاکم عرض و داد برند، شاعر نزد او برایشان دادخواهی و خواهشگری خواهد کرد.

«آشنایی حاکم» بودن فردوسی را شنیده زن عباس زندانی، با کودکانش از «شاداب» به «باژ» شتافت.

شاعر هنگامی که برای سیر و گردش عادی خود به ساحل رود رفته بود، زن پای‌لوچ و ژولیده‌مو با کودکان گرسنه‌اش به پای فاطمه بانو غلتیده آه و ناله آغاز کرد:

قربان شما بشم، بانوی عزیز! به حضرت بگوئید، به من مشتی پُر، به این کودکان بی‌پناه رحم کنند و به داد ما برسند. حال ما شوربختان را به حاکم عرضه بکنند و از او آزادی پدر بی‌گناه این‌ها را بخواهند. مردک بیچاره با تهمت آخوند خدا بی‌خبر اینک یک سال و سه ماه می‌شود که در زندان است.

فاطمه بانو کوشش کرد او را تسلی دهد. «روشن» برای او و کودکانش خوراک آورد و خودش هم نشسته با همراهی زنک گریست. وی که از شوی جوان‌مرگ شده‌اش هنوز داغ در دل داشت، خود را با زن عباس هم‌درد حس کرد. بانو به زنک وعده داد که فردوسی را به خواهشگری نزد حاکم در حقّ شوی او رفتن راضی خواهد کرد.

فردوسی آمدن زن عباس محبوس و خواهش او را از زبان فاطمه شنیده، متأثر شد. حبس عباس بافنده و سبب‌گار آن، بدبختی عیال و

فرزندان او به شاعر معلوم بود.

— تو را به خدا، هوشنگ جان! به زنک و کودکان گریانش دلم سوخت.
تو دیر مکن، هر چه زودتر حاکم را ببین، خواهشگری بکن، - شویش را
تشویق می کرد فاطمه.
— البته، - قبول کرد فردوسی.

در صبحدم روز سوم فردوسی در دارالحکومه طوس حاضر شده،
نماز بامداد را در مسجد آن جا گزارد و با همراهی منصب دارانی که عادتاً
بعد از نماز به سلام حاکم می رفتند، وارد بارگاه حسین قتیب گردید. در
پایان مراسم سلام، او را خود قتیب نگاه داشت:
استاد، البته، با مهمی تشریف آورده اند؟ - پرسید او. - مرحمت،
بنشینید!

فردوسی نشسته، «بنده را کار یک نفر بیچاره بی گناه که با تهمت
قرمطی گی حبس شده است، به حضور جناب عالی کشاند» گویان، سخن
آغاز کرد و این واقعه را همان طوری که شنیده بود، این چنین حال تباه و
خواری عیال و کودکان عباس، ولد علی اکبر کرباس باف شادابی را عرض
داشت و خواهش نمود که اگر عباس در واقع هم گناهی داشته باشد،
حاکم به کرم خود گناه او را عفو فرموده، از حبس آزادش بکند.
والی از که بودن نویسندگان إخوان الصفا که بافنده را به خواندن رساله
ایشان گنه کار کرده اند، پرسیان شد.

— باید طایفه ای از علما و فضلا باشند، - گفت شاعر، - ولی معلوم
نیست که که هاینده. ایشان نام هاشان را پنهان می دارند. باعث پنهان
داشتنشان شاید از اندیشه آن باشد که ذات های مانند آخوند شادابی در
همه جا هستند و در تعقیب و سرکوبی هر کسی که به عقیده آنان قرمطی یا
اسماعیلی، معتزلی، فلسفی می باشد، هیچ کوتاهی نمی کنند. بعضی
رساله های إخوانیان را بنده هم خوانده ام. در آن رساله ها از هر گونه دانش،

از حکمت افلاطون و ارسطاطالیس بحث می‌رود. می‌گویند در دیگر رساله‌های ایشان از کسب و هنرهای دستی نیز سخن رانده می‌شود و همین شاید جالب توجه عباس بافنده شده باشد، وگرنه بافنده عامی کم سواد کجا و حکمت یونان کجا. هم گمان نمی‌کنم که او به فهم قرمطیه و فلسفه آن می‌رسیده باشد. بنده باید این را هم عرض کنم که کلان و خُرد اهالی «شاداب» همه به دیانت و پاکی اخلاق عباس گواهی می‌دهند. — خوب، ما عرض شما را شنیدیم، استاد! کار آن بافنده را تفحص می‌کنیم، — وعده داد حاکم.

پس از دو روز وی فردوسی را به حضورش خوانده گفت: بافنده را از زندان آورانده پرسش کردیم. رساله را به وی یک نفر آشنای هم‌کسبه‌اش برای یک چند روز امانت داده بوده است. اصلاً سبب قید و حبس آن بیچاره این بوده است که وی با وجود تهدید و شکنجه، که بودنِ آشنای رساله داده‌اش و نام او را نگفته است. اگر می‌گفت، آن آشنایش هم، البته، گرفتار می‌گردید. ما عباس را امروز رها کردیم. اما استاد عزیز! به شرافت خواهشگری شما که در حق عباس کردید، باز نه نفربندی از زندان آزاد شدند. ما تفحص کردیم، ایشان یا بی‌گناه یا که گناهشان اندک بوده است، همه را بخشیدیم.

فردوسی با خشنودی و ممنونیت سپاسگزاری کرد: خدایا، چه خبر خوشی می‌شنوم! جناب عالی، بنده را رهین منت خود کردید. اگر پاداش این نکوکاری، این لطف و مرحمت شما از بنده و از آن آزادشدگان نگردد، از خداوند می‌گردد، — این را گفته برخاست و با تعظیم احترامی بارگاه حاکم را ترک کرد.

به «باز» برگشته، از در حولی‌اش با آواز بلند:

«فاطمه‌جان! شادیانه بده!» گویان، وارد شد. — حاکم خواهش مرا پذیرفته عباس و باز نه نفر بندی دیگر را از زندان آزاد کرده است. زهی

دادگری! زهی عدالت!..

بعد از دو روز عباس با زن و کودکانش پگاهی به «باز» آمدند تا که به فردوسی شکر و سپاس گویند. عبدالله آن‌ها را در صُفَه حولی بیرون نشاند. فردوسی از حولی درون برآمد. با دیدن بافنده، اندوهی به چهره شاعر سایه انداخت. مرد میان سال که فردوسی او را از آن پیش نه یک بار و دو بار دیده بود، حالا پیر شصت ساله را می‌مآند. او خیلی لاغر و ریشش سفید زردگونه شده، روی زرد بی‌خونش را تور آجنگ پخش کرده، زیر چشمان فرورفته‌اش ورم بلغمی‌رنگ برآورده بود. حتی رنگ چشمانش هم پریده بود که چه رنگ داشتن آن‌ها را معین کردن دشوار بود. در پایش چارق کهنه یماقین داشت. بیچاره را زندان به چه حال تباهی آورده است! عباس پیش پای فردوسی افتاده، دامن عبای او را بوسیده، به چشمانش می‌مالید. شاعر او را «برخیز، برخیز، خوب نیست!» گویان از کتفش گرفته به پا راست کرد.

— قربان شما... قربان شما بشم، خواجه بزرگوار! — با آواز حزین گریه آلود اظهار منت‌داری می‌کرد مرد، — خلاصم کردید، عمر دوباره‌ام بخشیدید. بقیه عمرم را تا دم آخرین صرف خدمت شما کنم هم، باز شکر این نیکی‌تان را به جا نیاورده‌ام.

زن عباس در کنارتر ایستاده بود و می‌گریست و به کودکانش، پسرک چهار ساله و دخترچه سه ساله می‌گفت:

باباجان عزیز را سلام کنید! بگوئید قربان نیکی‌تان، قربان روی مبارکتان بشیم، باباجان بزرگوار! شما ما را از یتیمی نجات دادید! پدرمان را بر ما آوردید! الهی باز سالیان بسیار به تن‌درستی و سلامت زیاد و خوشبختی، فرزندان و نبیره و آیره‌ها‌تان را ببینید.

بچه‌ها سوی شاعر پیش آمدند، وی از پیشانی آن‌ها بوسید و به هر سه گفت:

به اندرون بروید، بانو را هم با شادی خودتان شاد بکنید.

زن با بچه‌هاش به حولی درون روان شد.

فردوسی عباس را در صُفَه رو به روی خود نشاند به وی پرس و پاس کرد. آنچه بافنده از واقعه رساله إخوان الصفا و رفتار عبدالنبی آخوند نقل کرد، شاعر را به حیرت افکند.

— بنده کورسواد که هستم، — گفت عباس، — رساله را هجّه کنان به دشواری خواندم. کسب و هنرها را نوشته‌اند. معنی بعضی نوشته‌ها را نفهمیدم. پیش آخوند بردم، نشان دادم، خواهش کردم: «جناب آخوند، اگر ملال نیاید، به من بفهمانید، این جا چه نوشته‌اند و معنایش چیست؟» آخوند رساله را دیدند و شروع کردند مرا سرزنش کردن و دشنام دادن. «تو، بدبخت، در حُفیه کتاب‌های کفر و بدعت می‌خوانی؟ دینت، ایمانت را فروختی؟ بگو، این رساله را به تو که داد؟» من ترسیدم، قریب بود نام آشنایم را که رساله از او به من امانت رسیده بود، بگویم. ولی نگفتم. اندیشیدم که مباد او را هم گنه کار کنند. بعداً جناب آخوند از بنده به حضرت شیخ و حاکم خبر برده‌اند که فلانی قرمطی سرّی است...

شاعر با آن که می‌دانست آخوند چگونه شخصی است، از وی تا به این درجه منافقی را چشم نداشت.

نیسانی در روز و ساعت‌های فارغ‌بودنش از شغل آموزگاری در کارهای باغ و راغ فردوسی به باغبان او یاری می‌داد.

باری شاعر از او پرسید:

فکر ازدواج کردن ندارید؟

— این فکر را سی سال باز دارم، — خندید نیسانی، — اما کجاست زنی

که به من بی سامان برسد و اگر رسد هم، من او را کجا می‌نشانم و به چه می‌پایم؟

— اگر برایتان بیهوای را پیدا بکنیم، راضی می‌شوید؟

— راضی می شوم، ولی راست بگویم، می ترسم. مباد که دچار خَرخَشَه و درد سر بشوم.

— البته، کدخدائی و اهل و عیال داری بی این نمی شود. ولی ممکن است راحتش، سعادتش، از خَرخَشَه و درد سرش بیشتر بار آید. — و ممکن است بر عکس هم باشد.

— مادام که ازدواج مرد و زن فرض است، در این امر تکیه به توکل باید کرد.

— درست، ولی امر اوّل باید که امکان واقع شدنش باشد، تا کس با توکل بر آن اقدام نکند.

در این موضوع با نیسانی سخن به میان آوردن فردوسی بی وجه نبود: روزهای آخر در سر شاعر چنین خیالی پیدا شده بود که اگر «روشن»، خدمتکار زن خانواده اش با نیسانی ازدواج کند، چه شود؟ جوان زن دو سال باز بیوه است. به وی شوهر، به صغیره هایش مربّی مردینه در کار است، اگر چه پیندر هم باشد. مردی که تا چهل و هشت سالگی خانه دار نشده و در آرزوی عایله عُمَر به سر برده است، البته، باید شوهر غم خوار و مهر بانی بشود. او در خانه «روشن» زندگی و او را با کودکش سرابانی خواهد کرد.

ابوالقاسم در این باره در خانه با همسرش مصلحت کرد و فرمود که او رأی «روشن» را بفهمد.

«روشن» زَنک بی کس بود، خویش و تبار نداشت. در خانه یکی از دوستان پدرش یتیمه کلان شده بود. پنج فرزند یافته بود، سه نفر آنها در خردسالی مردند. مادر — بیوه مُشْتِ پَر — دو بچه خردسالش را با خدمت خانواده های کسان در مشقت پرورید. ثانیاً به درگاه فردوسی آمد. زَنک محنتی، با دست و پنجه، هم آزاده، کم گپ، باحیا و حلیمه ای بود. فاطمه بانو از خدمتش راضی، به وی و هم به کودکش مهربان بود.

دوستش می داشت، از وی جدا شدن نمی خواست. ولی اگر امکان شوهرکردنش پیدا می شد، نه فقط ممانعت کردنی نبود، بلکه حاضر بود او را هم چون دختر یا خواهر خودش به شوهر برآرد.

فاطمه بانو پیش او نیسانی را از قول شوهرش به خوبی وصف کرده، به ازدواج با اورایش را پرسید.

— تا شما مرا نرانید، من از خانه تان، از خدمتتان رفتن نمی خواهم، - گفت «روشن»، - من به درگاه شما آمده به جای مادرم مادر، به جای پدرم پدر یافتم، مهربانی شما زنگِ خواری و کُلفت های کشیده ام را از دلم زدودند. من آن مرد را نمی شناسم. که می داند با وی احوال من و بچه هایم چگونه می شده باشد.

— خواجه او را به خوبی اش می شناسند، - گفت فاطمه. - خود شاعر هم بوده است، شاعران، نرم دل، شیرین سخن می شوند... اختیار به خودت، باز فکر بکن. من تو را نه فقط نمی رانم، بلکه اگر تقدیرت باشد و شوهر کنی هم، امیدوارم که خانه ما را ترک نکنی و آمده خدمت کرده، گشتن گیری.

— تا خودتان مرا نرانید، - تکرار کرد «روشن»، - من خواه به شوهر روم و خواه نروم، در خدمت شما می مانم. (آب دیده کرد) - خواجه و شما یگانه متکا، یگانه سرور و سرپناه من و بچه هایم هستید. اگر برای من همین را لازم و مناسب می دیده باشید... من چه هم می گفتم؟... تقدیرم به دست شماست...

چون نیسانی دفعه دیگر نزد فردوسی آمد، شاعر او را یک جامه نو آلاچه، یک دستار و پنجاه درم پول داده گفت که جمعه آینده به نکاح آماده شود.

روز جمعه امام مسجد «باژ» در خانه «روشن» به گواهی فردوسی و یکی از همسایه ها او را به نیسانی نکاح کرد. عروس را فاطمه بانو از بساط

خود با سر و لباس ضروری تأمین نمود. داماد غیر از پنجاه درمی که فردوسی به وی انعام کرد، خود همین مقدار پس انداز هم داشت. از همین دست مایه داماد ضیافتگی به جشن عروسی خویش برای پنج شش نفر مهمان ترتیب داد.

اتمام «شاهنامه»

در سایه حمایت حسین قتیب، شاعر آسوده از غم رزق و روزی و تقریباً فارغ از تشویش‌های زندگی، تماماً غرقه نظم «شاهنامه» گردید. از حجره خود فقط برای نماز بیرون می‌آمد و شب از نصف شب تا صلا‌ی نماز بامداد یگان چهار ساعت می‌خوابید و بس. با یک نشستن، هفت، هشت ساعت از سرکار برنمی‌خاست. در هر دو، سه روز یک بار، یک بار که به ساحل کشف‌رود فرآمده ساعتی گردش می‌کرد، نسیم سی‌رون رود به عصب‌های خسته‌شده او آرامی می‌بخشیدند. پیری بی‌رحم به تن وی پنجه می‌یازاند. شاعر از نزدیک رسیدن ناتوانی پیران‌سالی در هراس بود و به وفای عمر ایمن نه. به اتمام کتاب بزرگ خود شتاب می‌کرد. سال به سال کاستن نور چشمانش و شنوائی گوشش نیز او را به خَواطِر می‌انداخت. برای حفظ بینش چشم، وی قصه‌های «شاهنامه منثور» راتا رفت بیشتر به همسرش می‌خواناند.

به همین طرز وی پس از هژده سال محنت متصل در اکتبر سال ۹۹۴ نسخه اولین «شاهنامه» را به آخر رساند. اکتبر به ماه فارسی اسفندارمذ راست می‌آمد و نگارش کتاب در روز بیست و پنجم همین ماه پایان یافت که آن، روز مبارک و روز طالع نیک حساب می‌یافت. بنابراین شاعر و اهل

خانواده او به اتمام «شاهنامه» در این روز شادی کردند. فاطمه بانو با شادیانه صد درم پول به بیوه و بیچارگان و یتیمان بخشش کرد و به بعضی از آن‌ها سر و لباس داد.

دوستان و مخلصان شاعر خبر خوش را شنیده با هدیه و تحفه‌ها به مبارک‌بادش می‌آمدند. سه روز پی درهم در باغ او مجلس‌های ضیافت برگزار می‌شدند.

فردوسی شاد بود، اما بیننده زیرک می‌توانست پی برد که شادی او اندیشه‌آلود، اندوه‌آمیز است، و این کیفیت شاعر سبب‌های جدی داشت. چندی پیش امیر سبکتگین و پسرش سپهسالار نو خراسان - محمود - حامی شاعر، حسین قتیب را با گناه یاری‌ندادن به آن‌ها در جنگ ضد ابوعلی سیمجوری عاصی، از حکومت طوس معزول و حبس کرده به زندان انداختند، به جای او «ارسلان جاذب» نامی از سپاهیان محمود حاکم طوس تعیین کرده شد. این حاکم خراج را زیاد کرد. خراج فردوسی هم که قتیب، شاعر را از آن آزاد نموده بود، از نو برقرار و یک قشم خراج‌های پیش‌تره نپرداخته‌اش از وی بازخواست کرده شد. شاعر پیرسال که «به نزدیک سر تیغ شصتش» آمده و اکنون عمر عن‌قریب به دستش «به جای عنان، عصا» دادنی بود، بیچارگی و بی‌نوائی درش را می‌گفت.

از مابین دو سال گذشت.

فردوسی بعد از ادای خراج‌ها تهی‌دست ماند. گویا بر قصد زمستان هم آن سال سخت آمد. حال آن‌که شاعر برای زمستان از وجه آذوقه ذخیره کذائی فراهم آورده نتوانسته بود. «نماندم نمک سود و هیزم، نه جو / نه چیزی پدید است تا جو درو»، با الم و یأس شکوه می‌کند شاعر در «شاهنامه»، آن‌جا که از وضع روزگارش سخن می‌راند.

به این غم او بعضی ناسازی‌های خانوادگی نیز ضم می‌شد. مانند هر

پدر دیگر فردوسی هم آرزو داشت که در پیریش پسر یگانه او تکیه گاهش می شود، اما از بخت بد هوشنگ حتی بعد زن دار شدن و فرزند یافتنش هم عیاشی و هرزه گردی خود را ترک نکرد. به شغل ملکداری، به کار و بار روزگار نه میلی داشت و نه لیاقتی. به بالای این، وی مدام از پدرش شکایت می کرد که عمر خود را صرف قصه نویسی کرده، همه کار دیگر را یک سو گذاشت و عاقبت حال خانواده را به تباهی آورد. به پدر طعنه ها می زد که چرا تو به جای قصه پردازی بی سود، قصیده ها به نام حاکمان نگفتی و نمی گویی و از آن ها مانند فلان و فلان شاعران قصیده گوی بخشش و عطاها نمی گیری؟ که اگر چنین می کردی، امروز ما شاید با ناز و نعمت می زیستیم. این طعنه های فرزند ناسپاس بر دل خسته پدر زخم های دردناک می زد. آلم ناک است وقتی که فرزندان از مقصود و آمال والدین بیگانه اند و آن را نمی فهمند. شاعر دلتنگ و ملول در حجره درون باغش خود را حبس اختیاری نموده بود. در خانه غم گسارش تنها فاطمه بانو بود که کوشش می کرد او را تسلی دهد. وی شوهرش را از دیر یا زود دیگرگون شدن احوال غم انگیز و فرا رسیدن روزهای خوش امیدوار می ساخت. منیژه قریب هر روز از مکتب دخترانه برگشته نزد پدرش می درآمد و سبق های نوح را یا شعرهای از مادر یاد گرفته اش را می خواند و با صحبت خود یک دم دل غمزده پدر را خوش می کرد. گاه گاه حمدالله نیسانی یا ابوصالح مهتر آمده با شاعر شاهمات می باختند. عباس، بافنده شادابی هم به نزد فردوسی آمد و رفت داشت. وی سپاس و منت داری خود را از فردوسی که او را از زندان آزاد کنانده بود، با همین اظهار می کرد که هفته ای یک بار دو بار به «باز» آمده از شاعر طالب خدمت می شد و هر خدمتی را که وی از وجه آب و هیزم یا کارهای باغ و راغ لازم داند و فرماید، به جا می آورد.

داستان های جداگانه «شاهنامه» توسط نسخه برداری ها پهن شده

بودند، آن‌ها را در محفل‌های فاضلان و دوره‌های قصه‌دوستان طوس و شهرهای دیگر باشوق و هوس می‌خواندند. اما کسی نمی‌پرسید که آفریدگار آن داستان‌ها به چه حال است. نصیب شاعر از داستان‌هایش تحسین و آفرین بود و بس، دیگر هیچ. آری، به تحسین و آفرین هیچ کس خسیسی نمی‌کند. در صورتی که خوش‌نویسان با نسخه‌برداری و فروش بعضی داستان‌های شاعر مزدی می‌یافتند، شاعر اصیل زادهٔ همت بلند تا وقت‌های آخر از «چگنه‌فروشی» اثرش عار می‌کرد. اگر از جایی مزد پیشنهاد شود هم قبول نمی‌نمود. فقط اکنون، از فشار محتاجی، اگر خریداری پیدا می‌شد، او به «فروختن» کتابش راضی بود. ولی کجاست چنین خریدار؟

اما شاعر را از هر چه بیش‌تر، تقدیر آینده «شاهنامه» اش پریشان‌خاطر می‌ساخت. در مملکت، تلاتوب، هرج و مرج، ترکان قراخانی، سامانیان، غزنویان در جنگ و جدال؛ هر گونه سرکشان، طالبان حاکمیت تیغ‌کش سر هم‌دیگر؛ در گوشه و کنارها دسته‌های غارتگران به تکاپو. آن‌ها دم به دم به طوس هم دست غارت و کشتار می‌یازند. جان و مال هیچ کس در امان نیست. ممکن است در یک ساعت مشؤوم از شر آن‌ها به شاعر فلاکتی رسد و «شاهنامه» هم دست‌بُردِ حوادث گردد، یا که اگر ناخواست خودش بمیرد - آخر اجل دائم بر سر چون او پیر ناتوان قائم است - آن‌گاه کتاب وی - ثمرهٔ رنج بسیار سالهٔ وی - چه می‌شود؟

زمانه و عتقنه چنین بود که کتابی اگر به نام امیری، شاهی نگاشته، یا به وی بخشیده نشود و از طرف وی تقدیر نیابد، اعتبار پیدا نمی‌کرد و اکثراً پاره پاره در دست هر کس پریشان‌مانده و حتی فراموش می‌گردید. فردوسی می‌ترسید که مبادا چنین قسمت بدفرجام نصیب کتاب بزرگ وی هم شود. به کجا و به که باید پناه برد؟ کتاب را چه‌گونه از دست حوادث نجات داد؟

دوستان، مخصوصاً محمد لشکری به شاعر مصلحت می‌دادند که به شیراز، یاری، یا عراق برود و به یکی از حکم‌داران بُویهی پناهد. در قلمرو بُویهیان نسبتاً آسودگی است، اگر چه نظر به خبرهای رسیده این وقت‌ها امیر بهاءالدوله با برادرِ یاغی‌اش مشغول جنگ بوده است. بُویهیان را علم‌دوست و شاعرپرور می‌گفتند، چنانچه، معلوم بود که یک وقت امیر به شاعر عرب مُتَنَبِّی عطای شگفت‌آوری بخشیده است که هرگز هیچ شاعری از هیچ امیری آن مقدار عطا نگرفته است. یا باز ابو فرج عالم اصفهانی را گیریم. وی برای کتابی که دربارهٔ شاعرانِ قدیم عرب نوشته بود، از امیر هم‌وزنِ کتابش طِلا گرفته است. در بین طوسی‌ان دربارهٔ «محمد بن اسماعیل اسکافی» نام، نائب امیر بُویهی در بغداد گفت‌وگوها بود: وی گویا نه فقط صاحب مقامِ مقتدر و خیلی توانگر، بلکه شعر‌دوست و شاعرپرور هم بوده است. دوستان فردوسی به پناه همین اسکافی رفتن او را نیز مصلحت می‌دادند. ولی بی‌دعوت به درگاه حاکمی رفتن را عزتِ نفس شاعر نمی‌برداشت.

دعوت

به ناگاه، تماماً از غیر چشم داشت، چنین دعوتی به شاعر از جانبِ خودِ اسکافی رسید.

یکی از مدرّسان مدرسه «اسفراینه»ی طوس که آشنای فردوسی بود، به حج رفته، وقت بازگشت در بغداد با اسکافی ملاقات کرده و او از حاجی درباره فردوسی پرسان شده است. حاجی مدرّس به وی اتمام «شاهنامه» و هنوز پیدا نشدن خریداری به آن و تنگ دستی شاعر را معلوم می کند. نایب می گوید که خوب می شد اگر فردوسی یک [بار] به بغداد می آمد و روزی چند میهمان وی می شد. حاجی مدرّس بعد برگشتنش به طوس به زیارت آشنای شاعرش آمده، سخنان اسکافی را به او رساند. فردوسی به اندیشه رفت، سکوت کرد. نیشانی باشد، این خبر را همه تن گوش شده، چشمانش را از دهان گوینده نکنده، می شنید (وی در وقت آمدن حاجی مدرّس در حجره شاعر حاضر بوده، با وی شاهمات می باخت). آموزگارِ مکتب که از بدروزی دوست و حامی اش از خود وی هم زیاده تر غمگین بود، خبر آورده مدرّس را نویدی به بهبودی احوال شاعر دانست. مدرّس قریب یک سال باز شاعر را ندیده بود. حالا رنگِ زرد، رخساره لاغر، ریش و موی سر سفید گشته و درهم پیچیده و ظاهراً

دیرباز آب‌وشانه ندیده‌ام او را مشاهده کرده، دلش به او می‌سوخت. عباى سفید شاعر در کتف و آستینش چاک‌شده و دو جای پهلویش هم دریده بود. تخته و دانه‌های چوبین شاهمات از چرکینی، رنگ چرم خشکیده و جنگگ شده را گرفته بود. یک چند قبضه دست‌نویس، مسووده‌های «شاهنامه» در طاقچه بی‌ترتیب خوابیده و به رویشان غبار نشسته بود.

— خوب، دعوت اسکافی را اجابت می‌کنید؟ — پرسید حاجی.

— مشقت راه بیشتر از آن است که مهمانی دو سه روزه نایب، قصور آن را برآرد، — جواب داد فردوسی.

— یقین دارم که این فقط یک مهمانی عادی نیست. خواجه! — گفت

حاجی، — حضرت وزیر بی‌شک مشکلات شما را آسان خواهند کرد.

— البته! — جنبش اضطراب‌آمیز کرده گفت نیسانی. نایب فاضل

شاعرپرور شما را قدر می‌کنند، قیمت «شاهنامه» اتان را می‌دانند. من امینم که شما به «شاهنامه» از آن حضرت عطای ارزنده می‌گیرید. نایب شاید «شاهنامه» را به شاه خود گذرانند، در این صورت به شما از خزینه هم عطای ملوکانه خواهد رسید.

— بلی، این از احتمال دور نیست، — سخن نیسانی را قوت داد مدرّس. —

فکر کنید خواجه! اختیار به خودتان، — علاوه نمود او و «خیرباد» گفته حجره را ترک کرد.

«خوب، فرضاً دعوت اسکافی را قبول کردم و رفتنی هم شدم، اما خرج این راه دور را چه می‌کنم، از کجا می‌یابم؟» به دلش می‌گفت فردوسی. «عایله را به که مانده می‌روم؟ به هوشنگ؟ آیا این کاهل خودخواه عایله را سرایانی کرده می‌توانسته باشد؟ از وی دلم پُر نیست». نیسانی به این اندیشه شاعر پی برده گفت:

خرج سفرتان را قرض می‌کنید استاد! هرگاه پول‌داران دانند که شما با دعوت نایب امیر عراق به بغداد می‌روید، چه قدر که قرض خواهید،

می‌دهند. دربارهٔ خانه و روزگارتان خاطر جمع باشید. متصدی این، البته، اول پسران، ثانیاً من خودم هستم. به ما اعتماد کنید. از بیش و کم، از آب و هیزم خانواده‌اتان خبرداری خواهیم کرد. باز عباس هست، وی همواره فکر و خیالش بر آن است که برایتان چه خدمتی کند تا شما از وی راضی باشید. نگاه‌بینی کشت و باغ و راغتان را هم غیر از هوشنگ به من و عباس حواله می‌کنید... اکنون بیاید این بازی را تمام کنیم، - نیسانی شاهمات را پیش کشید. - گشتن از شماست، مرحمت!

از این گفت و گو یک چند ماه گذشت. در این مدت فردوسی دربارهٔ سفر بغداد فکر می‌کرد، ولی به یک قرار آمده نمی‌توانست. ماه شوال درآمد که در وی سفر حاجیان به طواف کعبه آغاز می‌یافت. روزی فاطمه بانو که طرفدار رفتن شوهرش به بغداد بود و حتی به این اصرار می‌نمود (زیرا فکر می‌کرد که اگر حتی از این سفر نتیجهٔ مطلوب حاصل نشود هم، شمال سیر و سفر زنگ غم و اندوه را از دل شوهرش می‌زداید) به حجرهٔ او یک همیان پر آورده گفت:

-اینک، سه صد دینار. بگیر و خرج راه بکن.

-از کجا؟ - حیران شد فردوسی.

- مرا ببخش، زیورها را فروختم، - گفت فاطمه. معلوم شد که وی زیورهای ایام عروسی اش را که سی و چند سال باز در صندوق نگاه داشته و سپس به امید عروسی دخترش منیژه احتیاط کرده می‌آمد، توسط خاله بچهٔ شادابی اش به یک زرگر طوسی فروشاده، این مبلغ را به دست آورده بوده است. ابوالقاسم خواست ناراضی شود، زنش را جنگ کند، اما نکرد. به جای این، با یک دست زنش را آغوش کرده و سر او را به سینهٔ خود نهاده گریست. یاد نداشت که از آن پیش کی گریسته بود. شاید بار آخرین سی و پنج سال پیش به مرگ پدرش گریسته بود...

در آخر ماه شوال، وقت انگورپزی، هنگامی که در تاک‌زاران

خوشه‌های وزین طلا و نقره‌رنگِ انگور از پشت برگ‌های سبز تُنک،
 جلوه کرده در شعاع آفتاب سنبله می‌درخشیدند و درختان سیب، شفتالو،
 بهی از گرانی بار میوه شاخه‌هایشان را به زمین خمانده بودند، ابوالقاسم
 یک نسخهٔ کتاب رو بردار شده‌اش را به خورجین انداخته با کاروان حاجیان
 خراسانی به راه افتاد.

او را فقط عبدالله، پیش خدمت جانش مشایعت می‌کرد.

در بغداد

در پایتختِ جانشینان پیغامبر اسلام، به قبول حضرت محمد بن اسماعیل اسکافی (لقب دیگرش موفق) مشرف شدن آسان نبود. نائب «شاهنشاه» (امیر بهاءالدوله خود را شاهنشاه ایران اعلان کرده بود) در سرای مخصوص واقع در ساحل دجله استقامت می‌کرد. دو هزار سرباز سواره و صدها ملازم و نوکرها در خدمتش بودند و در حقیقت امیر حاکم بغداد او بود. زیرا حکم‌داران ایرانی منسوب به خاندان دیلمی بُویی در سال ۹۴۵ عراق عرب را که بغداد در وی است، ضبط کرده بودند. امیر بهاءالدوله هم چون مسلمان، رسماً مولای خلیفه باشد هم، اصلاً خلیفه دست‌نشانده او بود. القادر خلیفه پیر، بی صواب دید بهاءالدوله و نائب او اسکافی کاری کرده نمی‌توانست.

فردوسی در باشگاه یکی از سوداگران خراسانی شناس منزل گرفته نه روز انتظاری کشید تا آن که نهایت نائب امر کرد او را به سرای بیاورند. سرای کلانی با چندین عمارت‌های محتشم، میدان‌های فراخ و باغ و بوستان‌های دلگشایش شهرچه آباد و زیبائی را می‌مآند. شاعر را از زیننه پایه‌های مرمرین و ایوان‌های بلند آینه‌بند گذرانده به بارگاه اسکافی بردند. آن جا باز ساعتی در پشتِ در، در صفِ یک چند منصب‌دار و

سپاهیان در انتظاری قبول نشستن لازم آمد. در شمسه‌دار منقش با کتیبه‌های نفیس خوش خط گاه‌گاه گشاده می‌شد و از درون آدمان با صولت خوش لباس می‌برآمدند و شخصان دیگری از جمله منتظران قبول می‌درآمدند. نوبت به فردوسی هم رسید.

وی وارد بارگه شده، مرد خُردجُتّه سیاه‌چرده‌ای را دید که در تنش قبای زربافت آسمانی رنگ و بر سرش دستار سفید جواهرنشان، در پیشگه نشسته بود. اسکافی موفّق باوقار و تمکین به سلام شاعر علیک گرفته، «بیائید، مرحمت!» گفت، و دستش را برای واخوردی دراز کرد. فردوسی آن را خم شده سبک فشرد، به رسم دعا دو دست به روی کشید. چشم اسکافی یک لحظه با نگاه خیره تعجب‌آمیز به روی شاعر دوخته گردید. شاعر اول باعثِ چنین نگاه را نفهمید، ولی پسان با فراست دریافت که سبب، دستِ وزیر را نبوسیدن اوست. این بزرگان عادت کرده‌اند که به حضورشان آمدگان دست آن‌ها را ببوسند، یا سجده کرده جبهه بر زمین بسایند.

همین طور می‌کردند بعضی شاعرانِ عرب که در طمع صله و عطا، به نائب مدیحه و قصیده‌ها می‌آوردند. اسکافی به مدّاحان خود از صله دادن کوتاهی نمی‌کرد (همین بود که در طوس و بعضی شهرهای دیگر خراسان که خبر بخشندگی نائب بهاء‌الدوله را شنیده بودند، نام او را به شاعرپروری برآوردند).

شاعر در روبه روی نائب دوزانو نشست.

بارگاه عبارت از خانه کلان دراز رویه کج‌کاری بوده، طاقچه‌های منقش محراب شکل داشت. در سقف بلندش چلچراغ بلورین آویزان، فرشش با قالین‌های طالارنگ گلدار پوشیده بود. در طاقچه بر پایه آهنین مجمر گذاشته بودند، که وی بخور یا دیگر چیز خوش‌بوی دود می‌کرد و هوای خانه را معطر می‌ساخت. در پهلوی در درآمد، باز شکاری، یک پایش به

زنجر باریک نقره گین بسته، بر دارچَه زرانود ایستاده بود و چشمان خُرد
گِردَه تیزبینش را از آدم ناشناس وارد شده نمی‌کند. گربه آلائی از طاقچه به
زمین جهید و آمده به زانوی اسکافی برآمد. نائب پشت وی را مالیده - با
مهمانش پرس و پاس سر کرد. در انگشتش انگشتش طلا با نگین لعل
می درخشید. مرد پنجاه ساله خُردجُته مَنه کم ریشش را بالا و چشمانش را
نیم پوش کرده متکبرانه گپ می زد. چشمانش در زیر ابروان غُفس کوتاه او
گاه نیلابی و گاه کبودرنگ می تافتند. وی پرسید، آیا سفر شاعر از طوس تا
بغداد دشوار نبود، به خیریت گذشت؟

- البته، آسان نبود، - جواب داد فردوسی و افزود - این گونه سفرهای
دور بی مشقت نمی شود.

اسکافی گربه را رها کرده، چین بر جبین آورد و مَنه اش و چشمانش را
پایین فُرآورد. عیان بود که جواب شاعر به او خوش نیامد. شاعر
می بایست با تملق چیز دیگری می گفت، از قبیل این: اشتیاق دیدار مبارک
نائب، دشواری راه را آسان کرد. یا خود، کسی که به خدمت حضرت
می شتابد، مگر دشواری های سفر را حس می کند و غیره. شاعر اینک بار
دوم به تعامل خلاف کرد. نائب به دلش می گفت که «این دهاتی آیا قصداً
چنین می کرده باشد، یا اصلاً از آداب مجلس بزرگان بی خبر است؟» شاعر
البته، از آن بی خبر نبود. ولی نفیس اصیل زاده عجمی و شاعر نامی، به ربا و
تملق تن نمی داد. عقیده او بر آن بود که اولاً میزبان باید حرمت مهمانش را
- و آن هم مهمانی را که خودش دعوت کرده است - به جا آورد.

- ابوتراب مدرّس طوسی از طواف کعبه برگشته ما را زیارت کرد، -
گفت اسکافی، - ما از او درباره شما و کار «شاهنامه» سؤال کردیم. گفت
شاعر نظم «شاهنامه» را ختم کرد.

- آری، حضرت! نظم «شاهنامه» پایان یافت.

فردوسی نگران بود که اسکافی او را تبریک خواهد کرد، ولی نائب به

جای تبریک برسید:

به چند ایات ختم شد؟

— پنجاه هزار بیت، — بدون میل جواب داد شاعر.

— پنجاه هزار؟ — اظهار حیرت کرد نائب. — حماسه‌ای به این بزرگی؟

چند وقت نوشتید؟

— بیست سال.

— احسنت، عظیم رنجی برده‌اید... آوردید؟

— یک نسخه با من است، در منزل...

— به ما فرستید. من می‌خواهم آن را ببینم.

— به چشم.

— ما خواستیم با شاعر شهر خراسان دیدار بکنیم، — با لحن نرم‌تر و

حتی نیم تبسم کرده گفت نائب. — به حاجی مدرّس گفتیم که بد نبود اگر

ابوالقاسم فردوسی باری به مهمانی ما می‌آمدند. ما از آمدن شما شادیم.

— بنده نیز از التفات حضرت و از دیدار مبارک سرفرازم، — مؤدّبانه

جواب گرداند شاعر.

— نائب از بالای کرسیچه شش قرّه‌کنده کاری شده زنگوله‌چه طلائی را

گرفته زنگ زد، ملازم درآمد.

— ببین قنبر برگشته است یا نه؟ — فرمود او. ملازم برآمده، بعد یک دم

جوان سیاه‌پوست موزون قامتی وارد شد.

— نامه را بردی؟ جوابش را آوردی؟ — پرسید اسکافی از جوان.

— جواب ننوشتند. گفتند، بعد نوشته ارسال می‌کنم. — گفت جوان.

— تورا فرموده بودم که بی‌جواب نامه برنگرد و تا نوشتن جواب آن‌جا

باش، — عتاب کرد نائب و به ملازم فرمود:

حاجب را بگو!

ملازم رفت، مرد غولی، کلاه دو شاخه بر سر، در میانش کمر بند

نقره کوب و خنجر درازی در آن آویزان، درآمده تعظیم کرد.
 - او را بگیر و به ستون ببند و بیست و پنج دَرّه بزن، - سیاه را نشان داده
 امر کرد نائب.

حاجب جوان را برد.

فردوسی حیران شده در دلش می گفت «این چیست؟ مگر سیاست
 حکمداری اش را به من نشان دادن می خواهد؟ اگر جواب نامه را ننوشته،
 این غلام را پس فرستاده باشند، گناه وی چیست؟».

یک نوجوان دختر مانند، دستارچه ای از دیبای کبودرنگ بر سر و
 موّزه چّه سرخ در پای، قلیان آورد. اسکافی قلیان را کشیده یک دو سلفیده
 و به شاعر ناگهان چنین سؤالی داد:

امروز وضع خراسان چگونه است؟ والی محمود، پسر سبکتگین
 است؟ او چه کسی است؟

- بنده او را ندیده ام، - گفت فردوسی، - می گویند که جوان بیست و
 چهار، بیست و پنج ساله ای است.

- پدرش ترک؟ - خودش ترک بودن سبکتگین را داند هم، باز پرسید
 اسکافی. - غلام سامانیان.

- آری، در جوانی غلام زرخرید بوده است.

- زرخرید دیروزه امروز امیر غزنی؟ عجب! پس غلامزاده محمودچه
 طور سپهسالار خراسان شد و حتی به لقب سیف الدوله سرفراز گردید؟

- می گویند که او در جنگِ ضدّ ابوعلی سیمجوری و فائق از خود
 مردانگی و هنرها نمایان ساخته است. در وقت هجوم بُغراخان قراخانی به
 دولت سامانیان، ابوعلی در نیشاپور و فائق در بلخ به نوح سامانی خیانت و
 به بُغراخان مکاتبه کرده بودند. نوح از سبکتگین مدد خواسته است.
 سبکتگین با پسرش محمود به خراسان لشکر گرانی آورده، سیمجوری و
 فائق را شکست داد. به پاداش این غلبه اشان، نوح محمود را به جای
 سیمجوری سپهسالار خراسان تعیین کرد و لقب سیف الدوله داد. به

سبکتگین هم لقب ناصرالدین والدوله داد.

— ما را از نوح عجب می آید که از خیانت سپهسالاران ترک خود -
سیمجوری و فائق - یا از آن پیش تر از خیانت آلپتگین سبق نگرفته، باز این
ترک و ترک زاده دیگر را سرافرازی داده است، - خندیده گفت اسکافی. -
گمان می کند که این ها به وی صادق خواهند بود؟ حاشا! خواهید دید! این
پروردگان سامانیان هم عاقبت بلای جانشان خواهند شد. اگر به دولت
سامانیان زوال رسد، از همین پروردگان ترکشان می رسد. از ترکان سپاه
آراستن، در خانه پلنگ پروردن است، که عاقبت صاحب خود را هم
می درد. در تاریخ خلیفه های بغداد - که هم چنین عادت از ترکان سپاه
زرخريد آراستن دارند - ما این حال را بسیار دیده ایم و اکنون در دولت
سامانیان می بینیم...

ملازم درآمده گفت که فلانی و فلانی ها منتظر قبولند، حضرت چه
می فرموده باشند؟

— بگو فردا بیایند، - فرمود وزیر.

ملازم برآمد. در بارگاه بار دیگر تندی کشاده شده، سر جوان
خوش صورتی با رنگ پریده و چشمان شهلای قهرآلود نمودار گشت و باز
در را پوشیدنی شد. اسکافی به وی «وارد شو!» گفته، به درآمدنش وادار
کرد.

جوان به نظر بیست، بیست و دوساله، اوضاعش یک قدر بی جا
می نمود.

— با مهمان سلام بکن، - فرمود وزیر.

جوان با قدم آهسته و سرخم پیش آمده با فردوسی دو دسته کاهلانه
واخوردی کرد.

— مهمان ابوالقاسم فردوسی، شاعر مشهورند. شنیده ای؟

جوان دست بر سینه نهاده سوی فردوسی نیم تعظیمی کرد.

«پسرم!» - گفت اسکافی، جوان را به شاعر شناساند، - نامش مسعود.

چندی است که به جهت یک واقعه دل آزرده و قهری است.

مسعود مگر از جمله آخرین پدرش ناراضی بود که به وی نگاهی افکند. ایستاد و حرفی نزد و برگشته از بارگاه بیرون شد. اسکافی باز زنگ زد. به ملازم حاضر شده فرمود:

مهمان را در مهمان سرا جای بده.

فردوسی این فرمایش را علامت به پایان رسیدن قبول دانسته، از جا برخاست.

— شما استراحت بکنید، — گفت نائب به او، — پس از دو سه روز باز ملاقات خواهد شد.

بنای کلان دواشیانه مهمان سرا، در درون باغ بود و سی حجره داشت. قطار حجره ها که فردوسی با عبدالله در یکی از آن ها جایگیر شدند، در و پنجره و ایوان هایشان به طرف دجله بوده، مهمانان می توانستند جریان پرموج آب گل آلود را نظاره کنند.

پگاهی روز دیگر ملازم درگاه آمده به شاعر از نام نائب سه صد دینار سپرد. فردوسی به واسطه خدمتکاران درگاه یک نفر بازرگان طوسی را که تردد به وطن بازگشتن داشت، از کاروان سراها درک کرد و یافته، با گرفتن کفالت نامه از وی، نصف عطای نائب را با او به «باژ» برای عایله اش داده فرستاد. خدمتکار درگاه روزی سه بار برای مهمان از آش خانه نائب خوراک می آورد.

هر پگاه، بعد از ناشتا فردوسی با عبدالله و با مشایعت یکی از ملازمان نائب به تماشای شهر می برآمدند. ماه ذوالقعدة (در آن سال برابر شهریور) در آمده، گرمی آفتاب — گرمی ای که بغدادی ها از وی «در دهه» یکم سؤال (در آن سال برابر مرداد) میخ آهنین درها را آب می کند، در دهه دوم انگور را شیره می بنداند و در دهه سوم در زمستان را می گشاید» گفته، مثل می زدند — کاسته بود. شهریان که در سؤال هم از گرمی طاقت فرسا گریخته، همه روزه در تله خانه ها پنهان می شدند و شهرشان به

شهر مرده مانند می‌گردید، اکنون کوچه‌ها، میدان‌ها، رسته‌ها را پر کرده، به تشویش و تردّد افتاده بودند. در هر سو ازدحام مردمان سفیدپوست، سیاه‌پوست و زرد قهوه‌رنگ، عورت‌های به چادر سیاه پیچیده در جنب و جول بودند. شهر بزرگ را دجله دو قسمت کرده بود، هر دو قسمت را پل کلان و فراخی به هم می‌پیوست که در واقع تماشائی بود. در هر دو ساحل کوشک‌های زیبا و کاخ‌های محتشم نظررُبا افتاده بودند. در رودخانه کشتی‌ها، زورق‌ها شناور بوده، از حلقهٔ مردان و زنان در آن کشتی‌ها به سیرِ آبی برآمده غَلاغَلَهٔ چَقْ چَقْ، قهقههٔ خُرمانه و جاجا آواز سرود و نغمه بلند می‌شد. در فضای رود سیلهٔ ماهی‌خوردک‌های خاکستری رنگ پرواز داشتند. گنبدها، مناره‌های کاشی‌کاری مسجد و مدرسه‌های بسیار در آفتاب می‌درخشیدند. تماشای طاق و رواق‌های گج‌کاری به تورِ کتیبه‌ها پیچیدهٔ قصرها برای تماشاگر ذوقی داشت. اما در کنارتر این حشمت و شکوه شهر، محله‌های بیکرانهٔ افلاش و بدبوی با زیج زیج خانه‌های پستک گلین و پاخسه‌گین، باکوی و کوچه‌های تنگ و تار و پیچ در پیچ بی‌شمار شروع می‌شدند. این جاها باشیگاه و کارگاه کاسبان و هنرمندان، بیوه و بیچارگان، حمّالان، گدایان، شبگردان (دزدان)، فال‌بینان، شعبده‌باز و مارباز و میمون‌بازان، دُگان‌دارانِ میّده، ریزه‌وارفروشان و دیگر هر رنگ مردم بی‌سر و سامان بودند. گاه‌گاه دسته‌های سپاهیان سواره و پیاده دچار می‌آمدند. عربِ مشایعت‌کننده آن‌چه را که فردوسی خود می‌دانست، به او می‌گفت. یعنی که شهر بغداد را در سال یک صد و چهلم هجری عبّاس ابوجعفر منصور، خلیفهٔ دوم بنا کرده است. خلیفه در سراسر مملکتش گشته برای بنیاد پایتخت نو جای مناسب می‌جست. جایی را می‌جست که در ساحل رود کشتی‌گرد واقع، و از تبل‌رزه بری باشد. نهایت دیههٔ بغداد را که در جای شهر حاضر بود، انتخاب کرد که بعداً نام پایتخت دولت معظم خلیفه‌ها گردید. صد هزار خشت‌ریز و چوب تراش و گِل‌کار و معمار شهر نو را در چهار سال ساخته

تمام کردند. در گرداگرد شهر از خشت خام دو رده باره (دیوار) بلند برآوردند.

قَدْ قَدِ رود، در هر دو جانب آتش خانه و قهوه خانه ها بودند. صحن اکثر چمن زار بود. به وی درختان خرما، نخل ها سایه می انداختند. مردمان در کت چه ها یا که در چمن به سایه نشسته طعام می خوردند، قهوه می نوشیدند، نردبازی می کردند. از خورش های بغدادیان، فردوسی از هرچه بیشتر «گز» و «مسقوف» را که در آتش خانه ها می پختند، خوش کرد (گز یک نوع کباب عراقی بود که از گوشت بره به طور مخصوص با دارواری که فقط به خود پزنده معلوم بود، تیار کرده و با پیاز، سیر، باد رنگ، شلغم و قَلَنْجَرِ شیرین در سِرکا خوابانده شده خورده می شد. «مسقوف» را از ماهی زنده که خود مشتری در حوضچه نزد آتش خانه خواسته می گرفت، هم چنین به طرز مخصوص تیار می کردند). هر دو خورش نهایت بامزه و خوش گوار بود. شاعر با همراهانش هر بار که به سیر و گشت می برآمدند، در یگان آتش خانه ساحل رود، دم گرفته، حتماً از این دو خورش لذیذ تناول می کردند و سپس قهوه نوشیده، باز سیر و گشتشان را دوام می دادند.

تماشای بغداد شاعر را به خیال شهر باستانی تیسفون - پایتخت دولت ساسانیان، شهری که در نزدیکی همین بغداد و نیز در ساحل همین رود دجله بود و عده ای از قهرمانان «شاهنامه» در وی عمل می کنند - می انداخت. شاعر به قیاس پایتخت خلیفه ها، آن شهر عظیم کی ها ناپدید گشته و اما یاد المناکش در دل ایرانیان باقی مانده را تصورکردنی می شد.

زیارت طاق کسری

تیسفون قدیمه، به عربی مدائن، شاید به همین بغداد مانند بود.
خرابه‌های آن با نام طاق کسری موجودند. آن خرابی‌های برای ایرانیان
مقدس را باید زیارت کرد...

فردوسی به واسطه ملازم از اسکافی به زیارت طاق کسری اجازت
پرسید. نائب اجازت داد و فرمود دو اسب راهوار به اختیار مهمان واگذار
کردند. شاعر با همراهی عبدالله و با مشایعت دو ملازم درگاه سوی
خرابه‌ها سواری نمود.

در ساحل چپ دجله، در بین پشته‌های ریگ، زبانه‌های یازیده
سَکْسَاوُل، بُرْگَن‌ها، بوته‌های اُشترخار و کُور، خرابه طاق و ایوان قصر
بزرگی قد برافراخته در گرد و پیش آن شکسته پاره‌های مرمر، لُنده‌های گل
گج‌آلود در ریگ، نیمه‌گور شده، خوابیده بودند. منظره بس حزن‌انگیز،
گورستان سلطنت‌ها و دولت‌های بزرگ قدیم‌الایام. این بود باقی مانده
شهری که در باستان زمان کلان‌ترین و بای‌ترین شهری در آسیای غربی،
باشگاه زمستانی پادشاهان اشکانی و سپس در طول چهارصد سال
پایتخت دولت ساسانی بود. اردوهای سعد و قاص عرب وقتی که آن را
گرفتند، از بزرگی‌اش در حیرت مانده، فقط یک نام مدینه (شهر) را شاید

به وی نامناسب دیده، مدائشش نامیدند، یعنی شهرها. وی در توفان جنگ‌های عرب و عجم خراب و کم‌کم ناپدید گشت. نمود خرابه‌های تیسفون فردوسی را متأثر و محزون کرد. کارنامه قهرمانان «شاهنامه»، فریدون و کاوه آهنگر را به یاد شاعر انداخت. وقتی که آزادکننده وطن از فاتحان بیگانه - فریدون - با دعوت کاوه و با همراهی او بر ضد ضحاک استیلاگر قیام کرده بود، لشکرش را در همین جاها از دجله که عجمی‌ها ارون‌رودش می‌نامند، گذرانده بود. سپاه ایران با سرداری رستم هرمز و فرخ‌زاد با اردوی سعد و قاص در همین جاها، در ساحل‌های همین رود تا آخرین سرباز و آخرین نفس جنگیده بود. وی - فردوسی - آن قهرمانان را در «شاهنامه» ی خود زنده گردانیده است. شاعر باستان‌شناس، سراینده کارنامه‌های نیاکان به یاد زمان‌هایی که به عقیده او کشورش صاحب استقلال و فرخ، متحد و مقتدر بود، بی اختیار می‌گریست. وی رو به سوی طاق کسری ایستاده نماز کرد...

اسیران...

هر چهار سیاح در آفتاب سوزان و هوای تفسان خیلی مانده شده بودند. دورتر، از قدِ راه دیّه‌ای به نظر می‌نمود. ملازم پیشنهاد در آن دیّه دم گرفتن کرد.

سواران سوی آن دیّه روان بودند که به ناگاه در راه کلان بیابان از پس پشته‌های ریگ کاروانی پیدا گردید. فردوسی و همراهانش با حُسن کنجکاو در سر دوراهه قرار گرفته دانستنی شدند که آن، چه کاروانی است و از کجا می‌آید. کاروان به نزدیک آن‌ها رسید. فردوسی با دیدن آن به دهشت افتاد. بر بیست و چند اشتر آدمان نیم‌برهنه‌ای، دست‌هایشان به پشت، و نشان به اُشتر بسته سوار بودند. کاروان را یک دسته سربازان اسپ‌سوار می‌رانند، همه مسلح به نیزه و شمشیر و سپر. در هوای تفسان از سر برهنه و چهره‌های افروخته بندی‌ها عرق خون‌آلود می‌شارید. اشتری یک مرد میان‌سال و یک جوان را می‌کشید. سن و سال جوان را در آن حالی که او داشت معین کردن، دشوار بود. او را بیست ساله هم، سی ساله هم گمان کردن ممکن بود. وی چهار سوارِ ناشناس در سر دوراهه ایستاده را دیده، یک باره فریاد کشید که:

ای مسلمانان! گواه باشید که ما را بی‌گناه به کشتن می‌برند! داد از دست

خلیفه ظالم خون‌خوار! ما را قرمطی می‌گوید، قرمطی مردار خودش!..
 سرباز اسب‌سوار او را تازیانه زده فریاد می‌کشید که:
 خاموش، سگ! خاموش!

بندی جوان خاموش نمی‌شد. تمام آوازش را سر داده، به عنوان خلیفه دشنام‌های قبیح می‌فرستاد. بندی‌های دیگر هم غوغا انداخته با شیوه‌های عربی خودشان چیزی می‌گفتند. گفتارشان را شاید تنها یکی از دو ملازم نائب - که عرب بود - می‌فهمید. سپس حادثه‌ای روی داد که فردوسی از مشاهده آن هوش از سرش پرید. کاروان ایستاد، یک چند نفر سرباز به نزد شتری که جوان سرکش سوار آن بود، اسب راندند و او را کشیده به پهلوی شتر خواباندند. یکی از آنها با دو دست دهان او را گشاده نگاه داشته ایستاد. دیگری با دو دست یک چوب - درازی‌اش دو وجب و غُفسی‌اش به قدر انگشت دست - را هم چون مهار شتر یا لجام اسب به میان دندان‌های او جا کرد. سومی به دو نوک چوب ریسمان بسته، ریسمان را به پشت سر بندی گذراند و کشیده در گردنش محکم بست. بندی بدبخت با دست‌های بسته خود از مقابله عاجز بود. اکنون وی هم چون پلنگ بی‌چهار زخمی نعره می‌کشید و سخنی گفته نمی‌توانست. در اثنای این عمل سربازان، فردوسی صبر و قرار از دست داده سوی آنها اسب راند و «نکنید! نکنید!» گویان، فریاد زد: «این چه بی‌رحمی است! شما یان انسانید یا حیوان‌های درنده؟!...»

یک سرباز موی دراز نهایت سیرریش با وجاهتی وحشت‌انگیز به شاعر روگردانده او را دشنام دادنی و راندنی شد، اما ظاهراً صلابت پیرانه، ریش سفید و چهره نورانی شاعر به این قصد آن سفاک مانع گردید. کاروان به راه افتاد.

فردوسی هم چون بیمار بیم‌دار از زین فرآمده در کنار راه نشست. سرش به زیر افکنده و چشمانش پوشیده بودند. او را به این حال دیده،

همراهانش نیز پیاده شدند. عبدالله فِخ فِخ می‌گریست. ملازم فارسی به فردوسی گفت:

حضرت، به دل نگیرید! این قبیل حادثه‌ها در این مملکت به حکم عادت درآمده‌اند. از قرار معلوم، سربازان به جنگ قومی که به قرمطیان موسومند، رفته، این مردم را اسیر گرفته‌اند... از سوختن و گریستن چه سود؟ هیچ... بیاثید به آن دیهه برویم. آن‌جا چشمه و درختان سایه‌دار هستند. شما ساعتی راحت بکنید.

شاعر را یاری داده به اسب سوار کردند.

اما کاهش روحی شاعر با این تمام نشد. حادثه از این هم مدهش‌تر در پیش یوده است.

روز دیگر عبدالله که با سپارش فردوسی برای خریدن کاغذ و سیاهی به شهر برآمده بود، دیر برگشت. او با رنگ پریده و چشمان هولناک حاضر شد.

— چه خبر؟ چرا حالت پریشان؟ — پرسید فردوسی.

«گویم یا نگویم؟»، متردّد شد عبدالله. «اگر گویم، باز دلشان سیاه می‌شود». وی پشت گردانده «هیچ واقعه» گفته، به ایوان برآمد. فردوسی او را به حجره خواند و گفت:

عبدالله، هر چه دیدی یا شنیدی، به من بازگویی! پنهان نکن! همانا اوضاع عبدالله بیجا بود. به فردوسی چنین نمود که وی ناعیان در خود می‌لرزد.

— خوب، چه حادثه روی داد؟ — خواطر کشیده باز پرسید شاعر.

— آنجا... در میدان... عبدالله دم فرو برد. مثل این که یک‌باره زبانش از گفتار مانده بود، یا وی از گفتن آنچه باید بگوید، می‌ترسید. پسان یک نفس عمیق کشیده باز به زبان آمد. — در میدان... مردم بسیار... تماشاگران بودند. گفتم بروم بینم چه حادثه... سربازان آن‌ها را آوردند...

.. که‌ها را؟ به کجا؟ درست‌تر، به ترتیب بگو، - تنبیه‌آمیز فرمود فردوسی. آنگاه عبدالله با زبان‌گویا نقل کرد:

همان بندی‌ها... دیروز در راه‌دیده بودیمشان. آورده یکی را به صُفَه کشیدند، در صُفَه جلاد حاضر بود، به دستش تبرزین، بندی را به گُنده خواباند، اول یک دستش را با یک ضرب تبر برید، بعد یک پایش، بعد باز یک دست و یک پایش... سرش را برید... تنش را لگد زده از صُفَه به زمین افکند... در یک طرف صُفَه آدمان ریش‌دراز، در سر همه‌اشان دستارهای سفید، قطار نشسته بودند. هر بار که جلاد دست یا پای بندی را می‌برید، همه‌شان یک باره دست برآورده «الله اکبر» می‌گفتند... بعد باز بندی دیگر را به صُفَه کشیدند... من گریختم... دیگر نگاه کرده نتوانستم...

فردوسی در جای نشسته‌اش شَخ شده، یک چند دقیقه از یک نقطه فرش حجره چشم نکنده خاموش ماند. شاعری که در داستان‌ش به مردمان «میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است» گویان، پند می‌داد، به چه خیال‌های گران رفت و از دلش چه‌ها گذشت؛ این را به عبارۀ معمول گوئیم، «خودش می‌دانست و خدا». از همان روز سرکرده، او را به معالجهٔ پیش خدمتش مشغول شدن لازم آمد. عبدالله وسواسی شده بود. گاهی خود به خود گپ می‌زد و شب‌ها در خوابش داد زده بیدار می‌شد. فردوسی بیماری روحی عبدالله را به دعاخوان‌های مشهور عرب خواناند، هم در طلب شفا به مزارهای مقدسی که در بغداد کم نبودند، نذر و نیاز برد. شاعر به معجزاتِ چنین مزارها و شفابخشیِ «دم و نفس پاکان» اعتقاد داشت...

سبب دعوت

سبب دعوت فردوسی به بغداد از طرف اسکافی مربوط به یک نقشهٔ نائب بود. این نقشه در فکر او هنگام ملاقاتش با حاجی مدرّس طوسی پیدا گردید.

چند وقت این جانب، «شاهنشاه» بهاءالدوله نسبت به نائب بغدادی اش دل‌سرد و کم‌التفات شده بود. نظر به خبر از یک نفر دوستِ درباریِ نائب رسیده، بهاءالدوله باری در حضور ندیمان و مقرّبانش گفته است که اسکافی به خود شوکتِ امیری گرفته، هم چون امیر مستقل کار می‌برد و در اجرای فرمان‌های شاهنشاه مساهله می‌کند. ظاهراً، ذات‌هایی از جملهٔ درباریانِ حسود و بخیل که سخن‌چینی و نمّامی پیشهٔ آن‌هاست، از او بدگوئی و او را در چشم فرمانفرمایش سیاه کرده‌اند.

بهاءالدوله که به سخن نمّامان باور می‌کند، به نائب خود غضب کند هم، عجب نیست - فکر می‌کرد اسکافی - مگر این امیر به دروغ و بهتان‌ها باور کرده چندین صاحب‌منصبانِ صادق و کاردانش را به زندان نه‌انداخت؟ مصادره نکرد؟ نکشت؟... اسکافی از غضب وی اندیشه‌ناک بود.

فکر می‌کرد چه کاری کند که گمان امیر رفع شود و اعتماد و لطف

پیشین او نسبت به نائیش برقرار گردد؟ مگر به وی پیشکش نوگران بهائی فرستد؟ چگونه پیشکش؟ یا که از سوق الرقیق^۳ زیباترین کنیزکی را به گرانترین بها خریده به وی تحفه برد؟.. اما اینها پیشکش و تحفه‌های مقرر و عادی‌اند، می‌گفت به خود، نائب. «شاهنشاه» ازین قبیل «سوغاتی‌ها» سیر است، باید پیشکشی پیدا کرد که نادر و غیر عادی باشد. اسکافی در همین اندیشه‌ها بود که ابوتراب حاجی طوسی پیداگشت و با وی از اتمام «شاهنامه»ی فردوسی و تنگ‌دستی شاعر سخن به میان آمد. آنگاه نائب اندیشید که شاعر را به بغداد طلبیده به وی نظم «یوسف و زلیخا» را فرمودن لازم است.

چرا «یوسف و زلیخا»؟ زیرا اسکافی می‌دانست که «شاهنشاه» این قصه را خیلی دوست می‌دارد. حتی آن را به یکی از شاعران فرموده نظم کنند. اما نظم آن شاعر به وی آن قدر پسند نیفتاد. استاد طوسی، البته آن را از آن شاعر میانه‌استعداد به مراتب بهتر و جاذب‌تر نظم خواهد کرد. آنگاه او — اسکافی — داستان منظوم را به نقاشان و لَوَّاحِی نامی منقش و ملوَّح کناننده در مَقَاوِۀ نفیس زَرَّحَل کاری گذاشته به امیر تقدیم می‌کند. پیر شاعر طوسی الحال تنگ‌دست، نیازمند بوده است، این عین مدعاست! شپارش را به بدلِ سه، چهار هزار درم انجام خواهد داد. اسکافی این قرارداد خود را در دلش متمکن ساخته روز دیگر فردوسی را به حضورش طلبید.

شاعر وارد بارگاه شده پدر و پسر را در گفت و گو یافت. پیش اسکافی در یک طرف خوان‌تخته «شاهنامه» خوابیده و یک پیاله‌چۀ بلغمی ایستاده، در روبه‌رویش مسعود نشسته بود.

— بیائید، مرحمت!

۳ سوق الرقیق: بازار غلام فروشی.

نائب خوش حال می نمود. چهره اش افروخته بود. با آواز بلند گپ می زد. گویا پیش تر شراب نوشیده و سرخوش بود. چشم فردوسی در ته پیاله چه به دُرْد سیاه قهوه غلتیده، به دلش گذراند که شاید خوش حالی صاحب از اثر قهوه باشد. قهوه ای که بغدادی ها به طور مخصوص تیار می کردند و فردوسی یک دو بار در منزل سوداگران خراسانی آن را نوشیده بود. در واقع به کس یک نوع خرمی و خوش حالی می بخشید.

— خوب، اکنون برو، — فرمود اسکافی به پسرش.

مسعود برخاسته سوی شاعر نیم تعظیمی کرد و رفت.

— خویشتن دار باش، دیوانگی مکن! — از پس مسعود گفت پدرش.

سپس رو به شاعر آورد:

سودای عشق به سرش زده است، — خندیده ملامت آمیز سر جنبانیده
درباره پسرش گفت او. — آن دفعه دل آزدگی او را به شما گفته بودم.
سبیش همین عشق کودکانه است.

گوینده سکوت کرد، فردوسی پرسید:

ناروا؟

— بلی، — جواب داد اسکافی و با حیرت شاعر در همان وضع خوش حالی بی غمانه چنین نقل کرد:

معشوقه اش دختر نصرانی است. یک نفر طیب نصرانی همسایه
ماست. دختر گیسوان طلائی او «ماریا» نام دارد. به پیش خواهران مسعود
آمد و رفت داشت. همان وقت، مسعود شیفته او شده است. دختر هم به
وی دل باخته، هر دو با هم پیمان کرده اند. پسر شانزده ساله بود،
معشوقه اش پانزده ساله. هر دو به سبب صغر سن، از ممنوع بودن عاشقی
و معشوقی، یا ازدواج — در صورتی که اختلاف مذهب در میان باشد —
بی خبر بوده اند. بعداً من او را آگاه کردم. گفتم از دواج شما ممکن می بود به
شرطی که تو ماریا را مسلمان بکنی، یا اقلاً او قول دهد که مسلمان خواهد

شد. دختر به قول دادن راضی شده است، اما والدینش در این باره حتی حرفی زدن را به او منع کرده‌اند. زن نصرانی هرگز تبدیل مذهب نمی‌کند. در صورتی که مرد مسیحی گاهی به اسلام می‌گراید، ولی البته به منظور یگان منفعت دنیاوی. مثلاً، برای صاحب منصب شدن، یا که برای سه یا چهارتا زن گرفتن. مسعود به من چه گفت؟ گفت «من به مسیحیت می‌گروم». — اسکافی با تأسف سرجنبانید — بی‌خرد نمی‌داند که در این صورت وی به حکم شریعت اسلام کشته خواهد شد... البته، ملاقات مسعود را با دختر و دختر را با مسعود، هم من و هم خانواده طیب منع کردیم. پسر مجنون وار سرگشته، دختر نیز، به شنیدنم به حال لیلی افتاده. اما چه علاج؟... مسعود به من می‌گوید «مگر خلیفه، جانشین پیغامبر اسلام و مرشد مسلمانان عالم، نمی‌تواند با حکم خود ازدواج ما را جائز گرداند؟ برو، می‌گوید، از خلیفه اجازه بخواه. نمی‌داند که پیش خلیفه با چنین عرضی رفتن، خود را مسخره عالم کردن است...

فردوسی به اندیشه رفت و گفت:

آری حضرت، حق با شماست! ولی به جوان پاک‌دل و آن دختر معصومه رحم کس می‌آید. خود ندانسته درآمده با حکم طبیعت بشری و با دل صاف به کوی سربسته در آمده سرگردان مانده‌اند. افسوس، — سکوت کرد، به یادش قصه «زال و رودابه» آمد. — در زمان‌های قدیم، پیش از ظهور اسلام، ازدواج در مورد اختلاف مذهب ممنوع نبوده، یا که با فرمان شاه روا می‌شده است. مثال، قصه «زال و رودابه» است که راویان به ما خبرش را داده‌اند و بنده آن را در «شاهنامه» نظم کرده‌ام. در آغاز، شاهنشاه منوچهر ازدواج زال زردشتی و رودابه بت‌پرست را منع کرد، ولی ثانیاً اجازه داد. می‌توان گفت که عشق به مذهب غالب آمد. ولی در زمان ما یک چنین حادثه، البته، بیرون از امکان است.

اسکافی شاید به یاد آورد که با مهمان هنوز احوال‌پرسی نکرده است؛

آخر او را یک هفته باز ندیده بود. احوال پرسی کنان پی درهم یک چند سؤال را قطار کرد:

کیف و حال؟ دل تنگ نشدید؟ بغداد را خوب تماشا کردید؟ به زیارت طاق کسری هم رفتید؟

— آری از مرحمت حضرت...

— چگونه بوده است؟ — شاعر را به تمام کردن جمله اش فرصت نداده،

باز پرسید اسکافی. — از دیدن خرابه ها محزون نشدید؟

— شدم، حضرت... به علاوه، فاجعه ای که بنده را مشاهده آن اتفاق

افتاد...

— بلی، خرابه های مدائن در واقع حزن آورند، — به «فاجعه» گفتن

مصاحبش اعتبار نکرده، باز سخن او را برید نائب. (به گمان، در کیفیت

خوش حالی به میان سخن مصاحب دویدن و آن را نشنیده قطع کردن

عادت او بود) گفتارش را دوام داد. — دیدید، عرب با ساسانیان چه کرده

بود؟ خرابه تیسفون باستانی در دل هر یک ایرانی هم چون ریشی بود،

ریشی که در طول سه قرن خونشار بود، تا این که دیلمیان بُویهی با زور

شمشیر عراق را گرفتند و بغداد را گشاده، انتقام سه صد ساله را ستانیدند

و آن ریش پُنه شد. شاهان بُویهی به سلطنت عرب نه فقط در عجم، بلکه

در این ملک باستانی ایران نیز خاتمه دادند. خلیفه، سلطان عرب، امروز

گوش به فرمان شاهنشاه ایران است...

به خاتمه سلطنت عربی در عجم، دو قرن از آن پیش، طاهریان و

سامانیان ابتدا گذاشته و موفق شده بودند، اما نائب این کار را به امیران

بُویهی نسبت می داد.

گفت و گوی دراز گویا یک نوع مقدمه ای بود که بعد از آن اسکافی

نهایت به سر مطلب آمد:

استاد، به شما یک سپارش هست! — شروع کرد او، — اگر قبول کردید،

به اعطا و احسان ملوكانه مشرف خواهيد شد. قصه «يوسف و زليخا» را براي شاهنشاه نظم بكنيد. اعليحضرت اين قصه را نهايت دوست مي دارند.

فردوسي حيران شد. وي منتظر بود كه نائب درباره «شاهنامه» سخن خواهد راند و بلكه به امير بهاءالدوله تقديم كردن آن را پيشنهاد خواهد كرد، ولي اسكافي درباره كتاب وي چيزي نگفته، يك باره چنين سپارش غير چشم داشت كرد.

«يوسف و زليخا» را از اين پيش، دو شاعر، ابوالمؤيد بلخي و بختياري اهوازي نظم کرده اند. چه حاجت كه بار سوم نظم بكنيم؟ - گفت شاعر.

نظم ايشان چندان پسند طبع همايوني نيفتاد. من امينم كه نظم استاد فردوسي از آن دو به مراتب بلندتر و جاذب تر خواهد بود، - گفت اسكافي، - دليل همان «شاهنامه» است، (نهايت از كتاب مصاحبش يادآور شد نائب) من مطالعه كردم به فصاحت و بلاغت شايد حتي در شعر عرب نظير نداشته باشد. همت بگماريد و به كار شروع بكنيد. براي اين كار هر چه قدر وقت لازم باشد، بي ملال در مهمان سراي ما بنشينيد و مشغول بشويد. قصه را شما، البته، در قرآن خوانده ايد، به فكرتان نظم آن چه قدر وقت لازم دارد؟

- نمي دانم، - اندیشه مندانه گفت فردوسي.

- هر چه زودتر، بهتر است. من معتقدم كه شما اين كار را كمابيش در دو يا سه ماه به انجام مي رسانيد، (به جاي شاعر مهلت كار را هم تعيين كرد نائب) خوب، راضي هستيد؟ - باز پرسيد او.
- فرصت بدهيد، فكر كنم، - گفت فردوسي.

وي از نزد اسكافي، هم يك درجه خرسند و هم اندوهگين به مهمان سرا برگشت. خرسندي اش از آن بود كه اسكافي را نيك خواه و

حمایتگر خود دانست. از نیت نهانی او بی خبر بود. ولی، مگر سخنان نائب به غم خواری او در حقّ شاعر گواهی نمی دادند؟.. اما اندوه وی از «شاهنامه» بود. بزرگ ترین اثر او در حقیقت امر باز هم خریدار نیافت، در میانه معلّق ماند. به هیچ کس در کار نیست...

وی، البته، پیشنهاد نائب را دربارهٔ نظم قصّه «یوسف و زلیخا» قبول خواهد کرد. به قبول کردن مجبور است، زیرا چنگال بی شفقت محتاجی در گریبان اوست. شاید گفتار نائب راست برآید و این داستان در پیری، شاعر را به بی نیازی آورد.

فردوسی از کتابخانهٔ اسکافی قرآن طلید. به وی یک نسخهٔ خوش خط کتاب را آوردند. اگر چه قصّهٔ پسر یعقوب پیغامبر با ملکهٔ مصر از زمان مکتب خوانی شاعر به وی معلوم بود، او از نو به مطالعهٔ آن نشست و شب دیگر به نظم آن ابتدا کرد.

سخنانی که بزرگ ترین شاعر در آغاز این داستان خود دربارهٔ شاه اش پیشینه اش می گوید، به ما چگونگی کیفیت روحی او را در آن دوره به خوبی نشان می دهد. وی از «شاهنامه» مأیوس شده بود. بیست ساله محنت شبانه روزی درمان شکن به وی چه آورد؟ بیچارگی آورد. در پیری و بی نوایی او خواری آورد. در هیچ یکی از حکم داران دور، نشانی از دانش و خرد پیدا نیست. مرّوت و دادگستری گمنام، حکم داران همه در مرداب جنگ و جدال ها درمانده و سرگم گردیده اند. نظارهٔ خرابه های مدائن باشد، در وجود شاعر فکر ناپایداری و بی وفائی جهان را قوت داد. آیا به کارهای این جهان اعتماد کردن، دربارهٔ آن ها با خون جگر داستان ها سرودن می ارزد؟ نه، نمی ارزد. این شغل «تخم رنج و گناه» کاشتن است و بس. آیا بهتر نیست که سخنور، «سخن های پیغامبران خدای» بگوید:

نکارم کنون تخم رنج و گناه

که آمد سفیدی به جای سیاه

دلم سیر گشت از فریدون گرد
 مرا زان چه کاو تخت ضحاک برد؟
 گرفتم دل از ملک کی قباد
 همان تخت کاووس کی برد باد
 ندانم چه خواهد بُد این جز عذاب
 که کی خسرو و جنگ افراسیاب
 برین می سزد گر بخندد خرد
 ز من خود کجا کی پسندد خرد،
 که یک نیمه از عمر خود کم کنم
 جهانی پر از نام رستم کنم؟
 دلم گشته سیر و گرفتم ملال
 هم از پیر کاووس و هم پور زال...

همین طور می گوید شاعر در آغاز «یوسف و زلیخا». از زبان شاعر کبیر
 خردمند، حکمت آموز، وطن پرور، انسان دوست، آفریدگار «شاهنامه» ی
 بی مرگ و بی زوال شنیدن این سخن ها عجیب و ناخوش می آید، اما
 فردوسی با همه بزرگی خود یک نفر انسان است، به وی حال دان باید بود.
 چه عجب، اگر انسانی در پیری و ناکامی چنین دل شکسته شده باشد؟
 نگارش داستان نو به تیزی پیش می رفت.

اما اثر هنوز تمام نشده بود که ناگهان به حمایتگر شاعر زوال رسید.
 روزی از روزها با فرمان بهاءالدوله یکی از پیشکاران او با یک دسته سرباز
 آمد و نائب «شاهنشاه» را حبس کرد. راست گفته اند که در قرب شاهان
 بودن در دم شعله آتش، یا در دم اژدرها بودن است. مال و حال نائب
 مصادره کرده شد. عایله اش را هم از سرای بیرون کردند. مسعود
 «شاهنامه» را به فردوسی پس داد و خود ناچار با مادر و خواهرانش سر به
 بیابان گرفته سوی کرمانشاه که وطن مادری اش بود، رهسپار گردید.

خانواده به یک بار، تماماً غارت شده بود. فردوسی از پنج هزار درمی که از اسکافی رسیده بود، دو هزارش را به مسعود داد تا خرج راه بکند. ابوالفرج طیب، هم سال و دوست اسکافی هم به آن‌ها هزار و پنج صد درم انعام کرد. وی به خاطر دوستی دیرینه‌اش با اسکافی و برای دلداری مسعود کُلفت زده نامراد اجازت داد که بار آخرین با «ماریا» دیدار و «خیرباد» کند. هر دو در حضور پدر و مادر «ماریا» با هم دیدار کردند، گریستند.

— چون دوستان وداع کنید، — گفت ابوالفرج و به جوان رو آورده افزود: مسعود، هر چند که دین ما دیگر — دیگر است، ولی خدا یکی است. من تو را دعا می‌کنم. خوش برو. آنچه از قضا به سر پدرت آمد، تو، مادرت، خواهرانت از آن دل شکسته نشوید، صبر پیش گیرید. برای شمایان عبادت می‌کنم. امیدوارم خداوند مهربان شمایان را از لطف و کرشم بی نصیب نخواهد گذاشت.

«ماریا» سر به پهلوی خم کرده به مسعود دست یازاند. جوان دست او را فشرده گریان از حولی کشیش به در رفت.

پس از یک سال فردوسی در طوس شنید که اسکافی را از زندان فرار کردن میسر شده و او به شهر بطیحه، به پناه حاکم آن دیار رفت و آنگاه مسعود مادر و خواهرانش را نزد پدرش فرستاده خود با کاروان حاجیان، پیاده به مکه روان شده، دیگر به وطنش برنگشته، در همان طرف‌ها غیب زده است.

نائب نو بهاءالدوله، فردوسی را هم چون دوست اسکافی به غضب شاه گرفتار شده از مهمان‌سرای نائب‌خانه بیرون کرد.

شاعر ناچار به وطن خود برگشت. ملول و محزون برگشت. حبس و قید اسکافی او را خیلی مأیوس کرده بود. وعده حمایت از جانب نائب بهاءالدوله شاعر را پس از نومی‌دی‌ها امید تازه‌ای بخشیده بود که شاید

بعد از این مشکلات روزگارش رو به آسانی آورد. اکنون این امید هم بر باد رفت. در آن زمان‌ها هر یک شاعر یا عالم، نیازمند حامی می‌گردید و حامی می‌بایست شاه، حاکم یا توانگری می‌بود که تواند آن شاعر یا عالم را دستگیری کند و کمک مادی‌اش رساند، وگرنه دور و دراز در بالای اثری کار کرده آن را به آخر رسانیدن دشوار و حتی محال می‌بود. فردوسی به دلش «از طالع نحس» خود شکوه می‌کرد. آخر، از سه حامی که شاعر داشت، دو نفرشان پیش از اتمام «شاهنامه» یک به یک از بین رفتند. منصور بن محمد – والی پیشین طوس – آن مرد «خردمند و بیدار و روشن‌روان» که نخستین بار شاعر را به نظم «شاهنامه» تشویق و در این کار بزرگ او را همه‌جانبه دستگیری می‌کرد، به زودی در کدام یک جنگ کشته شد. حسین قتیب ناگهان معزول و زندانی گردید. اکنون در اتمام «شاهنامه»، اسکافی، حامی سوم او را هم از منصب نیابت رانده به زندان انداختند. به راستی هم قسمت با شاعر بازی‌های شوم می‌کرد.

وقت از بغداد به طوس بازگشتن فردوسی تیرماه درآمده بود، در «باز» نمود حزن‌آور زمین‌های از حاصل مانده، آجیری پی پخش کرده، جوی‌های خشکیده بر غم و یأس او می‌افزود. جویباری که از رود آب می‌گرفت و کشت‌های کشاورزان «باز» را آبیاری می‌کرد، سر بندش هنگام سیل‌های بهاری ویران شده بود. کشاورزان توسط حَشَر آن را نیم‌کاره راست کرده بودند. این کار به آخر رسیده بود که تابستان درآمده، آب رود کاستن گرفت و به جویبار به قدر درکاری نمی‌درآمد. بدین سبب کشت‌های تشنه آب در گرمای تابستان خشکیده سوختند. بی این هم در سال‌های پیش زراعت فردوسی دهقان کم‌کم رو به تباهی آورده بود. شاعر غرقه در بحر نظم داستان‌ها به نظارت کشت و درو رسیدگی نمی‌کرد. سال به سال ناتوان‌تر و نادارتر می‌شد. بعضی سال‌ها حتی از دادن غلّه تخمی به برزگران خود عاجز می‌ماند. برزگران به قدر زور و توان خودشان در

زمین‌های خراب چیزی می‌کاشتند و حاصلی می‌برداشتند. قسم زیاد زمین‌ها به اجاره داده شده بود. اجاره‌داران پس از برداشتن حاصلِ ناچیز غله، «حق اجاره» گویان، به شاعر چه قدری که خودشان لازم دانند، می‌آوردند. شاعر نه فرصتی و نه حوصله‌ای داشت تحقیق کند که حق اجاره آن مقدار که می‌باید، آورده شده است یا نه.

زمستان در آمد. خُتکی مردان را به کاداکی‌های صندلی که در ایران و خراسان «کرسی» می‌نامندش، راند. احوال خانواده فردوسی را در آن زمستان و بهار این مصرع‌های وی منعکس می‌سازند:

هوا پرخروش و زمین پر ز جوش

خنک آن که دل شاد دارد به نوش

درم دارد و نان و نقل و نبید

سرگوسفندی تواند برید

مرا نیست، فَرخ مر آن را که هست

ببخشای بر مردم تنگدست

نماندم نمک‌سود و هیزم، نه جو

نه چیزی پدید است تا جو درو

کالای بی‌بهای شاعر - دست‌نویس‌های «شاهنامه» و «یوسف و زلیخا» - در طاقچه گرد پخش کرده خوابیده بودند. به قیمت حقیقی آن‌ها خزینه پادشاهان نمی‌رسید، اما شاعر آرزوی نمک‌سود و جو می‌کرد... او شصت را پر کرده ضعف پیری و ناتوانی‌اش تارفت می‌افزود. موی و ریشش سفید، چشم‌هاش خیره شده بودند. شاعر به نظم «شاهنامه» با نیت تقدیم آن به پادشاه سامانی شروع کرده بود. انجام نسخهٔ اولین کتاب به زمانی راست آمد که سامانیان از بین رفتند. در وطن او خراسان، سلطنت محمود غزنوی، در ماوراءالنهر حاکمیت قراخانیان پایدار گردید. فردوسی این سلطنت‌های نو ترکی را بیگانه و از دانش و خرد دور

می دانست. از آن‌ها امید هنردوستی و شاعرپروری نداشت. از «فروش» اثر بزرگ خود نومید شده بود. «شاهنامه» نظر به آن که ما امروز آن را در دست داریم، خردتر بود، متنش هم از حاضره تفاوت‌ها داشت. یک چند فصل‌ها و بعضی قصه‌هایی را که در اثر پُرّه شاعر هستند، در بر نداشت. فردوسی فقط اکنون برای از خود باقی گذاشتن یادگار کامل و ارزنده‌ای، قرار داده، عهد نمود که اثرش را تکمیل دهد و پُرّه سازد. به این مقصد وی «شاهنامه» منتور، دست‌نویس‌های پیشین خود و دفتر روایت‌های از زبان راویان و گویندگان زنده نوشته‌اش را از نو به دست گرفت.

ماه به ماه، سال به سال، کتاب او با قصه‌های نو پُرّه‌تر می‌گشت و ابیاتش از قلم تحریر و تصحیح او صیقل می‌یافت. این شغل او فقط با یک سفر دوماهه موقتاً بریده شد.

به این سفر، او را همان بیچارگی‌اش مجبور کرد. در یک بهار، بهاری که خانواده شاعر هم چنین می‌بایست آن را تا «جودرو» به نیم گرسنگی به سر می‌برد، وی یکی از نسخه‌های «شاهنامه» را قسم، قسم در کرباس پیچانده و به خورجین انداخته، آسپکی به راه افتاد. مقصودش شهرهای عراق عجم و جبال بود. شاید در آن طرف‌ها از بین حاکمان محلی و دولتمندان به اشعار او خریداری یافت شود. منزل به منزل در دشت و دره‌ها، سنگلاخ‌ها راه پیمود، از کوتل‌ها گذر کرد، از رودها و نهرها عبور نمود. در شهرها و قریه‌های قد راه او را با عزّت و اکرام پیشواز می‌گرفتند، ضیافت می‌کردند، قرائت داستان‌هایش را با میل و هوس می‌شنیدند، زیرا آوازه داستان‌سرای بزرگ کی‌ها تا به دور دست‌ترین گوشه‌های مملکت رسیده بود، اما کسی کتاب او را خریداری نمی‌کرد. به قول خودش «سر به دره‌های کهن بسته» بود. حاکمچه‌های محلی یا کیسه خالی بودند یا خسیس.

اما به حکم آن که هیچ یک قاعده بی‌استثنا نمی‌شود، از بین

حاکمچه‌های محلی، حاکم «خان لنجان» نام ناحیه - در حوالی اصفهان - مردی در واقع دانش‌پرور و شعر دوست برآمد. احمد بن محمد ابوبکر خان لنجانی و خصوصاً پسر جوان او به فردوسی مهربانی کردند. شرط مهمان‌نوازی و شاعر دوستی از جانب آن‌ها بی‌کم و کاست و حتی بیش از آن که تصوّر می‌شود، به جا آورده شد. شاعر به شکرانه چنین پذیرایی، نسخه دوم «شاهنامه» را به نام حاکم آن دیار کرد و این کار را در ۲۵ ماه محرم عربی، یا خود ۲۷ بهمن ماه فارسی سال ۳۸۹ هجری (۹۹۸-۹۹۹ میلادی) به پایان رسانده، از حاکم یک چند هزار درم عطا گرفت. آنچه در مسافرت خان لنجان از هر چه بیشتر در خاطر شاعر ماند، به آب رود درآمدن و خلاصی یافتنش از غرق شدن بود.

پیر شصت ساله یک روز بهاران به یاد ایام جوانی‌اش خواست در آب زرین رود شناوری خود را امتحان کند، ولی جریان رود کوهی از این هنر او زورتر برآمد، آب او را برد. اگر پسر حاکم به مدد او نمی‌رسید و از مویش کشیده از غرقاب بیرون نمی‌آورد، غرق شدنش مقرر بود. شاعر حادثه را در شعرش ثبت کرده به خلاص‌کننده خود سپاسگزاری و دعای خیر می‌نماید:

بهاران سوی رود زرین شدم
 ز بهر نشاط و، به پایین شدم*
 به آب اندر افتادم از ناگهان
 ز یاران به پیشم کهان و مهان
 بماندم گرفتار گرداب سخت
 تو گفتی که برگشت بیداریخت

چو آگاه شد بر سر من دويد
 به مويم گرفت و مرا برکشيد
 دلش گشت بر دیدنم نیک، شاد
 سبک گوسپندی به درویش داد
 پس از خواستِ دادار یزدانِ پاک
 شد ایمن از او جان من از هلاک
 کنون گر به دستم بود جان و تن
 ندارم دریغ ار بخواهد ز من
 که یزدان نیکی دهش یار باد
 بداندیش و بدگوی او خوار باد

بلکه ما هم می باید از آن حاکم زاده جوان منت دار باشیم که به طفیل او
 شاعر بزرگ بعد از آن باز بیست و چند سال زیست و نسخه آخرین
 (واریانت چهارم مکمل) «شاهنامه» را به پایان رسانده، به جهانیان یادگار
 گذاشت...

وی به دیهه خود برگشته، باز «شاهنامه» را به دست گرفت. به اثرش
 یک چند قصه های نو اضافه کرد. اعطای کریمانه حاکم خان لنجان به وی
 امکان داد که دو، سه سال دیگر به طریق صرفه کاری، قریب با خاطر جمع،
 قریب بی ملال، به کارِ ایجادِی خود مشغول شود. آن سال ها شاه زاده
 سامانی ابوابراهیم اسماعیل منتصر با استیلاگران مملکتش می جنگید.
 یک سلسله غلبه های او هواخواهانِ سامانیان و گریندگانِ زوالِ آن ها را، از
 آن جمله شاعر طوسی را امید می بخشید که شاید دولت سامانیان
 دانش پرور از نو برقرار گردد. در این صورت فردوسی نسخه پُرّه
 «شاهنامه» را به حکم دار سامانی تقدیم خواهد کرد. او به منتصر، شاه زاده
 جوان و لشکرکشِ جسور - علی الخصوص از برای آن که وی شاعر هم
 بود - حسن توجهی داشت. ستایشگرِ پهلوانی و پهلوانان - فردوسی -

قطعه زیرین از زبان به زبان گذشته در بین فاضلانِ ماوراءالنهر و خراسان
انتشار یافته شاعرِ جنگاور را خیلی پسندیده بود:

گویند مرا ز چه رو خوب نسازی
مأواگه آراسته و فرش ملون؟
با نعره گردان، چه کنم لحن مغنی؟
با پیوه اسپان، چه کنم مجلس گلشن؟
جوش می و نوش لب ساقی به چه کار است؟
جوشیدن خون باید بر غیبه جوشن
اسپ است و سلاح است مرا بزمگه و باغ
تیر است و کمان است مرا لاله و سوسن
اما ناگهان به دست خائنی کشته شدن منتصر امید هواخواهان دولت
سامانی را بر باد داد.

داغ فرزند

دوستان فردوسی به وی مصلحت می دادند که «شاهنامه» را به محمود بن سبکتگین، سلطان نو غزنی تقدیم کند. این سلطان به ضم شهرت بهادری و جنگاوری اش به شاعرپروری هم نام برآورده بود. به دربار او در غزنی شاعران مشهور قصیده گوی گرد آمده بودند. به مداحان خود عطای فراوان دادن سلطان ورد زبان ها بود. ولی دهقان اصیل زاده ایرانی شاه ترک غلام زاده را سزاوار «شاهنامه» ی خود نمی دانست. از طرف دیگر وی از سنی متعصب بودن سلطان می اندیشید. معلوم بود که محمود شیعه را بد می بیند. قرمطیان و اسماعیلیان را زایده شیعه می داند و این ها را در کجایی که یابد می کشد. به چنین سلطان رو آوردن شاعر شیعه مذهب چه نتیجه ای خواهد داد؟ نتیجه به احتمال قوی ندامت و پشیمانی شاعر خواهد بود.

به تن شاعر پیر بیماری ها عارض می شدند. وی حس می کرد که پایان عمرش نزدیک است. در این حالت به قول خودش «دست یازیدن به گنج» را بی سود، نادرکار می شمرد و به «فکر آخرتش» افتاده بود. درباره سربانی خانواده بعد از سر وی، امیدش از پسرش هوشنگ و دامادش رستم زاد بود. شکر که هوشنگ سال سی و ششم عمرش را به سلامتی و

نیرومندی پیشواز می‌گیرد. پسر در پیران‌سالی مادرش تکیه‌گاه او خواهد شد. رستم‌زاد، شوهر منیژه، جوان هوشمند و عایله‌دوست می‌باشد. انشاءالله دختر و نبیره‌های شاعر با چنین شوهر و پدرخوار نخواهند شد... او به زن و فرزندان و نبیره‌هایش کتاب بزرگ خود را به میراث خواهد گذاشت. این بود فکر و خیال شاعر. ولی تقدیر به وی چیز دیگری پیش آورد. هوشنگ در اثر کم‌درآمدی ملک و محتاجی پول، گاه‌ها به تنگ آمده با پدر و مادرش درشتی می‌کرد. موردهائی می‌شد که وی از رنجاندن پدر خودداری نمی‌کرد. پسر تندخو با طعنه‌هایش دربارهٔ قصه‌پردازی بی‌سود و کم‌بغلی پدر به دل او زخم‌های دردناک می‌زد. کار تا جائی رسید که او یک پگاه سر یک ماجرا قهر کرده از خانه به در رفت. روزی چند غیب زد. در خانه ندانستند او کجا رفت. تیرماه بود، روزها سیربارش و سرد شده بودند. عاقبت یک بیگاه هوشنگ تب برآورد. طبیب آوردند. دواهای طبیب به بیمار کارگر نشدند. تبش اوج کردن گرفت و فقط پگاهی روز چهارم فرآمد. اما بیمار بی‌حال شده بود. با همان بی‌حالی، شبانه جان کنده پدر و مادر بخت‌برگشته‌اش را به عزای خود نشانند. مصیبت ناگهانی فردوسی را به بستر بیماری افکند. او می‌گریست و می‌نالید. دوستانش از شهر طبیب حاذقی آوردند. طبیب فرمود که دارو و دوا درکار نیست. همین بس است که دوستان شاعر در نزدش باشند و با وی از هر در صحبت کنند، لطیفه‌ها بگویند، تا بیمار از یاد مرگ پسرش حدالامکان فارغ شود. روز چهارم عزاداری، یک پگاه فاطمه‌بانو، منیژه و رستم‌زاد در خانه گرد بالین بیمار نشسته بودند. شاعر به ناگاه از دامادش خواهش کرد که دوات، قلم و کاغذ بیاورد. حاضران از این خواهش او حیران نشدند، زیرا او با وجود بستری بودن گاه‌گاه در فکرش شعری منظوم می‌کرد و آن را به همسرش یا دخترش املا می‌نمود. دوات و قلم و کاغذ حاضر کرده شد. بیمار باز خواهش کرد که زنان او را با رستم‌زاد تنها گذارند. ظاهراً، او

چیزی فکر کرده، ولی آن را در حضور زن و دخترش به زبان آوردن نمی‌خواست. زن‌ها آهسته بیرون رفتند. داماد با فرمایش شاعر آماده نوشتن گردید. رستم‌زاد جوان خوش سواد و میرزای مهتر دیهه بود. شاعر با آواز خسته بیان غصه می‌کرد. همین‌طور، آن پگاه مرثیه پردرد و آلم فردوسی به مرگ پسرش به وجود آمد. از خواننده به درازی سخنان بخشش خواسته در این‌جا از آن گریه پدر ماتم‌زده بیتی چند می‌آوریم:

مرا بود نوبت، برفت آن جوان

ز دردش منم چون تن بی‌روان

ز بلدا تو بودی مرا دستگیر

چرا راه جستی ز همراه پیر؟

مگر همراهان جوان یافتی

که از پیش من تیز بشتافتی؟

همی بود همواره با من درشت

برآشت و یک باره بنمود پشت

برفت و غم و رنجش ای‌در بماند.

دل و دیده من به خون درنشانند...

در تن پیر نیروی حیات از عمل باز نمانده بود. آن نیرو بیماری را

مغلوب کرد، شاعر صحت یافت.

تصحیح و تکمیل «شاهنامه» دوام کرد.

ملاقات با وزیر

یک چند سال گذشت. عمر شاعر به هفتاد رسید. باری ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی وزیر سلطان غزنی با مهمی به خراسان آمد. او به طوس هم گذشت. می خواست بی بی کهن سالش را که در طوس زندگی می کرد، ببیند. به وی نصر بن سبکتگین، والی و سپهسالار خراسان، دادر سلطان که با مقصد شکار به نواحی طوس رفتنی بود، همراهی نمود. دویشان سر راه در مشهد روضه علی بن موسی الرضا، امام هشتم شیعه ها را زیارت کردند. وزیر از نصر تعجب کرد که در مدّت سپهسالاری بسیار ساله خود تا آن روز یک بار هم به زیارت آن مقدّسه مسلمانان نرفته و حتی که بودن موسی الرضا را درست نمی دانسته است. شاید سبب چنین «بی التفاتی» او نسبت به روضه آن بود که می اندیشید، مبادا سلطان محمود - برادرش که دشمن شیعه بود - زیارت او تربت امام شیعه ها را نپسندد... اسفراینی، والی را نخستین بار از تاریخ مشهد نیز آگاه کرد. تا سنه ۲۰۳ هجری (۸۱۸ میلادی) در جای مشهد دیّه ای بود با نام «سناباد». چون در آن تاریخ امام رضا در آن دیّه شهید شده بود، نام دیّه به «مشهد»، یعنی جای شهید تبدیل یافت.

در طوس، در ضیافتی که ارسلان جاذب حاکم به شرف مهمانان

عالی مقام خود ترتیب داد، مین جمله از «شاهنامه» و مؤلف آن سخن رفت. اسفرائینی دوست دارنده زبان دری مادری اش بود و عربی را خوش نمی کرد. حتی در دوره وزارتش کارگزاری دیوان های حکومتی را از عربی به فارسی دری گردانده بود.

او خواست که با شاعر شهیر خراسان دیدار بکند. فردوسی را در دارالحکومه حاضر کردند. وزیر از تقدیر «شاهنامه» پُرسان شد. چون دانست که شاه اثر نظم دری در طاقچه کارگاه شاعر در انتظار «خریدار» خوابیده است، به فردوسی رفتن به غزنی و تقدیم «شاهنامه» به سلطان محمود را توصیه کرد. مین جمله از امیر نصر بار دیگر تعجب کرد که تا آن روز باری هم با بزرگ ترین استاد سخن دری که در قلمرو امیر زندگی می کند، دیدار نکرده و از «شاهنامه» و تقدیر آن بی خبر بوده است (وزیر اگر می دانست که شاهزاده جوان بیشتر از همه کس میل دیدار کردن با قاضی نیشاپور دارد که کنیزکان زیبا را خریده و پروریده به وی می برد و عطا می گیرد، وزیر اگر این را می دانست، شاید از دیدار نکردن او با فردوسی تعجب نمی نمود). نصر شاید «گناه» خود را سبک کردن خواسته باشد که توصیه وزیر را گرم و جوشان طرفداری نمود:

بلی بروید به غزنی! - گفت او به شاعر. اعلیحضرت سلطان شاعر پرورند. شک نیست که شما را با التفات ملوکانه سرفراز خواهند کرد.

شاعر از پذیرائی شایسته یافتنش در حضور سلطان هنوز در شبهه بود. - بنده الان به سفر غزنی حاضر نیستم، - گفت او. - چرا؟ - پرسید اسفرائینی.

شاعر باعث حاضر نبودنش را گفتن نخواست، سکوت کرد. - از خرج راه اندیشه دارید؟ - باز پرسید اسفرائینی و جواب شاعر را نشنیده، گفت - ما خرج سفرتان را خواهیم داد.

سپس فرمود که فردوسی «شاهنامه» اش را آورده، یگان داستان آن را برای او بخواند.

اسفراینی در کوشک بی بی اش منزل کرده بود. اصلاً وی از شهر اسفراین واقع در نواحی طوس بود، پدرش از دهقانان صاحب مقام و بانفوذ اسفراین بود. پدر و مادرش در خردسالی او فوتیده، او را بی بی اش تربیه و کلان کرده بود. شخص کتاب دوست و سیرمطالعه بود، داستان و دیگر کتاب های «حکمت ناک»، از آن جمله «کلیله و دمنه» ی به نظم گردانیده رودکی را گشته و برگشته می خواند.

فردوسی با ابودلف بیگامی روز دیگر در کوشک بی بی وزیر، به حجره او حاضر شدند. با خواهش او ابودلف به خواندن داستان «بهرام چوبینه» شروع کرد. آن شب خوانش تمام نشد. باز دو شب دیگر را وقف خواندن و شنیدن داستان و مصاحبه درباره آن کردند. اسفراینی شعر شاعر و خوانش راوی را بی نهایت خوش کرده داستان را «به غایت جاذب تأثر انگیز» و شاعر را «داستان سرای در عجم یکتا» خواند.

جایی که بهرام فاتح، «ساوه شاه»، شاه توران را در جنگ مغلوب و مقتول گردانیده، پسرش و جانشینش «پرموده» را در قلعه ای محاصره و به او خطاب می کند:

که «ای نامور شاه توران و چین!

ز گیتی چرا کردی این در گزین؟

کجا آن جهان جستن ساوه شاه؟

کجا آن همه گنج و آن دستگاه؟

همه شهر ترکان تورا بس نبود؟

چو باب تو اندر جهان کس نبود

نشستی کنون در دزی چون زنان

پر از خون دل و، دست بر سر زنان»

اسفراینی تأمل کرد و از فردوسی پرسید:

این در اصل همین طور بوده است و بهرام در حقیقت چنین سخن‌ها می‌گوید، یا که این از تخیل شماست؟

– تخیل هم، البته هست. در آن موقع چه‌ها گفتن چوبینه را کسی نشنیده است. ولی او حق داشت و می‌توانست به شاه جهان‌جوی مغلوب همین‌گونه طعنه‌ها بزند. شاهی که به کشور بیکرانۀ خود قانع نشده، به قصد گرفتن ایران‌زمین، یا تاراج و یغمای آن آمده پادشاهی‌اش و خودش را در خاک و خون نشاند، – گفت فردوسی و لبخند کرده افزود – هم اگر این طعنه را بهرام نکرده باشد، ما می‌کنیم.

– مقصد من فکر بهرام است درباره جنگ و عاقبت آن. او به «پرموده» می‌گوید: – همه مُلک توران تورا بس نبود، و تو باز در طمع مُلک همسایگان شدی و به سرت این همه فلاکت و مصیبت آوردی. از این گفته بهرام برمی‌آید که او جنگ‌های جهانگیری و کشورگشائی را بی‌وجه می‌داند و مذموم می‌کند؟

– آری حضرت، بنده بهرام را همین‌گونه می‌بینم. مردی نه تنها دلاور و در جنگ پرهیز، بلکه صاحب اندیشه و با خرد هم. گمان می‌کنم که اصلاً این فضیلت، به پهلوانی هم‌چو بهرام چوبینه، میراث جهان‌پهلوان رستم زال بوده است. رستم جوان‌مرد، پاک‌طینت و نیک‌اندیش، بین جنگِ داد و جنگِ بیداد فرق می‌نهد. هر که جنگِ داد می‌کند، پیروز می‌شود و اگر جنگِ بیداد کرد شکست می‌یابد. بیدادگر نباید پیروز شود و اگر شود هم آن پیروزی برایش بدفرجام خواهد بود. چنین بوده است اعتقاد رستم و البته حق با اوست. جنگِ داد، جنگ برای حفظ کشور خود، حقوق خود و شرف و ناموس خود است از تجاوز بیگانگان. جنگِ بیداد جنگی است به طمع کشور دیگران، یا برای غارت دارائی آنان. جنگ‌های بیداد کار شاهان بی‌خرد است. خرد برادر داد است، هر دو با هم توأمند، جایی که

خرد نیست، داد نیست. رستم حتی در جنگ بیداد مغلوب شدنش را از غالب شدن به می داند. چنانچه وی آنگاه که در جنگ افراسیاب با «پولادوند» نبرد می کرد، به پروردگار نیایش می نمود که خداوند، اگر این جنگ من جنگ داد نباشد، بگذار به دست دشمنم کشته شوم. من نیایش او را چنین نظم کرده ام:

که ای برتر از گردش روزگار
جهاندار و بینا و پروردگار!
گر این گردش جنگ من داد نیست،
روانم بدان گیتی آباد نیست،
روا دارم از دست پولادوند،
روان مرا برگشاید ز بند
ور افراسیاب است بیدادگر

تو مستان ز من دست و زور و هنر
جای دیگر، در موردی که هرمز، شاه ایران به بهرام غضب و او را مسخره کرده برایش دوکدان، پنبه و پوشاک زنانه می فرستد و می گوید که این پوشاک سزاوار تو آمد و من «ز تختی که هستی، فرود آرمت / ازین پس به کس نیز نشمارمت»، زیرا بهرام از غنیمت جنگ یک جفت موزه گوه‌رین و یک گوشواره زرین برای خود گرفته بود و هم به اسیر خود «پرموده»، پسر ساوه شاه درشتی کرده بود.

چون ابو دلف این جای داستان را خواند، اسفراینی با اشاره دست او را از خواندن بازداشته، به اندیشه رفت و گفت:

عجب شاه بی خردی بوده است، هرمز! با سپاهدار فاتح چنین رفتار؟ سپاهداری که به دشمن صعب ظفر یافت و پادشاهی هرمز را از خطر واژگونی نجات داد؟... موزه و گوشواره البته، بهانه بوده است. هرمز اصلاً می ترسیده است که مبادا بهرام خود قصد شاه شدن بکند...

— همین طور، حضرت! تصدیق کرد فردوسی.

— ولی این ترس شاه وجهی و دلیلی نداشت، یا داشت؟

— هرگز تصرف کردن بهرام موزه و گوشواره شاهانه را دلیل گرفت و بدگمان شد. ایزدگشسپِ دیرنمائی کرده، شاه را از سپاهدارش بدگمان ساخت.

— درشتی بهرام با پرموده اسیر هم دلیل شد؟

— در چشم بدگمان هر ناچیز هم چیز است.

— عجب! دشمن را اسیر گرفتن در جنگ با نوازش و مهربانی می شود

مگر؟ — خندید وزیر و به سخنش ادامه داد:

— شما گفتید «نَمَام» آری، «نَمَام» ها غفلت نمی کنند. دِمنه ها بیدارند. «دِمنه ها» در دربارها قدر و منزلت می یابند و آنگاه تا شترَبه ها را به قتلگاه نکشانند، نمی آسایند. آن ها دشمن ذاتی با هنرانند. هر یک کارِ با هنران را به چشم شاه در لباس گناه می نمایانند. صداقتشان را در کسوت خیانت جلوه می دهند. هنری را که وسیله خوشبختی و سعادت باشد، نزد شاه در صورتِ نکبت و خَبائت ظاهر می سازند. شاه با خرد نَمَام ها را به قُربِ خود راه نمی دهد، درگاهش را به روی آن ها بسته می دارد. ولی تاکنون ما شاهی را نُنشیده ایم و ندیده ایم که نَمَام ها را رانده باشد. برعکس، آن ها را اغلب مقام و مرتبه می دهند، غیبتشان را شُنیده، کار می بندند. وای بر حال دریاری که در وی غیبت پیشه عزیز، و شاه غیبت شنو باشد.

فردوسی و ابو دُلف حس کردند که این گفتار اسفراینی از آنچه از سر خودش گذشته است یا می گذرد، سرچشمه می گیرد.

مصاحبه در پایانِ داستان خوانی شبِ آخرین می گذشت. فردوسی

سخن را به بالای سفر غزنی و تقدیم «شاهنامه» به سلطان آورد:

حضرت به غزنی رفتن بنده را برای تقدیم «شاهنامه» به سلطان لازم دانستند، وقتی که بنده گفتم به سفر غزنی حاضر نیستم. پرسیدند «مگر

از خرج راه اندیشه داری؟» و فرمودند که «خرج راه داده خواهد شد». این از کرم حضرت و از بنده نوازشان است که سپاس بی حد را بر من واجب می گرداند. ولی اندیشه من از چیز دیگری است. می گویند که اعلیحضرت سلطان شیعه را بد می بینند. بنده که شیعه معتقدی هستم، آیا در بارگاه همایونی شرف قبول می یافته باشم و کتاب شاعر شیعه مذهب پسند خاطر مبارک می شده باشد؟

وزیر یک دم سکوت کرد و گفت:

می شود. من خود در این کار میانجی می شوم. به «شاهنامه» یک قصیده خوب ضم کنید در مدح سلطان. اگر در اندرون کتاب یک چند مدیحه باشد، باز بهتر است. سلطان مدح و ستایش را دوست می دارد. اکثراً غیر از قصیده هایی که شعرا درباره خودش گفته اند، چیز دیگر نمی خواند، مگر قرآن و کتاب «هزار افسانه». این «هزار افسانه» را بر همه کتاب های دیگر ترجیح می دهد و به هر چه در آن نوشته اند، باور می کند. از این سخنان اسفراینی لحن استهزا احساس می شد. این، و هم نام سلطان محمود را بدون لقب های سلطانی او به زبان گرفتن وزیر، شاهد آن بود که وی فرمانفرمای خود را چندان حرمت نمی کند...

از وقت ملاقات با وزیر یک سال گذشت. در این مدت فردوسی تکمیل و تصحیح اثرش را دوام داد. نهایت نسخه آخرین و مکمل «شاهنامه» تیار شد. موافق مصلحت اسفراینی در یک چند داستان، مدح «سیف الدوله و امین الملة محمود» علاوه کرده شد. مدیحه نخستین با بیت «جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو شهر یاری نیامد پدید» شروع می شد. چه علاج؟ به شاه مدح و ثنا باید خواند. تمام صفت های بزرگان، خردمندان، دانایان، عادلان، زوران و پهلوانان عالم را به وی - تنها به وی - باید نسبت داد. قاعده مدح و مداحی همین است. سلطانی را که شاعر هیچ گاه ندیده است، باید به ماه رخشان و خورشید تابان مانند کرد. «در

اندرون کتاب یک چند مدیحه باشد، بهتر است»، گفت وزیر. خوب، وی، فردوسی، در کتاب جاجا مدح سلطان را خواهد گفت. به داستان‌های جداگانه، نام او، ستایش او را خواهد افزود.

در ستایش‌ها سلطان غزنی، شاهنشاه ایران و زابلستان و قنوج و کابلستان و روم و هند و توران و کشمیر خطاب یافت. چهره‌اش به خورشید مانند، یا که خودش به ماه و سپاهش به ستارگان تشبیه کرده شدند. او در میدان جنگ چون شیر یا اژدهاست، زینده تخت و تاج است، هیچ پادشاهی از فرمان او سر تافتن نمی‌تواند، دین پناه است، دادگر است، در سخاوت کفش از ابر بارنده برتر است، ماه و کیوان به وی سجده می‌کنند و غیره و غیره...

شاعر به تردد سفر غزنی افتاد.

زوجه‌اش و دخترش غمگین شدند. آیا پیر هفتاد و یک ساله بار این مسافرت را برداشته می‌توانسته باشد؟ آن‌ها با ترس و بیم فکر می‌کردند که مبادا او در راه دچار خطری شود و یا بیمار شده از پای افتد، یا که حتی — خدا نشان ندهد — در غربت بمیرد.

— هوشنگ جان! مرا چه حذی است که به عزم تو مخالفت کنم؟ گریسته می‌گفت فاطمه در خانه‌اشان به شوهرش، — ولی تو آیا خوب اندیشه کردی؟ آیا رفتن تو به غزنی چندان ضرور است که نمی‌توانی از آن درگذری؟ آخر کدام مرد عاقل در پیران سالی چنین سفر دور اختیار کرده است؟

— چه علاج، عزیزم! رفتن مرا به غزنی، برای تقدیم «شاهنامه» به سلطان، هم وزیر و هم سپهسالار لازم دانستند، توصیه کردند، — گفت فردوسی. — من رد کردن توصیه ایشان را به خود روا ندیدم، خصوصاً سخن اسفرائینی را که اصلاً امر است و او خود مرد باخرد و دانائی است و به علاوه نیک‌خواه من هم هست، گردانده نمی‌توانستم. باشد که این

سفرم برایم سودمند افتد.

— تو که محمود را بد می دیدی، بی خرد و بیدادگرش می خواندی، چرا راضی شدی که بر وی و پیشش پیرانه سرت را خم بکنی؟

— آه، فاطمه جانم! جهان چنین است. به دشمنت قدرت مقابلت کردن نداری، ناچار باید با وی مدارا کنی.

— آخر چه بدی هایی که آن خونخوار و پدر ظالمش به ما نکردند، مگر فراموش کردی؟ اکنون امروز... اشک بغض و کینه گلوی فاطمه را فشرده، او سخنش را ادامه داده نتوانست.

نه، فردوسی فراموش نکرده است، اگر چه از وقت آن بدی های از حکم داران غزنی به مردم طوس رسیده پانزده سال گذشته بود. جنگ سبکتگین و محمود با ابوعلی سیمجوری در قریبی طوس واقع شده بود. طوسیای به غزنویان نه فقط مدد نکردند، بلکه مقابلت نمودند. زیرا به اسارت آن بیگانگان ظالم غدار افتادن نمی خواستند. غزنویان در رفت جنگ و خصوصاً بعد غلبه اشان طوس را به غارت بردند و چندین هزار مرد و زن طوسی را به گناه عصیان و قرمطیگی بی رحمانه کشتند. تربت امام رضا مقدسه شیعیان را خراب و زائران آن را دچار تعقیب نمودند. خانواده فردوسی هم از غارت و یغمای آن ها امان نیافته بود. دشمن جنگ های ناحق و شاهان بیدادگر — فردوسی — چون استیلاگران را امکان روی راست محکوم کردن نبود، آن ها را فقط با تمثیل محکوم کرده می توانست. همان وقت بود که وی از نوبه قصه جنگ زشت کاووس شاه در مازندران برگشته، آن دیار را چنین تصویر کرد. وقتی که لشکرکش شاه با لشکر غارتگرش به مازندران رسید:

یکی چون بهشت برین شهر دید

پر از خرمی بر درش بحر دید

به هر برزنی بر فزون از هزار
 پرستار با طوق و با گوشوار
 پرستنده زین بیشتر با کلاه
 به چهره به کردار تابنده ماه
 به هر جای گنجی پراکنده زر
 به یک جای دینار سرخ و گهر
 بی اندازه گرد اندرش چارپای
 بهشتی است گفתי هم ایدون بجای
 بتان بهشتند گوئی درست

به گلنارشان روی، رضوان بهشت

کاووس به همین گونه دیار آباد، با آن گونه مردمان زیبا و پاک دل و بی آزار به ناحق هجوم و آن را غارت می کند، آتش می زند. خوانندگان قصه هنوز در همان وقت به آسانی پی برده بودند که مقصد شاعر از شهر «چون بهشت برین» طوس است و کاووس شاه و سرلشکرانش سبکتگین و محمودند. شاعر و حکیم بزرگ همین طور در چندین مورد دیگر هم جنگ های ناحق و غارتگرانه را - اگر چه از هم وطنان خودش به عمل آمده باشند هم - محکوم کرده است. وی تاخت و تاز محمود را به هندوستان نیز ناحق دانست. تاخت و تاز سلطان به آن کشور در زمانی آغاز یافت که فردوسی بار دوم به تصحیح و تکمیل «شاهنامه» مشغول بود. این نوبت وی به رغم محمود و شاعران دربارش که آن تاخت و تاز غارتگرانه را ستوده، درباره هندوستان و اهالی آن با قباحات سخن می راندند، فردوسی از آن کشور با حسن توجه و با سخنان محبت آمیز یاد کرد، هم چون دیاری آباد با مردان صلح دوست بی آزار که به ایران هیچ بدی نکرده و زبانی نرسانده اند.

سلطان روی جنگ های غارتگرانه اش را با نقاب مذهب پوشانده،

بت پرستی هندوان و ضرورت به اسلام درآوردن آن‌ها را بهانه می‌کرد. در جواب این، فردوسی به انتخاب هر دینی که خواهند اختیار داشتن خلق‌ها را پیش کشید. در تحریر نو کتاب وی این مصرع‌ها پیدا شدند:

جهاندار بی دین جهان را ندید

مگر هر کسی دین دیگر گزید

یکی بت پرست و یکی پاکدین

یکی گفت نفرین به از آفرین

ز گفتار ویران نگردد جهان

بگو آنچه رایت بود در نهان

درباره دین غیر هر چه خواهی، گفتن گیر. از گفتار عالم ویران نمی‌شود، اما جنگ نکن که ویرانی جهان از جنگ است.

شاعر از روی نفرتی که به شاهان ستم‌پیشه و جنگ‌های ناحق آن‌ها داشت، به زبان کی خسرو در آن هنگام که او هند را به فرامرز می‌دهد و او را نصیحت می‌کند، چنین سخن‌ها نهاد:

تو فرزند بیدار دل رستمی

ز دستان سامی و از نیرمی

کنون سر به سر هندوان مر توراست

ز قنوج تا سیستان مر توراست

گر ایدون که با تو مجویند جنگ

بر ایشان مکن کار تاریک و تنگ

به هر جایگه یار درویش باش

همه راد با مردم خویش باش

تورا دادم این پادشاهی، بدار

به هر جای خیره مکن کارزار

از آن پس سخن می‌رود درباره به ایران آمدن دانشمندان، پزشکان،

منبجمان از هند. در عهد نوشروان و وزیر دانشمند وی - بزرگمهر - بین ایران و هند رابطهٔ دوستانه رواج می‌یابد. دانشمندان هند شطرنج اختراع کرده‌اشان را به شاه ایران تحفه می‌فرستند. معنای تحفه مگر این نبود که بیایید با هم به جای جنگ، روی تختهٔ خرد و حکمت رقابت کنیم. بزرگمهر حکیم در جواب، بازی نرد را اختراع کرده به هند می‌فرستد. دیگر، از هندوستان کتاب پند و حکمت‌های خَلقی آن دیار - «کلیله و دمنه» - که فردوسی آن را «راهنمای دانش» نامیده است، آمد. وی را به عربی و سپس با فرمایش نصرین احمد، امیر سامانی و ابوالفضل بلعمی وزیر دانش‌پرورش به فارسی دری ترجمه کردند. ترجمه را به رودکی نایینا خواندند و او آن را به رشتهٔ نظم کشید؛ «کلیله و دمنه» در عرب و عجم شهرت عظیم پیدا کرد.

قابل توجه است که فردوسی فکرهای در بالا ذکر یافته‌اش را دربارهٔ هندوستان و دین و مذهب‌ها در وقتی بیان می‌کند که «شاهنامه» را نیت به سلطان تقدیم نمودن داشت و از این رو می‌بایست مانند شاعران درباری غزنی تاخت و تازهای او را به هند ستایش می‌کرد. «شاهنامه» تنها نقل منظوم روایت‌های باستانی نبوده، بلکه افادهٔ اندیشه‌های شاعر و حکیم دربارهٔ مسأله‌های روزمرهٔ زمان و جواب او به مسأله‌های دنیای بوده است.

سفر

ابودلف پیشنهاد فردوسی را با جان و دل قبول کرده به هم سفری او در سفر غزنی راضی شد. فاطمه بانو به همراهی آنان رفتن بابک را هم لازم دانست و حتی به این تقاضای خویش اصرار می کرد.

— تو را دستیار درکار است، — گفت او به شوهرش، — بابک آب طهارت را حاضر می کند، دیگر هر گونه فرمایشات لازمات را به جا می آورد.

— پس عروسی او چه می شود؟ — پرسید فردوسی. — تو می خواستی دختر یزدان داد را به وی نکاح کرده به خانه بیاوری. بابک این وقت ها فقط با خیال «شیرین» ش زنده است، بی صبرانه در انتظار جشن عروسی است.

— عروسی او را به وقت برگشتن تو می گذاریم. من خانواده یزدان داد و خود بابک را هم راضی می کنم، — وعده داد بانو.

خانواده های یزدان داد برزگر و فردوسی همسایه بودند. بابک، دختر همسایه — شیرین را — غز می دید. دخترک هم به او مایل بود. دوشان گاه پنهانی با هم واخورده اظهار محبت می کردند. بابک یتیم را فاطمه بانو در دوازده سالگی اش از «شاداب» آورده در خانه خودش تربیه و کلان کرده

بود. وی که از راز دل جوان آگاه بود، شیرین را برای او خواستگاری کرد. با مشورت خانواده‌ها طویِ عروسی باید در اول تیرماه برگزار می‌شد. یک سحرِ سی‌وینِ ماهِ اوتِ همان سال فردوسی با ابودلف و بابک در شهر از قافلهٔ بازرگانان خراسانی که از شام برگشته سوی هرات می‌رفتند، دو اشتر را کرا کرده به سفر برآمد. در دو کجاوهٔ اشتر، شاعر و راوی سوار بودند. در اشتر دیگر که قسمِ بیشتر زادِ راه و دیگر لوازمات هر سه را می‌کشید، بابک جوان سوار بود. فردوسی سه نسخهٔ «شاهنامه»، دو کتاب کامل، و سوم، قسم - قسم در هفت جلد انداخته شده را با خود می‌برد. نیسانی در پیش دروازهٔ کاروان‌سرا با دو کوزهٔ آب ایستاده بود، از پشت سر فردوسی به راه آب می‌ریخت: یک کوزه از جانب فاطمه‌بانو، کوزهٔ دوم از جانب منیژه: «الهی، مثل آب روان برود، مثل آب روان برگردد!» - چنین بود معنی این تعاملِ خَلقی، که به‌جا آوردن آن را در انشای گسیلانیدنِ شاعر به سفر غزنی، فاطمه‌بانو از نیسانی خواهش کرده بود. روزانه هوا خیلی تَفَسان بود. کاروان بیشتر سحرِ بر وقت به راه می‌افتاد و تا قیام آفتاب راه پیموده، گاه در میان آبادی‌ها روان بود، گاه از دره‌های کوهی، از تنگناها، از رودخانه‌ها گذر کرده به منزل می‌رسید. اشترانِ بیابان‌نورد یک‌جایه با مال‌های تجارتنی، جوال‌های برنج، نخود، جو، ارزن نیز می‌کشیدند. غله را بازرگانان در شام و عراق خریده بودند تا که در خراسان قحط‌زده به نرخ گران‌تر فروشنند. آن سال در خراسان قحطی بود، کشت‌ها از سیل‌های کلان و ژالهٔ فراوان نابود شده بودند. فردوسی هم که در «شاهنامه» جاجا حوادث روزگار خویش را ثبت می‌کند، از آفت تگرگ آن ساله به داد آمده می‌فرماید:

تگرگ آمد امسال بر سان مرگ

مرا مرگ بهتر بُدی زان تگرگ

در هیزم و گندم و گوسفند

بیست این برآورده چرخ بلند...

مسافران در قدِ راه، دهکده‌های خراب و آبتر، کلبه‌های سیل‌زده و بی‌کس را می‌دیدند. در شهر و شهرچه‌ها باشد، مردان و زنان خسته‌حال ژنده‌پوش، کودکان گرسنه بی‌حال، سرلوح و پای‌لوح، گدایان بسیار دچار می‌شدند که آفت قحطی آن‌ها را به این حال آورده و به دیارهای غریبی رانده بود. کاروان در منزل‌ها، دو روز، سه روز ایستاده، دم می‌گرفت و آنگاه بازرگانان در کاروان‌سراها زود بازار گشوده به فروش کالای خود شروع می‌کردند. خریداران، مردم کم و بیش دارا، از جمله باشندگان دیه‌های اطراف، آمدن کاروان را شنیده در کاروان‌سراها برای خرید لوازم‌اتشان، یا فروش کالایشان گرد می‌آمدند. از صبح تا شام آوای حزین گدایان قطع نمی‌شد.

شب‌ها در صحن کاروان‌سرا به روشنائی فانوس یا در حجره‌های کلان در گرد شمع‌های فروزان هنگامه‌ای برپا می‌گردید که امثالش تا آن وقت در هیچ یک راه کاروان‌گرد دیده نشده بود. ابودلف در دوره مسافران از «شاهنامه» با آواز بلند قصه‌ها می‌خواند. بیشترین اهل کاروان قبلاً نام فردوسی حکیم و شاعر طوسی را شنیده و نفری چند از جمله مسافران نیشاپوری با وی شخصاً شناسا هم بودند. آن‌ها از هم سفری شاعر خوش‌دل بودند و طالب خواندن و شنیدن داستان‌هایش می‌شدند. از حجره فردوسی پای زیارت‌کنندگان کنده نمی‌شد. آن‌ها دست‌رخوان او را از هر نوع خورش‌ها پر می‌کردند. همه مشتاق صحبت شاعر یا اقلاً شنیدن سخنی از زبان او بودند. هنر خوانندگی ابودلف چهل و پنج ساله به اوج کمال خویش رسیده بود. قرائتش جذبه‌ای داشت که شنونده را به حال وجد می‌آورد. حاجی عبدالرحیم، کاروان‌سالار بازرگان هراتی، مرد درازتنه پاکوته، روزی یک بار، دو بار شاعر را در حجره‌اش زیارت کرده،

سخنانی از قبیل «خاک پایتان شوم، سفر مبارکتان را با کاروان من کردید، سرم را به آسمان رسانیدید، مگر به کاروان از این زیاد شرف و آبرو هست که با وی شاعر، فردوسی بزرگوار سفر می‌کنند؟ همین ناقه سواری‌تان را به شما تقدیم می‌کنم» گویان، تملق می‌نمود و از خوانِ شاعر به خورشِ مفت شکمش را سیر می‌کرد. اما چون به هرات رسیده به رباط بیرون شهر فرود آمدند، کاروان‌سالار بقیهٔ مزدِ کرایِ دو اشتر را از ابو دلف شمرده گرفت و یک باره غیب زد. نه فقط پیشکش کردن ناقهٔ اشتر به شاعر، بلکه با او «خیر باد» کردن هم از یادش رفت. در آن مدت که فردوسی در هرات توقف نمود، بازرگان باری هم او را به یاد نیاورد و پیدا نگردید.

در هرات

فردوسی با راوی و دستیارش در شهر به منزل ابوبکر اسماعیل صحّاف، آشنای دیرین خود رفت. آشنائی دویشان در وقت‌هایی که صحّاف با کار خرید و فروش کتاب‌های نادر به طوس هم می‌رفت، به وقوع پیوسته و پس از یک چند ملاقات به دوستی صدقی تبدیل یافته بود. «از پگاهی در خودم یک خوش حالی بی سبب احساس می‌کردم. اکنون سبیش معلوم شد. استاد بزرگوار به شهرما تشریف قدوم می آورده‌اند» گویان، صحّاف از دوستش شادانه پذیرایی کرد.

منزل ابوبکر اسماعیل، حولی نه چندان کلان و عادی یک نفر دکاندار میانه حال بوده، در حولی بیرون مهمان‌خانه داشت. صحّاف مردی سال خورده، اما سالم و بردم، آزاده، خوش سیما و خوش لباس، مهمانانش را به آن مهمان‌خانه درآورده نشاند. آن جا کتاب‌های بسیار در طاقچه‌ها، قَبْت قَبْت بالای هم چیده شده، فرش خانه با دو گلیم پَت‌دار و یک اندازهای ابریشمی زینت یافته بود.

«خیر مقدم، خوش آمدند، قدمشان بالای دیده، گرد پایشان به چشم‌ها توتیا» گویان، میزبان با الفاظ عَنعنوی تعارف شرقی را به جا آورد و بعد پرسید:

سفرشان به خیر بود؟

— به خیر و به سلامت، — گفت فردوسی، — فقط دیدن روستاهای قحطزده و مردمان بی‌نوا... ناخوش بود...

— آری، قحطی بس هولناک... — با اندوه گفت ابوبکر اسماعیل و افزود: ولی امروزها خبر رسید که سلطان فرموده است در همه شهرها انبارهای پادشاهی را بکشایند و به مردمان قحطزده غله بدهند. امید است من بعد قدری سبکی روی دهد. سلطان این چنین به فقرا خراج یک ساله را بخشیده است.

— خیریت! — از این خبر خوش اظهار خرسندی کرد شاعر.

مهمانان روز را با رفتن حمام و استراحت به شب آوردند. در اول شب میزبان به شرف فردوسی ضیافت حاتمیه‌ای ترتیب داده، به آن چندی از شاعران و فاضلان شهر را نیز دعوت کرد. در پایان مجلس ضیافت، در نیمه شب، پس از آن که مهمانان هراتی پراکنده شدند، میزبان و مهمان او نشسته، سر صحبت یک به یک را باز کردند. ابودلف و بابک را خواب پخش می‌کرد. آن‌ها برای خوابیدن به حجره‌ای که در پهلوی مهمان‌خانه بود، فرستاده شدند.

شما در شهر با که‌ها دیدار می‌کنید؟ — پرسید میزبان.

— نیتم بود که تنها با دو کس دیدار بکنم. شما و پسر پیر خراسان — گفت فردوسی.

— پیر خراسان؟ — ابوبکر مثل این که فراموش کرده بود و به یاد آوردنی می‌شد.

در جواب او فردوسی از آن چه خودش درباره آن پیر در «شاهنامه» نوشته بود، دو بیت خواند:

یکی پیر بود مرزبانِ هری

پسندیده و دیده از هر دری

جهانديده‌ای، نام او بود ماخ

سخن‌دان و با فرّ و با برگ و شاخ

— بلی، می‌دانم — به خاطر آورد صحاف، — ماخ... مزارشان هست،
مزار پیر می‌گویند. آن حضرت در اول زردشتی بوده‌اند...
— موبد زردشتیان، — گفت شاعر.

— ... بلی، در پایان عمرشان مسلمان شده بوده‌اند. داراب مجوس،
پسرشان پارسال فوتیدند.

— فوتیدند؟ یا ارحم الراحمین، رحمتش بکن! در سنه سه صد و شصت
و شش که من به سراغ داندگان روایت‌ها به هرات هم آمده بودم، پیر زنده
بودند. عجب پیر خردمندی بودند. تاریخ پادشاهی هرمز را به یاد داشتند
و باز چندین روایت‌ها از باستان‌زمان می‌دانستند، به من نقل کرده بودند.
همین پسرشان داراب، سی ساله بود... مزار هر دو را زیارت باید کرد.

— حاکم را هم می‌بینید؟ — پرسید صحاف.

— حاکم هرات را؟ او چه کسی است؟

— از عسکران سلطان.

— نامش چیست؟

— آلتون‌تاش.

— چه کسی است؟ — سؤالش را تکرار کرد شاعر.

— عیاش، می‌خواره‌ای، فاسقی، — گفت صحاف.

— عجب... بیدادگر هم؟

— عیاش و فاسق مگر دادگر می‌شود؟ حاشا! به مثال، آنچه با خودم
واقع شد، به شما عرض کنم. والی شش جلد کتاب نادر از من برد، بهایش
را نداد، نه کتاب از کتاب‌خانه خودش به من فرستاده فرمود به مقوای
نفیس گران بها اندازم، همه را از خواست خودش هم بهتر مقوا کردم، یک
فلس نداد. ملازمش را به میانه انداختم، گفته است که خراج را از صحاف

کم می‌کنیم، تا قیمت کتاب‌هایش و مزدِ کارش برآید. دو سال باز از من هر سال سه باری خراج می‌ستانند، خراجم یک فلس هم کم نشد.

— عجب... پس این حاکم شما کتاب‌خوان هم هست؟

— کتاب‌ها را او برای تجمّل جمع می‌کند. من اصلاً به سوادناک بودن وی شک دارم. اگر سوادِی هم داشته باشد، کورسوادِی بیش نیست. گفتارش عامیانه. کلمهٔ «فی‌المثل» را در هر جمله به کار می‌برد، بی آن که معنای آن را فهمیده باشد. شاید از زبان دیگران شنیده یاد گرفته است. — آیا شایسته است که ما به سلام چنین کسی برویم؟ — شبهه‌مند شد

فردوسی.

— چاره ندارید، گفت ابوبکر، — در عکسِ حال، او می‌تواند به شما بدی کند. آخر وی هرگونه‌ای که هم هست، به سر ما حاکم است. در چاچ از یک نفر کاشغری که در آش‌خانهٔ بازار پزنده بود، ضرب‌المثلی شنیده بودم به ترکی: «آکنگ کیمنی خاتون قیلسا، ینگنگ اوشال»، یعنی برادرت هر زنی را که بگیرد، زنِ برادر همان است.

روزی که فردوسی به دیدن حاکم رفت، آلتون‌تاش سخت پریشان‌خاطر بود. گاه می‌نشست و گاه برمی‌خاست و با سر خم، دو دست بر پشت و چشم به زمین، رو — روی بارگاه خود قدم می‌زد. امیر نظام‌الدین، از اقربای سلطان و دربارِ بانفوذ که چندی قبل با کاری به هرات آمده بود، از یک راز پنهانی حاکم آگاهی یافت و اکنون خوف آن بود که توسط وی آن راز به دربار غزنی هم معلوم شود و آنگاه از غضبِ سلطان جای‌گریز نخواهد بود. سلطان در حقّ منصب‌دارانِ بیش از حد عیّاش و فاسق خود سخت‌گیر است. راز این بود که حاکم در باغِ عدنانی، یکی از باغ‌های سلطنتی هرات که با قطار سرو سده‌های خرگاهی و گل‌زار و چمن‌زارهای دل‌فروزش، سرحوض‌های مرمری و فواره‌های منبت‌کاری‌اش به زیبایی و خرمی مشهور بود، در یک گوشهٔ کناری آن باغ،

خانه‌ای ساخته، در دو طرف سقف آن لوله‌های چوبین لحاف پیچ کشیده و پرده‌های درشت کتان آویخته به بام خانه با چه «طلسمی» از جویبار آب برآورده بود، آب سرد در لوله‌ها جاری شده، لحاف، و از لحاف زهیده پرده‌ها را تر می‌کرد و بدین روش در تابستان گرم خانه را سیرون می‌ساخت. در دو دیوار خانه، از سقف تا فرش، صورت‌های رنگین زنان و مردان برهنه و به هر شیوه به هم گرد آمدن آن‌ها کشیده شده بود. این خانه جای خواب قیلوله (خواب نصف روزی، پس از نهار) و عشرت‌خانه حاکم بود، به آن از راه پوشیده، زنان و دختران و مردها برای عیش و عشرت آورده می‌شدند. امیر نظام‌الدین باری در غیب آلتون‌تاش به آن‌جا راه یافته خانه را با آن‌ا عجوبه‌ها دیده در حیرت ماند. به دارالحکومه برگشته حاکم را یافت و گفت:

در باغ عدنانی عشرت‌خانه پنهانی ساخته‌اید؟

آلتون‌تاش از خجالت به زمین نگرست و پرسید:

که گفت، حضرت؟

— من خود دیدم، — با قهر و تنفر گفت امیر. — عشرت‌خانه‌های شاهان و امیران را دیده‌ام، ولی از این قبیل تصویرهای بی‌شرمانه شهوت‌انگیز ندیده بودم. تصوّر می‌کنم، چه فسق و فجوری، چه حرام‌کاری‌هایی در آن‌جا به وقوع می‌آید.

حاکم به عذرگفتن و زاری کردن درآمد:

گنه‌کارم. حضرت! فی‌المثل، گرم کرده عفو فرمایند. افلیه‌ها^{۳۳} را می‌تراشانم. شیطان و سوسه کرده بود. اما، فی‌المثل، عیب مردان پوشیده گفته‌اند عزیزان، التماس بندگی این که این راز را به اعلیحضرت سلطان نگویند.

۳۳ اصلاً الفیه است که صورت‌های شهوت‌انگیز را گویند. حاکم کم‌سواد بعضی کلمه‌های کتابی شنیده‌اش را مانند «مهران»، حاکم طوس ویران تلفظ می‌کرد.

— غلامان و مقربان را چه حدی است که رازی را از سلطان پنهان دارند؟ چیزهای به چشم خود دیده و به گوش خود شنیده را از ولی نعمت خویش پنهان داشتن منافقی است. این را گفته امیر از کاخ بیرون رفت.

حاکم به ترس و وهم افتاد. چه باید کرد؟ به خاطر مشوُش او ملک الشعرا عنصری آمد. آلتون تاش و شاعر با هم رابطه دوستی داشتند. حاکم به هر مناسبت به مداح سلطان تحفه‌ها می‌فرستاد، به عوض شاعر درباری به بلند کردن آبروی دوستش نزد سلطان و درباریان او می‌کوشید. عنصری یگانه شخص بیرونی آگاه از سرِ باغ عدنانی بود، او در وقت‌های به هرات آمدنش یک دو بار در آن خانه مخفی شریک عیش و عشرت آلتون تاش شده بود. آلتون تاش قرارداد، نامه‌ای به ملک الشعرا فرستاده از او خواهش نماید که به نظام الدین گفت و گو کند و اگر مبادا امیر سر حاکم را در حضور سلطان، نیت فاش کردن داشته باشد، کاری کرده او را از این نیتش گرداند. فوراً منشی صادق رازدارش را طلبیده، به نام عنصری چنین نویساند: «بزرگوار! از بی احتیاطی راقم سطور سر عشرت‌خانه از قضا امیر نظام الدین را معلوم گردیده، مبادا که امیر در پیشگاه همایونی در این وجه سخن به میان آرند که در آن صورت در حق این غلام قهر و غضب صادر شدن ناگزیر می‌شود. ملتمس عاجزانه این که با امیر دیدار بکنند و با لطف و مرحمت خویش افشای راز را مانع شوند، به هر تدبیر و پند و نصیحت و وعده و وعید که نافع افتد».

دمی که او نامه را به قُطیچه می‌انداخت، پرده‌دار درآمده به سلام آمدن «ابوالقاسم فردوسی» نام شاعر طوسی را معلوم کرد. حاکم در بند خیالات خودش بوده، یک دم خاموش نشست، گویا که سخن ملازمش را نشنید، بعداً گفت:

درآید.

فردوسی وارد شد. حاکم، مرد به نظر پنجاه ساله فربه‌جُته، گردن

کوتاه، شاف بُروت، چشمان کبود تابش برجسته، بینی پهنش پَجَق، در تنش
جُبَّه عَتَّابی، جامه اَبَرَه آسترِ فراخ ابریشمی راه راه و بر سرش دستار
نیشاپوری، در کرسی نشسته بود. از قیافه اش سرخوش شراب بودن او را
پی بردن دشوار نبود. فردوسی سلام داده، گفت:

بنده شاعرم، از طوس آمدم. جناب حاکم، البته کتاب «شاهنامه» را
خوانده یا شنیده‌اند. بنده آن را نظم کرده‌ام و اکنون با ثبوت تقدیم آن به
اعلیحضرت سلطان عزم سفر غزنی دارم. پیش از سفر زیارت جناب حاکم
را به خود واجب دانستم.

حاکم مؤیِّدِ شافِشکلِ سیاه و سفیدش را تاب داده، به سر و تن
شاعر، به عبای نیم داشت و مَسْحی هم چنین داشت خورده، به دستار نه
یک بار و دو بار از جامه شوئی گذشته او چشم دواند. شاعر به پا راست
ایستاده بود، حاکم به او تکلیف نشستن هم نکرد.
گفت:

خوانده بودم. قصه‌های شاهان.

دروغ گفت، نخوانده بود.

— آری، تاریخ شاهان عجم و پهلوانان — گفت فردوسی.

پریشانی حواس حاکم از شاعر پنهان نماند، آلتون تاش بدون میل گپ
می زد. پرسید:

نظم بسیار است؟

بسیار. شصت هزار بیت، — شاعر تعجب کرد که به مردک دانستن
کلانی و خردی اثر چه لازم بوده است.

— آیا شما را دعوت کرده‌اند؟

— که؟ به کجا؟ — معنی سؤال را به زودی نفهمید فردوسی.

— به غزنی. به بارگاه، — «فهماند» حاکم.

— در طوس با خواجه بزرگ شَرَفِ ملاقات افتاده بود، ایشان تقدیم

«شاهنامه» به سلطان را صلاح دیدند.

— اسفراینی؟

وزیر سلطان را بدون ذکر لقب و کنیه اش نام گرفتند حاکم که بی حرمتی نسبت به آن ذات عالی مقام حساب می یافت، شاعر را به حیرت انداخت. ولی باعث چنین بی حرمتی از سخن بعدینه حاکم معلوم گردید: آن کس از وزیری بیکار شدند، مگر نشنیده اید؟ اکنون وزیر، حضرت خواجه احمد میمندی^۳ می باشند.

فردوسی در دلش یک سردی ای احساس کرد. در سکوت به میان آمده او ناکامی حمایتگران پیشین خود — ابومنصور بن محمد، حسین قتیب و ابوعلی اسکافی را به یاد آورده، به حسرت در ضمیرش می گفت: «طالع من چنین است».

حاکم باز گفت:

از اسفراینی امید حمایت داشتید؟ امید پوچ کرده اید. هر کسی که او پرورید، یا دستگیری اش کرد، اکنون خوار است... می ترسم که از غزنی ناکام برگردید.

خود به دلش می گفت که «شاعران بزرگ همه در غزنی به خدمت سلطانند، اگر این پیرمرد شاعر کلان و نامداری می بود، سلطان او را کی ها به دربار می طلبید. این می رود و ملک الشعرا را باز یک دردسر زیادتی می شود».

فکر آخرین آلتون تاش از یک گفته عنصری سرچشمه می گرفت. باری، در صحبتی با آلتون تاش به زبان ملک الشعرا گذشته بود که از هر گوشه و کنار مملکت شاعران به غزنی می آیند و اشعارشان را پیش من می آورند و در طمع صله و اعطا خواهش می کنند که من اشعارشان را به

۳: همه جا در اصل متن فارسی و سیریلیک «میوندی» بود (ویراستار).

سلطان گذرانم، حال آن که بیشترینشان شاعر تراشان خام طبعند و مرا در دسر می دهند.

فردوسی خاموش و ملول بارگاه حاکم را ترک کرد. بعد رفتن وی حاکم منشی را طلبید و از قُطیچه، مکتوب به نام عنصری نویسانده اش را برآورده در حاشیه آن سخنان زیرین را اضافه کناند. «به این جا از طوس شاعر پیری، ابوالقاسم فردوسی نام آمده و می گوید به شصت هزار بیت «شاهنامه» نظم کردم و می خواهم به غزنی بروم و به اعلیحضرت سلطان گذرانم».

در بامداد او یک نفر نوکر صادقش را با این نامه بر اسب تیزتکی نشانده به راه غزنی دواند. نوکر، موافق فرمان می بایست در راه اگر به کاروان امیر نظام الدین دچار شود، خود را به او نشانسانده، راه را چپ غلط داده پیش رود و در منزل ها زیاد نایستد و اگر لازم شود اسپش را بدل کند و از رفتن باز نماند و چون به غزنی رسید، فوراً عنصری را پیدا نموده نامه را به وی سپارد.

فردوسی به مهمان خانه ابوبکر اسماعیل برگشت. خسته حال می نمود. طبعش خیره بود. صاحب خانه از دگانش برنگشته بود. شاعر را ابو دلف و بابک که در انتظارش بودند، پیشواز گرفتند. وی با حرکات کسالت آمیز عبایش را از تنش کشید و دستار از سر برگرفت. بابک عبا و دستار را به میخ دیوار آویخت. نشستند.

«خسته شدید، باباجان! به این بالشت پهلوی بنشینید، راحت بکنید» گویان، بابک دو لوله بالشت را به پهلوی شاعر کشید. فردوسی به بالشت ها تکیه کرده یک دم خاموش نشست و پسان به طور اسرار آمیز گفت:

جای نامبارک، روی نامبارک، گفتار نامبارک...

ابو دلف و بابک حیران شده به روی او چشم دوختند.

— کدام جای، کدام روی، استاد؟ — پرسید ابو دلف.

شاعر چگونگی ملاقات و پرسش و پاسخ با حاکم واقع شده را نقل کرد و افزود که حاکم گویا از زیارت کردنِ شاعر او را، هیچ خشنود نبود و شاعر را حتی تکلیف نشستن هم نکرد.

— عجب آدم بی تمیزی بوده است! — گفت بابک که عادتاً کم‌گپ بود و فکر خود را درباره‌ی کاری و چیزی تا نپرسند، نمی‌گفت.

— می‌زبانِ ما او را خوب شناخته بوده‌اند، — سخنان ابوبکر اسماعیل را درباره‌ی حاکم به خاطر آورده، گفت ابودلف و با قهر و آتشینی علاوه کرد — معلوم می‌شود، وی شما را از رفتن به غزنی باز داشته است، چه حق دارد؟

— آری، همین‌طور! — تصدیق کرد فردوسی.

— پس، چه کار می‌کنیم، استاد! شما به چه قرار آمدید؟ فردوسی به علامت این که حیران است و نمی‌داند چه کار کند، کتف به هم کشید.

— گشته روبم چه، باباجان؟ — ناگهان جرأت پیدا کرده سؤال داد بابک. فردوسی و ابودلف با لبخند معنی‌دار به هم‌دیگر نگرستند. بابک معنی لبخندشان را فهمیده از گفته‌اش پشیمان و سرخ شد. جوان عاشق می‌خواست زودتر به طوس، به دیدار «شیرین» زیبایش برسد.

ابوبکر اسماعیل از دکان کتاب‌فروشی که در رسته بازار داشت، برگشت. با هم نهارِ گشتِ روزی خوردند. صحاف از چگونه در بارگاه حاکم قبول یافتنِ شاعر آگاه شده، به وی تسلی می‌داد که:

شما بی‌تعارفی و درشتی حاکم را به دل نگیرید. از این مسندنشینان جاهل و متکبر چه امید خیر است؟

فردوسی منتظر کاروان راه‌گذری بود که طرف غزنی می‌رفت. با فرمایش وی ابودلف به مهمان‌سرای شهر رفته در آن‌جا دو حجره انتخاب کرده برگشت.

شاعر به تبدیل مکان کردنش، به زور رضایت ابوبکر اسماعیل، میزبانش را حاصل و به وی اظهار منت داری نموده به مهمان سرا کوچید. در یک حجره شفت ابودلف و بابک جای گیر شدند.

حجره شاعر به یک نوع قدمگاه تبدیل یافت. شاعران و عالمان شهر، دیگر مردمان شعر دوست هر بیگاه به زیارتش می آمدند... البته دست خالی نمی آمدند، به رعایه تعامل با دسترخوان ها می آمدند. اکثر وقت حجره به زائران، مهمانان شاعر تنگی می کرد و آنگاه دوره نشینی به صحن سرای می کوچید که در میان جای آن به گِردِ حوض پر آب، قطارِ مجنون بیدها تواره سبز کشیده بودند. در سر دسترخوان های پرنعمت صحبت دلکشا و شعرخوانی اوج می گرفت. بعضی زائران، پسرک و دخترکان خردسالشان را همراه آورده از شاعر به حق آن ها دعا می گرفتند تا به تن درستی و سلامت به وایه رسیده، آدمان خردمند و با معرفت شوند. فردوسی به سر هر یکی دست نوازش می مالید و از پیشانی اش بوسیده، دعا می کرد.

وی روزها بعضاً به مطالعه اشعار شاعران یا کتاب و رساله های مؤلفان هراتی که به وی آورده می شدند، مشغول می بود و بعضاً با ابودلف و بابک و با مشایعت آشنایان نَوش به تماشای شهر می برآمد. اگر چه هرات به نظرش چندان آباد و زیبا نمی نمود، ولی به باد و هوا از همه شهرهایی که دیده بود، خوش تر، نعمتش فراوان تر، دال و درختش بیش تر، آبش و میوه هایش، خصوصاً انگورش شیرین تر بود. شاعر در پیش مسجد و مدرسه ها، قصرها، مزارهای کدام یک «عزیزان» کس مدان و مناره های محترم ایستاده کتیبه هایشان را می خواند. بیشترین کتیبه ها عربی بودند و او آن ها را به همراهان به عربی نابلدش ترجمه می کرد.

یک روز وی برای دیدن جاهایی که بهرام چوبینه در آن جاها با خاقان ترک جنگیده بود، از شهر بیرون رفت. به او یک چند نفر هراتیان همراهی

کردند. همه‌شان اسب‌سوار بودند. از دروازهٔ شمالی شهرستان به رَیض برآمدند. راه‌های تنگ پر خاک و چَنگ در بین محلاتِ اهالی نشین ماروار خزیده به باغستان و کشتزاران می برآمدند. آفتاب شهر یورماه، گرم، ولی سوزان نه، تَفَسِ هوا طاقت‌پذیر بود. از پس دیوارهای باغات در تاک‌زاران خوشه‌های انگورِ طلارنگ و آبی‌رنگ یا سیاه، شاخ‌های پر بار سیب، بهی، شَفْتالو، انار و انجیر می نمودند. جا، جا دهقانان سر دو پای نشسته علف می درویدند. جا، جا زنان انگور می‌کنند. پسر و دخترکان میوه می‌افشاندند. زنان رومال‌هاشان را به روی کشیده سواران راه‌گذر را با نگاهِ کنج‌کاوی دزدانه گسیل می‌کردند. در بام‌های پست و هموار، زردآلو، شَفْتالو برای خشکانیدن پهن کرده شده‌اند. منظرهٔ حیاتِ آسودهٔ کار و زحمت به نظر می‌رسید. آن سال آفت سیل و ژاله به این دیار یک قدر امان داده بود. سواران به پایهٔ کوهسار رسیده، قرار گرفتند. درهٔ نه آن قدر فراخی در مابین دو قطار کوه در دورادور به کوه دیگری دَکِه می‌خورد. کوه و تل‌ها همه از سنگ و گِل، برهنه، تقریباً فاقد گیاه. نسیم، بوی شُباع و بُرگنِ خشکیده و اُشترخار را می‌آورد. خرسنگ‌ها در طول هزاران سال بی‌شتاب از فراز کوه‌ها نشیب شده در دامنهٔ کوهسار توده گردیده، سبک‌ترهاشان یا به دُونگی‌ها و گودال‌ها برخورد، پراکنده در تنهٔ کوه درمانده‌اند و گویا اندک تکانی را منتظرند تا همه پَران و عُزّان فرو ریزند. — این خرسنگ‌ها در قدیم شاهدان یک محاربهٔ عجیبی شده بودند که مانند‌اش شاید پیش از آن در عالم دیده نشده و پس از آن هم روی نداده باشد، — می‌گوید فردوسی به همراهانش.

همراهان خواستند چگونگی آن محاربه را بدانند.

— شما هرگاه که در «شاهنامه» داستان بهرام چوینه را خواندید، این را خواهید دانست، — سخن را کوتاه کرد شاعر. خود محل را با دقت دیدن می‌کرد. وقت بازگشت هم چو یک لشکرکشی کار دیده این سخن را بر زبان

راند: در آن جنگ به خوبی ثابت شد که ظفر، وابسته نه به شماره لشکر، بلکه به هوشیاری، مدبری، کاردانی سپهد است. چوبینه ازین صفت‌ها بهره‌مند بوده است و خاقان بی‌بهره. گوینده، این سو آن سو می‌نگریست، گویا چیزی را می‌جست و در آخر گفت:

نیست. هیچ نشانی نیست.

پرسیدند:

نشانی چه؟

معلوم شد وی از دیواری که بهرام چوبینه در دو بر رزمگاه لشکرش برآورده بود تا به سربازان هر گونه راه‌گریز بسته باشد، نشانه می‌جسته است.

— در چهارصد سال مگر نشانه می‌ماند؟ — خندید یکی از همراهان. فردوسی دیگر دم نزد. منظره جنگ چهارصد سال پیش را که خود در اثرش تصویر کرده بود، خیالاً پیش نظر می‌آورد: این که بهرام زیرک و پیش‌بین قبل از آن که دشمن از دره به دشت برآید، به هرات می‌شتابد، آن را اشغال می‌کند و بی‌ایست لشکرش را به جای جنگ برآورده، پشت آن را به شهرستان تکیه داده، به مقابل دشمن حرکت می‌کند. به دره، لشکر سه‌صد هزاری خاقان به زور می‌گنجد. دسته‌های سواره و پیاده به یک‌دیگر فشار آورده، درهم برهم، به هم آمیخته، صف‌هاشان تیت می‌شود. به بالاکاری این سرلشکر بی‌اندیشه فیلان جنگی را پیش برآورده است و آن‌ها چون دیوار، راه برآمد از دره را بسته‌اند. چوبینه همین حال را پیش‌بینی کرده بود و به او همین در کار بود. اینک، یک دسته با مشقت از دره برآمده را چوبینه به آسانی شکست داد. یک چند هزار سواران خاقان از قبت تل‌های شفت راه یافته برآمدند و حمله شدیدبال راست سپاه بهرام را پریشان کردند. چوبینه خود سواره سر راه سربازان گریزانش را گرفته با شمشیر سه نفر را سرنگون ساخت. دیگر گریزه‌ها ناچار پس

گشته باز به جنگ درآمدند. از سپاه خاقان صدو بیست هزار سرباز علاج به دشت برآمدن نیافته، در عقب، در درون دره بیکار ایستادند. بهرام از کماندارانش دسته‌ای ساخته فرمان داد که فیلان جنگی به هجوم آمده را به زیر تیرباران بگیرند. از فیلان صف پیش، چندی به چشم و خرطوم هاشان تیر خورده، از درد خشمگین و بی طاقت شده، عقب گشته، سپاه خود را زیر کرده رفتند. لشکر سرگم پریشان حال، دسته دسته از ضرب بی‌امان شمشیر و گرز و نیزه‌های بهرامیان محو می‌شد. تا گشت روز دشمن به کلی مغلوب و خود خاقان کشته گردید... شاعر وقتی که این داستان را نظم می‌کرد، از غلبه دوازده هزار سپاهی ایرانی بر سه صد هزار سپاه ترکان در حیرت بود. بهرام چوینه از قشون سپاه هرمز فقط دوازده هزار جنگاور چهل ساله را یک‌چین کرده گرفته بود. چرا فقط دوازده هزار؟ چون که به عقیده بهرام:

ازین مایه گر لشکر افزون بود

ز مردی و از رای بیرون بود

سپهد که لشکر فزون از سه چار

به جنگ آورد، پیچد از کارزار

خوب، لیکن چرا فقط چهل ساله‌ها؟ چون که چهل ساله - می‌گوید بهرام - مرد کارآموده، گرم و سرد دیده‌ای است. وی در میدان جنگ با هنر و تدبیر، و بیش از جوانان تاب‌آور و ایستاده‌گر می‌باشد. چوینه سبب غلبه‌اش را در همین می‌بیند. لشکر نه بسیار و جنگاوران شایسته کارزار... ولی این یک سبب فردوسی را قانع نمی‌کرد. وی می‌اندیشید که آخر چهل ساله‌ها را «ساوه‌شاه» هم داشت و آن‌ها از سپاه بهرام، نه کم، بلکه شاید زیاده‌تر هم بودند. از این رو عامل غلبه نه فقط در آن بود که بهرام می‌پندارد. پس، باز در چه بود؟ آیا نه در آن بود که - اندیشه می‌راند فردوسی - سرباز ایرانی از دشمن تجاوزگر دیار خود، عیال و فرزندان

خود، کشت و باغ خود دفاع می‌کرد و بنابراین دلاورانه می‌جنگید و به فدا کردن جاننش هم آماده بود؟ بی‌شک، همین طور بوده است. اما سرباز «ساوۀ شاه» تنها برای کشتار و غارت و خراب‌کاری آمده بود و این مقصد ناپاک، جُفتِ مردانگی و روح بلندی شدن نمی‌تواند. سرچشمۀ دلاوری سرباز در پیوندِ ناگسستنی اوست با دیارش و خلقتش. شاعر با این اندیشه‌ها به گفتار چوبینه:

بجمل ساله با آزمایش بود

به مردانگی در فزایش بود

سخنان زیر را افزود:

به یاد آیدش مهر نان و نمک

بر او گشته باشد فراوان فلک

ز گفتار بدگوی وز نام و ننگ

هراسان بود، سر نیچد ز جنگ

ز بهر زن و زاده و دوده را

بپیچد روان، مردِ فرسوده را

در غزنی ملک الشعرا عنصری نامه حاکم هرات را می‌خواند و خود به خود تبسم می‌کرد. ترس حاکم از فاش شدن راز باغ عدنانی و التماس وی، این که ملک الشعرا به افشای این راز مانع شود، به او خنده‌آور نمود. ولی چون در پایان نامه خبرِ راجع به ابوالقاسم فردوسی را خواند، تبسم از لبانش پرید. از این خبر وی بی‌اختیار به خودش یک خوفِ ناعیان احساس کرد. خیال می‌کرد که «شاهنامه»، کتابی به این بزرگی و پر از داستان‌های دل‌انگیز، آن شصت هزار درّ و گوهرِ سخن! آری، بی‌شک همه درّ و گوهر نظم - زیرا عنصری یک نسخه به غزنی افتاده از قصه «نبرد رستم با سهراب» فردوسی را خوانده بود و می‌دانست قدرت سخن‌آفرینی شاعر طوسی به چه پایه است - او خیال کرد که اگر این کتابِ داستان‌های

«شاهنامه» را عجالتاً به ملک الشعرا بفرستند و خود به وطنشان برگردند؟ در این صورت عنصری آن را دیرتر، در یک ساعت مساعد منظور «نظرکیما اثر» همایونی نموده و کوشش خواهد کرد که آن کتاب بزرگ مشرف قبول همایونی و شاعر سزاوار اعطای ملوکانه گردند.

همان روز که قاصد آلتون تاش نامه عنصری را گرفته با شتاب و جدل به هرات برگشت، حاکم فرمود تا فردوسی را در نزدش حاضر کردند. حاکم در فرش بارگاه روی یک چند قبت یک انداز ابریشمی به لوله بالشت‌های مخملین پهلوی زده نشسته و این دفعه با شاعر، گشاده چهره، نرم گفتار بود. او را به طرف راست خود نشانند. احوال‌پرسی کرد. به سر مدعا آمده، چنین مقدمه نمود:

از پایتخت کس آمد. خواجه بزرگ و ملک الشعرا به شما سلام گفته‌اند. ملک الشعرا فرموده‌اند که حاکم را بگوی به فردوسی از نام من بگوید که من به آن شاعر از ته دل، فی المثل، اخلاصمند هستم. «شاهنامه» را نوشته تمام کردنتان را شنیده، خرسند شده، فی المثل، به شما غائبانه آفرین گفته‌اند.

پسان، گوینده بهانه از راه گردانیدن فردوسی را همان طوری که عنصری در مکتوبش توصیه کرده بود، با شاعر بیان نموده از خود اضافه کرد:

ملک الشعرا مرد دانا، دوراندیش هستند. و هم، فی المثل، خیرخواه شمایند. البته شما کتابتان را به ما بدهید، ما به ملک الشعرا می‌فرستائیم، خودتان به وطنتان برگشته خاطر جمع بنشینید. یک روز، نه یک روز، فی المثل، آن روز دور نیست، شما را خودشان به بارگاه طلیده، اکرام کرده، کتابتان را پسندیده، به شما، فی المثل، از خزینه می‌دهند. شاعر پروری اعلیٰ حضرت، فی المثل، سخاوتمندی به خودتان شاید معلوم باشد. خرج راهتان تن ما، خودمان

جهان آشوب به سلطان تقدیم شود و سلطان آن را پسندد، بی گمان کتاب و صاحب آن شهرت عظیم پیدا خواهند کرد و آنگاه عجب نیست اگر کسی به قصیده‌های ملک الشعرا ننگرد و نام افتخاری ملک الشعرائی هم نصیب فردوسی گردد.

پس چاره چیست؟

«من حسود نیستم، ولی به حفظ مقام و مرتبه خودم کوشیدم واجب است»، می‌گفت در دلش عنصری.

اندیشه دراز او را بدین قرار آورد که فردوسی را با یگان بهانه از آمدن به غزنی مانع شده به وطنش برگرداند. در این کار به عنصری، دوستش آلتون تاش حاکم هرات یاری خواهد داد.

او شب را با این اندیشه به سحر آورده، پگاهی به آلتون تاش نامه نوشت. در نامه با رموز و کنایه به مخاطبش فهماند که اگر او با یگان تدبیر فردوسی را به طوس برگردانده تواند، خواهش او درباره افشا نکردن راز باغ عدنانی به جا آورده خواهد شد. حاکم به فردوسی سلام او را رساند و گوید که ملک الشعرا نسبت به شاعر شهیر طوسی اخلاص و احترام خاصی دارد و مشتاق دیدار «آن استاد بزرگوار» است و انشاءالله «شاهنامه»ی استاد نزد اعلیحضرت سلطان شرف قبول و اعطای سزاوار خواهد یافت، ولی مع التأسف این هنگام سلطان در سفر است. وی بر وقت‌تر از دو ماه به دارالسلطنه بر نمی‌گردد و پس از برگشتن نیز تا وی عنصری را - که منظومه‌ها عادتاً به دربار فقط توسط او گذرانده می‌شوند - به حضورش دعوت می‌کند و به خواندن یا خوانانده شنیدن «شاهنامه» حاضر می‌شود که باز یک ماه، دو ماه می‌گذرد. علاوه بر این، مطالعه «شاهنامه» در حضور همایونی هم مدت مدیدی طول خواهد کشید. بنابراین، اگر استاد به غزنی آیند، مبادا که انتظاری دیر موجب ملال خاطر سبب دل‌تنگی و دل‌آزدگی ایشان شود. پس آیا بهتر نیست که استاد

وی پیشکی فرموده بود که در حجره خاصّه دسترخوان ضیافت تهیه کنند. شاعر را به ضیافت تعارف کرد. اکنون وی برای فاش نشدن سرّ باغ عدنانی، پیشنهاد کرده عنصری را پذیرفته و می‌کوشید که فردوسی را نه فقط با لطف و گفتار و ضیافت حاتمّانه، بلکه حتی با احسان و اعطا نیز به بازگشتن به طوس راضی نماید. اما این کوشش او شاعر را نه تنها مایل بازگشت نکرد، بلکه به خشم آورد. وی از سببِ نهانی «التفات» آلتون‌تاش آگاه نبود، ولی یقین کرد که «مصلحت» ملک الشعراء، البته از روی بخیلی و حسادت است.

— مرحمت شما زیاد، من سیرم، — برخاسته با لحن جدی و بُرا جواب داد او به تعارف حاکم. در باطن، آتشین و عصبانی بودن او را احساس کردن ممکن بود. — بنده برای رفتن به غزنی اجازت عنصری را نپرسیده‌ام جناب عالی! و هم اصلاً نیت رفتن نداشتم. مرا اسفرائینی خواجه بزرگ و امیر نصر ترغیب کردند که بروم. از این گذشته، من هیچ گاه با پند و رأی حسودانِ دغاپیشه کار نبسته‌ام و بعداً هم نمی‌بندم. معذور دارید، — وی حتی تعظیم خیربادی هم نکرده، به در رفت.

آلتون‌تاش «از این روستائی» چنین رفتار و گفتار را چشم نداشت. این چه جسارت است که او ضیافت حاکم شهر را رد می‌کند؟ آخر، این آشکارا بی‌حرمتی و حتی نافرمانی به حاکم است. آلتون‌تاش در غضب شد. برخاسته بُروتش را تاب داده رو — روی بارگاه می‌گشت و فکر می‌کرد که «آن بی‌ادب» را چگونه تأدیب کند. ولی اگر پیرمرد شاعر و مسافر را تأدیب کند، به وی درشتی نماید، مردم چه می‌گویند؟ علما و فضلا، شعرا چه می‌گویند؟ به حاکم لعنت خواهند گفت. آلتون‌تاش با همه کندی و جاهلی‌اش افکار جامعه را به اعتبار نگرفته نمی‌توانست. باز می‌اندیشید که اگر مبادا خبر حادثه به دربار رسد، سلطان رفتار او را نخواهد پسندید... وی به یک قرار آمده نتوانست.

دسیسۀ عنصری و حاکم هرات عزم فردوسی را به سفر غزنی نه فقط سست نکرد، بلکه قوی تر گردانید. اکنون وی به رغم ملک الشعرا و حاکم، حتی قطع نظر از عاقبت سفر و نتیجه تقدیم شاهنامه به سلطان، به پایتخت رفتنی شد.

در مهمان سرا، ابوبکر اسماعیل، ابومحامد بن عمر جوهری زرگر، موی سفید لاغر اندام آزاده لباس، خوش سیما و نورانی، شاعر مشهور هراتی و باز سه نفر از دوستان هراتی فردوسی در حجره منتظر او نشست بودند. جوهری زرگر چندی پیش یک نسخه «شاهنامه» را از صاحب آن امانتاً برای مطالعه گرفته و اکنون آورده بود.

— آنها مرا از رفتن به غزنی منع می کنند، — گفته فردوسی، سخنان از حاکم شنیده اش را نقل کرده، دوستانش را به حیرت افکند. چنین رنگ گرفتن کار برای آنها نیز تماماً غیر چشم داشت بود.

— ملک الشعرا نمی خواهد که سلطان کتاب مرا ببیند و بخواند، زیرا می ترسد که مبادا «شاهنامه»ی من بازار او را کساد بکند. از گفتار شاعر خشم و آلم نهانی او احساس کرده می شد.

یک خاموشی طولانی به میان آمد: حاضران همه چشم به زیر، حیران و اندیشه مند. ابو دلف سرافکنده و اندوهگین. بابک از در پیدا شده مراقبه پریشان خاطرائه حاضران را دیده گمان برد که ناخوشی روی داده است. جرأت درآمدن نکرد، عقب گشت...

نخست پیرمرد جوهری زرگر لب به سخن باز کرد:

حیرانم، ملک الشعرا مهمان عالی قدر به سویشان راه گرفته را از نیم راه می گردانند؟ چه طور این را به خود روا دانسته اند؟ رفتاری از ایشان بس عجیب و غیر منتظره...

— جایی که حسد آمد، ابا می گریزد، — سر ندامت جنبانید صحاف.

جوهری «شاهنامه»ی در رومال بسته آورده اش را گشاده، کتاب را نزد

فردوسی گذاشت:

کتابتان را، مولانا، هر قدر وصف کنم، کم است. در حقیقت شاهنامه است، شاه کتاب‌ها. این دو هفته که بنده به مطالعهٔ داستان‌های دل‌آشوبش صرف کردم، گواراترین و خرم‌ترین روزهای عمر من بودند. زهی استعداد، زهی هنر، زهی سخنورا! بنده می‌توانم فقط دو دست برآورده شما را دعا کنم و از خداوند برایتان عمر دراز، تن‌درستی مدام، دولت و نعمت فراوان بخواهم.

حاضران با همراهی جوهری دست به روی کشیدند و هر کدامی چیزی از خود افزوده گفتار او را قوّت دادند و سپس سخن، باز به سر ممانعت سفر غزنی شاعر برگشت.

— به عقیدهٔ بنده — گفت ابوبکر اسماعیل، — اکنون اگر شما استاد با وجود ممانعت حاکم و ملک الشعرا به غزنی بروید، مباد که نوید ورنجور برگردید. بر علاوه، سلطان هم اکنون در سفر بوده است... «شاهنامه» را با یگان شخص معتمد به دارالسلطنه فرستیم، مگر؟...

— من خود می‌برم، — گفت جوهری، — با دست خودم به سلطان می‌دهم. برای او قصیده‌ای انشا کرده‌ام، می‌خواهم به خدمتش بروم. از درش نمی‌روم تا مرا بار ندهد. لاجرم بار خواهد داد. می‌گویم به او، چه کتاب نیست درجهانی است کتاب شما. معلوم که حسد، غیبت، دسیسه‌چینی، پیشهٔ درباریان است، مولانا، شما به دل ملال نگیرید، آزرده نشوید.

— بنده «شاهنامه» را برای سلطان در مقوای گران‌بهای زرّخ‌کاری مجلّاً می‌اندازم، ملوّح می‌کنم، طوری که به نفیسی و زیبایی هیچ کتابی نظیر آن نباشد، — وعده داد صحاف.

— تشکّر، دوستان! — دست بر سینه نهاد فردوسی، — منت می‌پذیرم. اصلاً... عنصری خود کیست؟ مدّاح صله‌مشتاقی بیش نیست. تمام

عمرش، دانشش، ذکاوتش را به مدح شاه صرف کرده است و می‌کند.
دیگر اندیشه‌ای ندارد. من چون از قلعه حاکم بیرون آمدم، سر راه در
فکرم این سطرها خود به خود منظوم شدند:

به گوش از سروشم بسی مزده است

دلم گنج گوهر، زبان آزدهاست

چه سنجد به میزان من عنصری؟

گیا چون کشد پیش گُلبن سری؟

من نه برای آن سی و پنج سال به «شاهنامه» رنج بردم که امروز به
جاهل بیدادگری تسلیم و به دسیسه حسودی فریفته شوم. می‌روم.
ابودلف! بابک! خبردار باشید، کی از این جا کاروانی به غزنی می‌رود!
کاروان سالار را ببینید، دو اشتر را کِرا بکنید!

در غزنی

یکی از هم‌سفران، اُستا صلاح‌الدین نام، مرد غزنوی که از گفتش دُریدگر (نَجّار) بوده است، از کابل به شهر خود برمی‌گشت. او در راه با فردوسی شناس شده در غزنی شاعر را با همراهانش به منزل خود فرود برد. فردوسی به او گفت که در این شهر «ابوسعید منشوری» نام شاعر و بَقّال زندگی می‌کند، بلکه صلاح‌الدین او را بشناسد؟ اُستا با وجود دانستن نام آن شاعر، خودش را نمی‌شناخته است. منشوری آشنای دیرین فردوسی بود. او خواست که از آمدن خود پیش از همه به همین آشنایش خبر دهد. پسر نوجوانِ صلاح‌الدین در حال به سراغ منشوری رفته او را پُرسان، پُرسان در یکی از رسته‌های شهر در دکان بَقّالی‌اش یافت.

شاعر بَقّال پیشه دکانش را بسته با جوان به خانه اُستا شتافت.

ابوسعید منشوری اصلاً سمرقندی بود. فردوسی با وی سی و پنج سال پیش، وقتی که در جست‌وجوی «شاهنامه»ی منثور به بخارا آمده، از آن‌جا برای زیارت مزار رودکی به سمرقند رفته بود، در همان‌جا شناس گردید. شاعر جوان او را تا زادگاه و قبر رودکی، تا دیهه پنج رودک^{۳۳} مشایعت کرده بود. بعدها بین هر دو، گاه‌گاه مکاتبه هم به عمل می‌آمد. منشوری یک چند سال پیش به غزنی کوچیده در آن‌جا دکان بَقّالی گشوده

۳۳: نک: دکتر ذبیح‌الله صفا: «بَنج رودک» (ویراستار).

بود. او بعضاً در ستایش سلطان محمود قصیده‌ای هم می‌گفت.

اینک دو شاعر در جوانی با هم آشنا شده در پیری به دیدار هم رسیدند. منشوری قدرداز قاقینه از عمر شصت ساله‌اش کم‌سال‌تر و بردم می‌نمود. دویشان آغوش به آغوش شده، یک فرصت هم‌دیگر را رها نکرده، واخوردی نمودند. هم‌وطن و مخلص «استاد سمرقند»، شادی خود را از دیدار با بیت او «هیچ شادی نیست اندر این جهان / برتر از دیدار روی دوستان» اظهار کرده، می‌گفت:

آوازه آفریدگار «شاهنامه»‌ی بزرگ از آفریدگارش پیش‌تر به ما رسیده بود. شکر و سپاس خداوند را که لطف و کرمش امروز خود استاد معظم را به ما مشتاقان دیدار او رساند. بنده هنوز «شاهنامه» را ندیده‌ام و به امید دیدن و خواندنش هستم. فقط یک بار در مجلس ملک‌الشعرا قرائت پاره‌ای از داستان «رستم و سهراب» را شنیده بودم. وه، استاد، اگر می‌دیدید آن‌جا چه شوق و شوری در دل سامعان افتاد! این فقیر به خود گفتم اینک رودکی زنده شده است، نوین سلطان شعرا بر تخت ملک ادب نشسته است.

وی فردوسی را به مهمانی خوانده، بیگاه به خانه‌اش برد. می‌خواست به مجلس ضیافت و صحبت استاد چندی از فاضلان و شاعران شهر را دعوت کند، ولی فردوسی مایل دعوت آن‌ها نشد و گفت که وی هنوز از خستگی راه دراز به خود نیامده است، ملاقات با شاعران و فاضلان را یک، دو روز موقوف باید کرد.

در صحبت، از گفته میزبان معلوم شد که سلطان محمود حقیقتاً در پایتختش نبوده است، برای تسخیر ولایت «غور» به جنگ رفته است. فردوسی از این خبر یک قدر ملول شد، زیرا در این صورت توقف او در غزنی دیر می‌کشید.

مسافران طوسی ما آن شب را در مهمان‌خانه منشوری گذراندند. روز

دیگر جمعه بود، فردوسی تا وقت نماز جمعه میل تماشای شهر نمود. میزبان هر سه را به صفت راه‌بلد به سیر و تماشای شهر برد.

پایتخت سلطنتِ نوبنیاد مانند شهر خود فردوسی در کوه‌پایه افتاده، از جانب شمال شرقی در نیم حلقه کوهساران قرار گرفته بود. سمت جنوبی گشاده، دشتِ هموارِ بیکرانه برای لشکرکشی‌های سلطان جنگ‌جو به طرف هندوستان ساز و مساعد به نظر می‌رسید. غزنی نیم عصر پیش، شهرکِ مضافاتی بیش نبود، اما از سال ۹۶۲ به این جانب، از بازی که سرلشکر سامانیان آلپ‌تگین یاغی شده سوی آن شهر جنوبی سرحدی گریخت و در وی امارت مستقل خود را بنیاد کرد، شهر وسیع و آباد شدن گرفت. وارثان آلپ‌تگین، امیر سبکتگین و پسر وی محمود چون سیاست کشورکشائی پیشه کردند، دولتِ نو از غارت و یغمای همسایه‌دیارها تا رفت غنی‌تر می‌شد. امیران و امیرزادگان، وزیران و ندیمان، سران لشکر به خود کاخ و کاشانه‌های محتشم بنا کرده بودند. سلطان برای شهرت خود مسجد و مدرسه‌های باشکوه، حمام‌ها، کاروان‌سراها می‌ساخت. چارباغ‌های سلطان و اعیان و اشراف به تزیین و صفا هر یکی بهتر از دیگری بود. در رسته‌ها، تیم‌ها، قطارِ دکان‌های بازارگاه، مال و متاع هندی، مصری، چینی، ترکستانی، ایرانی، سمرقندی و بخارائی سودا می‌شد. منشوری مهمانانش را با قد خشک‌رود، نهر کم آبی که از مابین شهر می‌گذشت، برده، «این کاخ فلان وزیر، امیر، فلان ندیم یا سرعسکر، کوشک فلان قاضی، شاعر، امام، شیخ» گویان، هر دم به عمارات زیبائی اشاره می‌نمود.

آفتاب از قیام گذشته، هوای شهر یورماه تفسان بود. ساعت نماز جمعه هم رسید، فردوسی و ابو دلف و بابک نماز را در مسجد جامع خواندند. در جماعتِ مسجد، فردوسی را کسی نشناخت. وی از مهماندارش خواهش کرده بود که اگر از او که بودن همراه پیرش را پرسند، گوید که

مسافر آشناست. شاعر حال حاضر دقت مردم را به خود جلب کردن نمی‌خواست. آن‌ها در قفاتر نمازخوان‌ها قرار گرفته بودند. منشوری به فردوسی از دور شاعران درباری و مداحان سلطان: ملک الشعرا عنصری، زینتی، فرخی، عسجدی و چندی دیگر را نشان داده، می‌شناساند.

شاعران و دیگر یک دسته اشخاص با وقار و حشمت که ظاهراً صاحب‌منصبان، علما و مشایخ بودند، بعد از نماز از مسجد برآمده به سوی قلعه روان شدند.

— به تماشای غنیمت جنگ می‌روند، — گفت منشوری به فردوسی — برای تماشای آن هر روز جمعه به خلق اجازت به قلعه درآمدن داده می‌شود. اگر میل دارید، بیایید با هم می‌رویم. غنیمت‌ها در واقع دیدنی‌اند.

فردوسی قبول کرد.

چندی پیش سلطان محمود در یورش چهارم خود به هندوستان، شهر و قلعه بهیم‌نگر، یا خود ننگرکوت را فتح کرده از آن یورش با غنیمت فراوانی برگشته بود. غنیمت‌ها را برای شأن و شهرت «شاهنشاه جهانگیر» در میدان پیش دارالسلطنه به معرض تماشای مردم قرار داده بودند. پشته طلا و نقره، جواهرات، هزارها من آلات سیمین و زرین، خانه‌ای از نقره صاف و غیره به خاص و عام نمایش داده می‌شدند. بزرگان به صفه برآمدند. ملک الشعرا عنصری و دیگر شاعران درباری نیز برآمده در صف آن‌ها ایستادند. یک منصب‌دار شکم‌غفس با آواز خراشیده‌رگدار خطابت سر کرد. وی به ازدحام تماشاگران «جنگ عظیم» بهیم‌نگر، فتح «قلعه بزرگ آسمان‌سای» در فراز کوه جای گرفته را نقل، و دلیری و شهامت سلطان محمود را مدح می‌نمود. پس از وی مردی قدیست پهن‌روی و برجسته‌چشم ورق‌کاغذی به دست (راوی یا قصه‌خوان یا هر دو) پیش برآمده با آواز مرغوله‌دار و الفاظ طُمطَراق «اکنون بشنوید، امام

سخنوران و بزرگ‌ترین گوینده کشور ما، و صاف و ندیم شاهنشاه مشرق، حضرت ملک الشعرا عنصری فتح حصار بهیم‌نگر و غنایم بی حد و قیاسی را که در آن حصار به دست سپاهیان ظفرشعار سلطان افتاد، چه سان به رشته نظم کشیده اند! «گویان، به قرائت قصیده‌ای شروع کرد. چون مصرع‌های زیرین را می‌خواند، یک ذیل با انگشت دست به آن «غنایم بی حد و قیاس» اشاره می‌نمود:

خدای داند کان جا چه برگرفت از گنج

ز زر و سیم و سلاح و ز جامه و زیور

فزون از آن نبود ریگ در بیابان‌ها

که پیش شاه جهان بود توده گوه‌ر

منشوری اگر چه آن پشته‌های زر و سیم و جواهرات را نه بار اول می‌دید، باز هم از تماشای آن‌ها در هیجان بود، از فردوسی می‌پرسید:

آیا این مقدار گنج را پیش از این هیچ دیده بودید، استاد؟

فردوسی نیم‌تبسمی کرد و دم نمی‌زد. به آن ثروت‌ها ساکت و آرام و نه چندان با اعتنا می‌نگریست.

در بازگشت از نمایشگاه، منشوری از لشکرکشی‌های پی‌درپی سلطان و ثروت‌های به دست آورده او سخن رانده، ستایش می‌کرد. فردوسی گفتار پُر احترامش را خاموشانه گوش می‌کرد و با سر خم به پیش پایش نگاه کرده، قدم می‌زد. خاموشی او را دیده منشوری نیز به زودی دم فرو بست. در بین سکوت به میان آمده، فردوسی به ناگاه چنین گفت:

در خراسان قحطی است... دیه‌ها... سربند آب‌ها ویران... جوی‌ها خشکیده... در سرخس دیدم، گرسنه‌ها در آخلاط پشت آتش خانه جوییده قوت می‌جستند...

منشوری حیران شد و دانست که در وقت با شوق و هیجان سخن راندن او درباره گنج شاه، شاعر به چه خیال و اندیشه بوده است. او به

معنای سخن فردوسی پی برده گفت:

شاه فرمان داده است که در شهرها دروازه انبارهای سلطانی را
بگشایند و به محتاجان غله بدهند.

— بلی، اما بعد، فرمان دیگر صادر شده است — گفت فردوسی — روزی
چند در انبارها را گشودند و باز بستند. از گشودن پشیمان شده باشند
مگر؟ غله را اول آنهایی که متصدی غله‌دهی بودند، دزدیدند. بقیه
بیشترش نصیب دهقانان و دیگر «معتبران» گردید... به محتاجان کم‌تر
رسید یا نرسید...

ملاقات با ملک الشعرا

فردوسی بعد از آن چه در هرات از حاکم دربارهٔ فرمایش عنصری شنید، از ملک الشعرا دلش مانده بود، با او میل ملاقات را نداشت. می خواست اثرش را بدون وساطت او به سلطان گذراند. ولی منشوری او را به ملاقات با ملک الشعرا راضی کرد. - گفت که از پیشنهاد «شاهنامه» به مطالعهٔ عنصری چاره نیست، زیرا سلطان از دو سر آن را به ملک الشعرا می فرستد تا بخواند و بگوید ارزش آن به چه پایه است. در این صورت اگر «شاهنامه» اوّل به مطالعهٔ ملک الشعرا پیشنهاد نشود، وی از شاعر گله مند شده، به دلش کینه خواهد گرفت.

فردوسی خواهش کرد که منشوری اوّل عنصری را از آمدن او به غزنی آگاهی دهد و پرسد که او شاعر را کی می تواند بپذیرد. منشوری روز دیگر، پگاهی به درگاه ملک الشعرا رفته حلقهٔ درش را کوفت.

- کیستی؟ - از درون آواز دربان پیر به گوش رسید.
منشوری نام خود را گفت.

- خواجه در خواب راحتند، امروز بار نمی دهند، - جواب شنید او.
- برو بگو که فلانی آمده است، خواجه را فوراً دیدن می خواهد.

— به بیدار کردن اجازت نیست، وقت دیگر بیایید.

— بگو که با یک خبر تعجیلی آمده است.

— اجازت نیست.

— های قلیبان، — قهر کرد منشوری، — به تو گفتم که خبر تعجیلی دارم.

برو بگو از جانب فردوسی آمده اند.

— فردوسی! این همان...

— بلی، همان. در خانه من نشسته اند.

پیرمرد دربان در صحبت شاعرانی که گاه‌ها به مهمانی خواجه‌اش می‌آمدند، نام فردوسی را نه یک بار و دو بار شنیده بود. در آن صحبت‌ها درباره شاعر طوسی با عزّت و احترام سخن رانده می‌شد. وی رفته به بالاخانه برآمد، به در حجره خواجه آهسته انگشت زد. در را دوشیزه صاحب‌جمالی گشود که بادبیزک نفیسی در دست داشت. ظاهراً پشه‌ها را از سر و روی خواجه رانده نشسته بوده است.

— مردی آمد، «به خواجه خبر تعجیلی دارم» می‌گوید، — معلوم کرد

پیرمرد.

— که بوده است؟ — شنیده شد صدای قهرآمیز خواجه که از پس در

می‌آمد. معلوم بود که بیدار است.

— منشوری شاعر، «از جانب فردوسی آمدم» می‌گوید، — با آواز

ترس‌آلود به عرض رساند دربان، — هر چند گفتم که خواجه امروز...

— فرموده بودم که نیا، بیدارم مکن! — عتاب کرد عنصری و پهلوزده‌رو

به دیوار گرداند.

ملک الشعرا دیشب در کاخ امیر یوسف، برادر سلطان بوده، در بزم

پرسوت و صدا شب را به سحر آورده، از خواب مانده بود. سحری

نوکرانش او را به اسب سوار کرده به منزلش آورده بودند. وی مست و

مخمور نماز بامدادش را خوانده، در حال تن‌گران خویش را به گت

افکنده بود. نیم خواب و نیم بیدار به سخن دربارش درست سرفهم نرفت. بعدِ دور شدن او، یک باره در ذهنش کلمهٔ «فردوسی» برق زد و او را به هوش آورد. برخاسته دریچه را گشود و از بالاخانه به خدمتکارانی که در صحن جنب و جول داشتند، صدا کرد:

دربان را باز دارید!

دوشیزه، کنیزک که آن قریبی ها از سلطان رسیده بود، از حجره به در رفت. (سلطان محمود کنیزکان و غلام بچگانی را که حاکمان محلی به طریق پیشکش به وی می فرستادند، بعد یک چند هفته یا ماه در خدمتِ خود نگاه داشتن به صاحب منصبان و ندیمانِش می بخشید) کنیزک برنای شانزده، هفده ساله زیورهای زرین و گوهرینش را شلدر، شلدر به صدا درآورده، از دریچهٔ ایوان بالاخانه به حوالی درون گذشت. عصری جامه برکتفش گرفته رو به ایوان برگشته پرسید:

که آمد گفتی؟

— شاعر منشوری، — جواب داد دربان.

— باز که؟

— تنها خودشان.

— چرا گفتی «فردوسی»؟

— من چه دانم، از منشوری شنیده ام را گفتم.

— بگو، درآید.

منشوری وارد شد:

سلام علیک، فقیر از جانب استاد فردوسی آمدم. استاد دیروز وارد شهر شده و الان مهمان فقیر می باشند. خواهش کردند که آمدنشان را به حضرت معلوم نمایم. می خواهند حضرت را زیارت کنند.

ملک الشعرا چیزی نگفت. دست به ریش کرده یک دم خاموشانه در صحن سرایش این سو آن سو قدم زد. به اندیشه رفته بود. آمدن فردوسی

به غزنی، ناگهانی، غیر چشم داشت بود. چطور شد که آمد؟ معلوم می شود آلتون تاش حاکم او را باز داشته و برگردانده نتوانسته است! البته، «شاهنامه» اش را هم باید آورده باشد...

— بسیار خوب، — گفت او به منشوری، — فردوسی را گوئید، مرحمت فرمایند.

همان روز، بعد از پیشین، فردوسی «شاهنامه» را گرفت و به همراهی منشوری به سرای ملک الشعرا روان شد. ابودؤلف خواهش رفتن نکرد. عنصری در صحن سرای مهمان را خوش استقبال و به آغوش گشوده با وی واخوردی کرد:

خیرمقدم، خیرمقدم. دیدار مبارک، مرحمت، خوش آمدند!

خواجه گویا مشتاق دیدار فردوسی و از آمدن او نهایت شاد بود. وی مرد بیش از پنجاه ساله فره شکم کلان بود. به تن جامه اشرافانه ای از پارچه ملون شستری و به پاکفش مجلایی از چرم گران بها داشت. پیر شاعر طوسی با پوشاک ساده معمولی، ریش کلان سفید و انبوه و چهره از مشقت سفر افسرده در مقایسه ظاهری با شاعر درباری اشراف صولت مانند یک نفر دهاتی عادی می نمود. فقط چشمان میشی خسته اش با نگاه آرام متفکرانه از صاحب معنویات فراوان و اندیشه های عمیق بودن او خبر می دادند. خواجه باورش نمی آمد که این «دهاتی ناتراشیده» تاریخ چندین هزار ساله عجم را نظم کرده است. منشوری مهمان را به میزبان سپرده، خود به صحبت آن ها خلل رسانیدن نخواستنش را بهانه کرده، برگشت و به دکانش روان شد. عنصری فردوسی را به درون باغ که مهمان خانه آن جا بود، برد.

مهمان از زینت و حشمت مهمان خانه در حیرت ماند. تنها قالین سرخ و زرد نهایت خوش رنگ که تمام فرش خانه کلان را پوشانده بود، به عباره معمولی آن زمان «به خراج یک مملکت» می ارزید. دیگر قطار طاقچه های

بلند محراب‌شکلِ منقش و ظرف‌های زرین و بلورین در آن طاقچه‌ها چیده شده، کتیبه‌های عربی و فارسی به خط زیبای کوفی و نسخ در دیوارهای گچ‌کاری و بالارهای کنده‌کاری شدهٔ شِفَتِ خانه، پرده‌ها از دیبای شاری و دبیقی در واقع تماشائی بودند و به چشم بیننده حلاوت می‌بخشیدند. شاعر کم‌بغلِ طوسی شنیده بود که ملک الشعرا دربار غزنی از اعطای سلطان ثروت و مکنت امیرانه‌ای اندوخته است و گاهی به پاداش مدیحه و قصیده‌های او زر و سیم را برایش از خزینه به فیل بار کرده می‌فرستاده‌اند.

— خوش آمدید، — تعارفش را تکرار کرد عنصری.

— مرحمت شما زیاد، حضرت! — دست به سینه گذاشت فردوسی و هم در خود آغاز صحبت چنین کنایه کرد: — ولی آمدنِ بنده به که خوش است و به که ناخوش، امید است که به زودی معلوم شود.

کنایه گزنده بود. تبسم از چهرهٔ ملک الشعرا پرید. او یکی ابروان به هم، و چین به پیشانی کشید و زود تبسم پریده را به روی چهره‌اش باز آورد. — بنده نمی‌دانم کنایهٔ مولانا از چیست. ولی بدانند که مقدم شاعر شهیر داستان‌سرا به همه، به همه خوش است، — گفت او.

— بخشایش می‌خواهم، حضرت! ولی از نامه‌ای که به حاکم هرات ارسال شده بوده است، همین معنی دستگیرم شد که فردوسی «شاهنامه» اش را به ما فرستد و خودش برود، — جواب گرداند شاعر و خندیده با لحن نیم هزل و نیم جدی افزود — یعنی کتابش را می‌خوانیم، ولی از حضور خودش بیزاریم.

— هرگز، هرگز مولانا! اشتباه، اشتباه! ملاحظه در نامه بیان شده به پاس خاطر شما بود. وجهش را در همان نامه ذکر کرده بودیم، ملایمانه اشارت نمود عنصری.

وی عادتاً در معامله با هم‌کسبه‌هایش و دیگر مردمانِ کمایش نام‌آور

شخص نرم گفتار، با نزاکت و خوش تعارف بود. بعضی ها که با وی کارآفتاده بودند و خوب می شناختند، او را چاپلوس می خواندند.

شناسائی شخصی و مصاحبه این دو شاعر والامقام همین طور آغاز یافت. خدمتکاران دسترخوان گسترده و خورش ها آوردند. فردوسی کتابش را برآورده پیش عنصری نهاد. در اثنای صرف طعام عنصری آن را بی شتاب ورق زد. بعضی سرلوحه و برخی سطرها را با آواز می خواند و به مؤلف آفرین می گفت. «احسنت، احسنت! کار عظیمی را انجام داده اید که به این، پیش از شما، از شعرا فقط دقیقی بزرگ جرأت کرده بود و معلوم نبود به آخر رسانده می تواند یا نه، ولی شما توانسته اید». مدح سلطان محمود را خوانده، تقدیر و تعریف کرد. پسان، صاحب از چگونگی سفر فردوسی به این جانب، از تأریخ تصنیف «شاهنامه» ی منثور عبدالرزاقی و منظوم ابوالقاسمی پرسان شد. فردوسی پس از جواب دادن به پرسش های او گفت:

امیدوارم که حضرت «شاهنامه» را منظور نظر همایونی می کنند و هم چنین به قبول آن لطفاً دلالت خود را دریغ نمی دارند.

— البته، البته، — وعده داد عنصری. — پس از برگشتن سلطان از سفر «غور» کتاب به دربار عالی گذرانده خواهد شد. ولی نخست، من خود باید این را مطالعه بکنم تا اگر اعلیحضرت از حیث هنر و صنعت سخنوری به چه مرتبه بودن اثر را پرسند، بنده ملاحظه خویش را بیان کرده توانم. «ای، سلطان کی به پایتختش برمی گردد و ملک الشعرا کتاب را کی خوانده تمام می کند و به سلطان می برد؟» اندیشید فردوسی و پرسید:

آیا اعلیحضرت در «غور» دیر می ماند باشند؟

— که می داند، — گفت عنصری، — این را هیچ کس نمی داند. کشور «غور» چنان که معلوم است، همه کوهسار و به علاوه قله های مستحکم دارد. گمان نمی کنم که ظفر بر غوریان به هم چو سلطان ما صفدر

قلعه گشای هم آسان، آسان دست می دهد. ثانیاً، بدانید که بعد از برگشتن سلطان هم، «شاهنامه» به حضور عالی به زودی گذرانده نخواهد شد. زیرا یک دو، هفته به جشن و سور، به شرف غلبه می گذرد. پس از آن شاهنشاه مدّت مدیدی در یکی از باغ های خاصّه استراحت و عیش و عشرت کرده و در این مدّت غیر از دو، سه ندیم و مقرّبان خاص کسی را بار نمی دهند. بنده به نزدشان فقط وقتی رفته می توانم که خود طلب کنند... اصلاً منظومه ای را به سلطان گذراندن کاری است که به زودی انجام نمی پذیرد. شعرا اکثر وقت، یک چند هفته و حتّی دو، سه ماه معطل می مانند. این حال را بنده برای شما هم پیش بینی کرده، با همین ملاحظه در نامه به آلتون تاش حاکم ارسال شده، به غزنی فرستادن «شاهنامه» و خود به وطن برگشتن شما را صلاح دانسته بودم.

شاعر با خاطر پریشان از سرای ملک الشعرا به باشگاه موقّتی خود، منزل اُستای غزنوی برگشت.

مصاحبه در کاروان سرا

فردوسی با اُستای نجار برای مسافرنوازی و مهمانداری اش اظهار
مُنّت داری نموده از مهمان‌خانه او به کاروان‌سرای واقع در کنار جَنوبی
شهر کوچید. با ابو دُلف و بابک هر سه در یک حجره جای‌گیر شدند.

بیگاهی منشوری با یک نفر مرد میان‌سال ریش‌دراز آمدند. آن مرد با
تعظیم دست فردوسی را بوسیده خود را معرفی کرد:

— لیبی ادیبی هستم. مخلص استاد معظّم!

وی دوست نزدیک منشوری بود. از وی خبر به غزنی آمدن فردوسی
را شنیده به زیارتش آمده بود.

هر سه شاعر و ابو دُلف نشسته هنوز سر پرس و پاس را باز نکرده
بودند که استاد صلاح‌الدین، طبقِ کلان دَسَترخوان پیچ در دست وارد شده
سلام داد. برای چه باشد که در پیچ سَلَه‌اش یک شمع دراز را خَلانده آمده
بود. دسترخوان را گشود، روی طبق سَفالین سبزگونه را قُبّه بلندِ پلو
پوشانده بود.

— استاد به این زودی کلبه فقیر را ترک کردند. عزّتشان را آن طور که
می‌باید، به جا آورده نتوانستیم. معذور می‌دارند، — دو دست بر سینه
گذاشته با غایت خاکساری می‌گفت اُستا، مرد سال‌خورده خوش‌سیما و

نورانی. او به کابل برای دیدن دختر و دامادش و نبیره‌هایش رفته، در بازگشت با فردوسی همراهی نموده بود.

— نه، نه! گفت فردوسی، — هیچ وجه عذر خواستن نیست، اُستای عزیز! برعکس مهمان‌نوازی و عزّت و اکرامی که ما در خانه شما دیدیم، بر ما مَنّت می‌نهد. مرحمت، بنشینید!

شمع، دَقّت منشوری را جلب کرد:

این چیست، برادر؟ به پیچ دستار تان شمع خَلانده گشته‌اید؟ — پرسید او.

— برای استاد شمع کافوری... صلاح‌الدّین شمع را از پیچ سلّه‌اش گرفته به طاقچه گذاشت. گفتم، مبادا در حجره شمع خوب نباشد... شمع کافوری نغز است... روشنائی اش بیشتر...

بابک با آب‌دسته و دست‌شویه حاضر شده، به دست حاضران آب ریخت. در خانه اُستا مگر به پلو چه دارواری انداخته بوده‌اند که بوی خوش اشتها آور می‌داد. همه گردِ دَسْتَرخَوَان حلقه زده به خوردن مشغول شدند. بعد از صرف طعام صلاح‌الدّین حاضران را مانند کسی که گناهی کرده باشد و عذر می‌خواهد، با تواضع «خیر باد» گفته، طبق خالی را گرفته رفت.

شب در آمد، شاعران در روشنائی تابانِ شمعِ کافوری تا نصف شب نشسته از هر در صحبت کردند. مصاحبه چندی در اطراف نام ملک‌الشّعرا عنصری و ملاقات فردوسی با او چرخ زد. منشوری ملک‌الشّعرا را استاد بزرگ و تربیت‌گر شاعران نامیده، توصیف می‌کرد و می‌گفت که اسلوبِ گویندگی او سرمشق سخنوران کنونی و آینده است.

— دوستم منشوری شیفته اشعار عنصری است، — با لحن استهزا گفت

لبیی.

— هر کس که سخن می‌شناسد، شیفته سخن ایشان نشدن نمی‌تواند —

جواب گرداند منشوری.

– انکار نمی‌کنم، ایشان استاد بزرگ سخن هستند، لیکن تو مدح
 شعرشان و خودشان را از حد می‌گذرانی، ابوسعید!
 – اشعار ملک الشعرا در غایت صفا و پاکیزگی است. از هر گونه تعقید
 معانی و الفاظ مبّرّا و هم‌چو آبگینه شفاف. سخن ایشان را بهترین نمونه
 ادب زبان پارسی دری می‌توان گفت. تشبیهاتشان بلیغ و شیوا.
 – آیا ممکن است التماس کنیم که شعری از ایشان بخوانید، اگر به یاد
 دارید، – به منشوری مراجعت کرد ابو دلف.
 – البته، به یاد دارم، چه بخوانم؟ ... خوب، اینک یک قطعه. در تشبیه
 زلف و روی گفته‌اند، – منشوری از یاد خواند:
 چه چیز است رخساره و زلف دلبر؟
 گل مشک‌بوی و شب روزپرور
 گل اندر شده زیر نورسته سنبل
 شب اندر شده زیر خورشید انور
 نکوتر ز روشن شب تار زلفش
 اگر چند روشن ز تیره نکوتر
 خواننده پیش از همه خودش به وجد آمده به لیبی نظر فاتحانه افکند:
 تو این گونه شعر گفتن می‌توانی؟ نمی‌توانی! اگر چه – اعتراف می‌کنم
 – شاعر زبردست هستی. من هم نمی‌توانم.
 همه به فردوسی نگاه کردند که او چه می‌گوید.
 – خوب است، الحق تشبیهاتش لطیف و شیواست، – گفت فردوسی.
 منشوری از این سخن استاد شاد شده، پارچه دیگری را از عنصری
 به یاد آورد:
 یک دفعه در جشن سده در بارگاه سلطان درخت روشنائی ساخته
 بودند، ملک الشعرا آن را دیدند و بداهتاً گفتند:

گهی سرو بلند است و گهی نار
 عقیقین گنبد زرین نگار است
 اگر نه کان بیجاده ست گویی
 چرا باد و هوا بیجاده بار است؟
 حاضران نیز از این مصرع‌ها خوششان آمد. از تبسم فردوسی معلوم بود که او نیز رباعی را پسندیده است.
 - ایشان به ضمّ چنین قدرت سخنوری شخص نجیب، انسان کاملی هم هستند، - عنصری را باز توصیف کرد منشوری.
 - در زبردستی عنصری و بلندی سخن او شک نیست، ولی تو، ابوسعید، در سیرت او خطا می‌گویی. - به دوستش ایراد گرفت لیبی.
 - می‌دانم، در این باب فکر تو دیگر است، - گفت منشوری، - ولی من عنصری را همان طور می‌شناسم که گفتم.
 بحث به ابو دلف شوق‌انگیز نمود. وی از لیبی پرسید:
 پس، فکر شما درباره شخصیت ملک الشعرا چه گونه است؟
 - معذرت می‌خواهم، استاد! - به فردوسی رو آورد لیبی. - بنده نمی‌خواهم از ملک الشعرا بدگوئی کنم. عادت غیبت کردن ندارم. ولی چرا ما بخیل را بخیل، حسود را حسود نگوئیم؟ گاهی دیده‌ایم که شاعری در مجلس سلطان شعر خوبی می‌خواند. سلطان به عنصری می‌نگرد، یعنی بگو فکر تو درباره شعرش چیست. ملک الشعرا اول با شکر تعریفشان کام شاعر را اندک شیرین می‌کنند و سپس به شکر یک قطره زهر می‌ریزند. باری ایشان درباره یک قصیده حقیقتاً استادانه ابوسراقه چنین سخنرانی کردند: «به، به، مولانا چه مدیحه‌گرایی گفته‌اند! بنده دیرباز یک چنین ابیات دل‌چسب را نخوانده و نشنیده بودم. احسنت، احسنت! مولانا اگر چه از رودکی اخذ معانی کردنشان احساس می‌شود، ولی آخر استادان بزرگ را پیروی کردن هنر است، نه عیب. مولانا از این هنر به طور کافی و

وافی برخوردارند». به همین طرز ایشان قصیده را به تقلید و دزدی معانی نسبت دادند. ظاهراً تعریف کردند، ولی اصلاً بر خاک زدند. حال آن که قصیده تقلیدی نبود.

— من شنیدم، تقلید بوده است. ملک الشعرا بی سبب ایراد نمی گرفتند، — سخن گوینده را قطع کرد منشوری.

— نه، تقلیدی که عنصری گفتند، نبود. فقط یک درجه پیروی به سبک رودکی بود و این رواست. — جواب گرداند کیسی و به سخشن ادامه داد — من نمی گویم که ملک الشعرا حسودند، ولی از گفتارشان بوی حسادت می آمد. مثل این که شاعر زبردست را رقیب خود می دانسته باشند. بار دیگر دیدم — هم چنین در مجلس سلطان — به قصیده یک سخنور دیگر، استاد چنین ارزش قائل شدند: «بی شک، جای این قصیده در ردیف شاهکارهاست» و بعد دوبیت آن را خوانده، گفتند: «این معنی میان بنده و مولانا مشترک افتاده است، این در فلان منظومه بنده نیز هست». پسان، گویا خواستند تأثیر زهر را کم تر کنند، افزودند: «گاهها در اشعار شعرا اشتراک معانی اتفاق می افتد و این، البته، از توارد افکار و تخیل است». هم چو خوابگزاری که در تعبیر خواب پادشاه نگفته است، «خویش و اقربای تو پیش از تو می میرند»، بلکه گفته که «تو از آن ها عمر بیشتری خواهی دید». ملک الشعرا به جای این که گویند، «تو این معنی را از من دزدیده ای»، این نکته را نرم تر، خوش آیندتر افاده کردند.

— آن شاعر در حقیقت معنی را از عنصری دزدیده بود؟ — پرسید

فردوسی.

— نمی دانم، شاید ماندی بی باشد، — جواب داد کیسی، — ولی مقصود عنصری از خُرده گیری کردن به آن یک بیت از بین سی یا چهل بیت، قصیده شاعر را بی قدر کردن بود و ایشان به این مقصود خویش نایل هم شدند. بعداً حسودان، بدخواهان شاعر کوشیدند که نام او را به معنی

دزدی مشهور نمایند. چون اشعار شاعران را به سلطان گذرانیدن فقط توسط ملک الشعرا ممکن است، شاعر اگر از نزدیکان و مملکان عنصری نباشد، یا احتمالاً از سلطان صله کلان گرفتنش بود، ایشان می‌کوشند که شعرش منظور نظر همایونی نگردد. بهانه می‌آورند، عیب می‌جویند. در ابتدا، بنده هم به چنین رفتار ایشان برخورده بودم. قصیده‌ای در مدح سلطان گفته بودم، پیش ملک الشعرا بردم، خواهش کردم که به سلطان عرضه کنند، خواندند و با تبسم ملیح و لحن شیرین گفتند:

«مع التأسف، شایسته سمع مبارک نمی‌نماید، اعلیحضرت در این معنی بسیار اشعار بهتر از این را خوانده و شنیده‌اند». قصیده من، البته رودکی‌وار یا عنصری‌وار نبود، ولی از یک طایفه قصیده‌هایی که منظور نظر سلطان و سزاوار صله و اعطا می‌شدند، بدتر نبود. بعداً من آن را به نام امیر یوسف، دادر سلطان گذرانیدم. بر خلاف انتظار، در مجلس امیر که چندی از شعرا و فضلا و از آن جمله استاد فرخی نیز در آن مجلس حضور داشتند، قصیده خیلی تعریف و توصیف یافت و لایق صله گردید. یک جمعه، با عنصری در جامع برخورده، گفتم «شاید شنیده باشید، آن قصیده که پسند خاطر شما نیفتاد، در مجلس امیر یوسف تقدیر و تحسین یافت». ریشخندی کردند و گفتند «شعر فهمی امیر جوان مطابق سن و سال اوست».

— راست بگو، لیبی! تو اینک به جهت همین یک ایراد که ملک الشعرا به قصیده تو گرفته‌اند، ایشان را بد دیده‌ای، — اعتراض کرد منشوری.

— نه، نه فقط بدین جهت، بلکه پیش‌تر هم من ناخیرخواهی و بدرفتاری ایشان را نسبت به شاعرانی که به ایشان تملق نمی‌گویند، می‌دیدم و حیران می‌شدم — گفت لیبی.

فردوسی به دلش گذشت که مگر عنصری از «شاهنامه» هم عیب‌جویی خواهد کرد؟ می‌خواست این سؤال را به لیبی دهد، لیکن

لازم ندانست، خودداری کرد. ابوذلف مثل این که به فکر استادش پی برده بود، از لیبی پرسید:

— به گمان شما، آیا ملک الشعرا به «شاهنامه» نکته‌گیری خواهند کرد؟
 — آشکارا، نه! — جواب داد لیبی — «شاهنامه» به قیاس داستان «رستم و سهراب» که قرائتش را بنده هم در مجلس ملک الشعرا شنیده بودم، از هر گونه نکته‌گیری و ایراد بری است. آفتاب را با دامن پوشانده، نمی‌شود. این مطلب را ملک الشعرا هم می‌دانند، ولی با وجود این همه، بنده امینم که ایشان کوشش خواهند کرد، ارزش آن را نزد سلطان از بودش کم‌تر بنمایانند.

فردوسی پینک می‌رفت. عیان بود که از بحث دراز مهمانانش خسته شده، بلکه به تنگ آمده است. آن‌ها نصف‌شبی برایش خواب راحت طلبیدند و رفتند.

در منزل ماهک

یک ده روز گذشت. فردوسی این مدت را در حجره کاروان‌سرا با مصاحبت شاعران و فاضلانی که به زیارتش می‌آمدند، گذرانید. ابوئلف گاه‌ها برای آن‌ها از «شاهنامه» قصه‌ها می‌خواند. ملک‌الشعرا عنصری در این مدت از شاعر نه خبر گرفت و نه خبری فرستاد. شاید مشغول مطالعه «شاهنامه» بود.

ناگفته نماند که در منزل‌های سر راه سفر - از طوس تا غزنی - شاعر به بابک از «شاهنامه» پندهای بزرگمهر حکیم را یاد می‌کناند. در غزنی وی به جوانک فرمود که پند حکیم را درباره ده اهریمن از یاد کند. آرزو، نیاز، رشک، خشم، ننگ، کینه، نمایی، ناپاک دینی، ناسپاسی و بی‌دانشی، این‌ها ده دیو می‌باشند - تعلیم می‌داد بزرگمهر - که آدمی را گمراه می‌کنند و جان و خرد را تیره می‌سازند. آدمی باید همیشه از این‌ها گریزان باشد. بابک مصرع‌های بیان‌کننده ضرر این صفت‌های رذیله را به دفتر مخصوص که داشت، بر می‌داشت و حفظ می‌کرد.

چون مقرر شد که ایستادن فردوسی در غزنی خواه و مخواه به درازا می‌کشد، اندیشه منزل دایمی به میان آمد. حجره تنگی نیم تاریک، شفت و دیوارهایش از دود آتش‌دان گنج‌کی سیاه‌گشته باب زیستن نبود. باید منزل

دایمی و مناسبی پیدا کرد که در آن زیستن و هم کار کردن ممکن می‌بود. شاعر باز هم می‌خواست به تصحیح و تکمیل «شاهنامه» مشغول گردد. هر بار که او به مناسبتی کتابش را ورق می‌زد و می‌خواند، در او فکرهای تازه پیدا می‌شدند. به نظرش گاهی ترتیب این یا آن داستان یا پارچه‌های جداگانه آن ناقص می‌نمود، یا که تحریر نو و بهتر بیت‌ها به خاطرش می‌رسید. وی با منشوری مشورت کرد. منشوری به دَرَک منزل افتاد.

در همان محله که آن‌جا خانه منشوری بود، «شرف‌الدین ماهک» نام، پیرمرد صاحب‌جاهی می‌زیست. وی نام «ندیم سلطان» داشت و شخص فاضلی بود. صحبت عالمان و شاعران را دوست می‌داشت. هرگاه که دانشمند یا شاعر مسافری، سیاحی، گذارش به غزنی می‌آفتید، ماهک وی را حتماً به مهمانی دعوت کرده، مصاحبتش می‌شد. گاهی به چنین مسافران در خانه‌اش منزل هم می‌داد.

یک بیگاه منشوری به نزد او رفت و ضمن صحبت گفت:

— جناب عالی، آیا خبر دارند که حکیم ابوالقاسم فردوسی در شهر مایند؟

— ابوالقاسم فردوسی؟ همان شاعر طوسی داستان سرا؟ —
ندیم سلطان، البته، نام شاعر را شنیده بود.

— آری، تأریخ ملوک عجم را نظم کرده و آورده‌اند که به سلطان تقدیم بکنند. ورود ایشان را به غزنی تمام شهر می‌داند، چه‌طور شد که جناب عالی بی‌خبر مانده‌اند؟

— من به «بُست» رفته بودم، دیشب برگشتم.

— آیا میل ندارید باری با ایشان هم صحبت شوید؟

— چرا؟ با کمال میل.

— من به این شک نداشتم. بنابراین آمدم که خبر دهم.

— خیلی خوب. پس، آیا دعوت بکنیم و شما ایشان را به خانه ما

می‌آورید، یا اوّل من خود به خدمتشان بروم؟

— من فردا بیگاهی استاد را به مهمانی می‌خوانم. اگر شما هم، لطفاً به کلبهٔ بنده قدم رنجه می‌کردید...

— خیلی خوب. تشکر. می‌آیم.

شرف‌الدین ماهک، ندیم امیر ناصرالدین سبکتگین، پدر سلطان محمود بود، ولی اکنون در پیری از دربار دور افتاده بود. سلطان او را فقط به خاطر ندیم پدرش بودن، گاه‌گاه، سالی یک بار و دو بار، به دربار دعوت می‌کرد و بس. پیرمرد ظرافت داشت، خوش صحبت و بذله‌گو بود. روز دیگر، بعد از پیشین، وی به مشایعت دو چاکرش در منزل منشوری حاضر گردید. فردوسی با ابودلف اندک پیش‌تر آمده بود.

— سلام علیک. به شهر ما تشریف قدوم فرموده‌اند، خوش آمدند، مشتاق دیدارشان بودیم، — ماهک با شاعر گرم و صمیمی و اخوردی کرد. پیرمرد با تن و توش، چارپهلوی، قدش از فردوسی یک گردن بلندتر بود. هر دو در پیشگاه، شانه به شانه نشستند. منشوری به پای قدم دو مهمان والامقام، مهمان‌خانه‌اش را آراسته و اسباب ضیافت مناسب را تهیه کرده بود.

— شنیدم تاریخ ملوک را نظم کرده‌اند، مع التأسف ما را تا الوقت خواندن شاهکار حضرت میسر نشد، امید است که اکنون ببینیم و بخوانیم.

سر دسترخوان احوال‌پرسی و از هر باب که مناسب موقع بود، گفت‌وگذار کردند. سپس ماهک خواهش کرد که از «شاهنامه» یگان باب خوانده شود. ابودلف با اجازت شاعر یک جلد از جلدهای «شاهنامه» را که آورده بودند، گشوده، به قرائت قصهٔ «سام نریمان و زال زر» شروع کرد. ماهک و منشوری دم فرو برده شنیدند. ندیم پیر حتی در کودکی هم افسانه‌های مادرش را با چنین شوق و هوس گوش نکرده بود.

از قصه کمی مانده بود که شب به نیمه نزدیک شد. در فردوسی آثار خستگی مشاهده کردند و قاری خوش خوان هم مانده شده بود. ناچار به تأسّف ماهک شاهنامه خوانی را بس کردن لازم آمد. ولی ندیم سلطان شرط نهاد که فردا، بیگاهی شاعر و راوی با همراهی منشوری به مهمانی او مرحمت می فرمایند و دوام قصّه در آن جا خوانده خواهد شد.

روز دیگر در مهمان خانه ماهک باز یک بیگانه و یک پاس شب را وقف شاهنامه خوانی کردند. ماهک شاعر را برای شب خوابی در مهمان خانه اش ماناند. منشوری به خانه خودش و ابودلف و بابک به کاروان سرا روان شدند. میزبان با شاعر یکی به یکی مانده، من جمله از مدت توقف او در غزنی پرسان شد. فردوسی گفت که هنوز معلوم نیست. درباره باب استقامت نبودن حجره کاروان سرا هم سخن رفت. ماهک گفت که اگر شاعر قبول کند، وی با جان و دل به او در خانه خودش منزل خواهد داد. شرف الدّین ماهک، دوست دارنده صحبت عاقلان و دانایان، سال های بسیار عمرش با آن طایفه آمیزش داشت، اکنون به جهت پیری و از جانب دیگر، کم التفاتی سلطان، وی از مجلس و معرکه ها کنار افتاده دل تنگ می شد. آرزوی هم دمی و هم نشینی می کرد که با مصاحبت وی زنگ دل بشوید. اگر ابوالقاسم فردوسی حکیم یک چند مدّت در منزل او قرار می گرفت، عین مدّعا می بود. حولی کلان و فراخ او که قریب نصف محلّه را اشغال می کرد، چندین خانه و حجره ها داشت. نشانیدن مسافران طوسی در یکی از حجره ها برایش ملالی نمی آورد. از دروازه، دالان وسیع و درازی به در حولی درون می بُرد. دالان در دو برش دو در داشت. از در طرف چپ به حولی چه دیگری درآمده می شد که مهمان سرا بود. در طرف راست، به سرای حیوانات باز می شد که حجره های استقامتی خدمتکار و سئیس ها نیز در آن موضع بودند. پشت حولی درون، چارباغ بود و چارباغ با یک سمت خود به سرای حیوانات می پیوست. باغ و

سرای را دیوار بلندی از هم جدا می‌کرد. مهمان‌خانه دوآشیانه بود. حجره‌های آشیانه بالا در و تریزه‌هایشان به طرف کوچه بودند. صحن مهمان‌سرا گل‌زار بود. در کنارهای گل‌زار یک چند بیخ سرو و صنوبر موزون همیشه سبز قد کشیده و در زیر آن‌ها جویک آبی روان بود که از کاریز سرچشمه می‌گرفت (آب نوشاکی شهر از کاریز و چاه‌ها بود. چاه‌ها در بیشترین حولی‌های اهالی کنده شده بودند). فردوسی دعوت ماهک را با منت‌داری قبول کرد. صاحب، فردوسی و همراهان او را در مهمان‌سرا، در دو حجره بالاخانه جای داد. هر بیگاه تا دیرشب و بعضاً روزها هم می‌نشستند و صحبت می‌کردند. به هم دیگر از سرگذشت‌ها، از سفرهای خودشان، واقعه‌های شوق‌انگیز نقل می‌نمودند. شب در پایان صحبت «شاهنامه» خوانده می‌شد. ماهک از شب‌نشینی‌ها آن قدر خشنود می‌گردید که نشستِ نوبتی را بی‌صبرانه نگران می‌شد. اکثر وقت در شب‌نشینی‌ها چندی از شاعران و فاضلان شهر نیز حاضر می‌بودند و آنگاه مجلس را با لطیفه‌گوئی‌ها، مطایبه‌های ظریفانه و مشاعره‌ها می‌تفساندند. گاه سازنده و سرایندگان دعوت کرده می‌شدند که اهلی صحبت را با ساز و نواها محظوظ و مسرور می‌ساختند. خورد و خوراک روزانه مهمانان طوسی، دو محل از آش‌خانه صاحب می‌رسید. پلوپیگاهی‌روزی، در آتشدان بیرونِ مهمان‌خانه برای همه حاضران شب‌نشینی می‌شد.

فردوسی از «مفت‌خواری» طول کشیده خجل بود. پس از یک چند روز استقامت در منزل صاحب، از وی منت‌داری و خواهش کرد که اجازت دهد هر سه مسافر خرج معاش خودشان را از کیسه خودشان کنند.

— در تعامل، مهمان‌داری تا سه روز است، خواجه! شما از این خیلی گذرانید! — مطایبه‌آمیز گفت او.

— ای عزیز! از مطبخ بنده همه روزه چهل کس روزی می‌خورند، —
گفت ماهک. — مگر هم طبخی سه کس نو ملالی دارد؟ نه! برای من
هم نشینی شما دولت خداداد است، مولانا! اگر چه شما یک عمر مهمان
من باشید، من باز هم حق معاشرت و مصاحبت با هم‌چو شما عزیزی را
نگزارده‌ام.

— عزیز طفیلی خوار، — خندید فردوسی. — آخر، ما را یک چنین پناه‌گاه
خوب دادنتان کم بود که باز...

— نه، نه! اصلاً — خواجه دیگر در این باره سخن شنیدن نخواست،
دهان مهمانش را بست.

فردوسی حالا بی‌فایده بودن این گفت‌وگو را حس کرده، دیگر به
خواجه گپ نگرداند. ولی روز دیگر، در مهمان‌خانه در پایان
«شاهنامه» خوانی از نو به این موضوع برگشته به ماهک به طور جدی گفت
که اگر خواجه او را از خجالت برآوردن خواهد، باید به دیگ و طبق کردن
و من بعد از پول خود خرج معاش نمودن او راضی شود. وگرنه وی —
فردوسی — با همراهانش ناچار به کاروان‌سرا می‌کوچند. ماهک ناچار
راضی شد. با فرمایش وی پگاه دیگر، خدمتکارش به حجرهٔ ابودلف و
بابک یک دیگچه، چای جوش، کوزه، طبق و کاسه، دو بغل تراشهٔ میده
میده کفانده شده نیز آورد. از همان روز سر کرده، بابک مصالح خوراک را
از بازار خریده می‌آورد و با ابودلف، دویشان در آتشدان حجرهٔ خود یک
محل خوراک می‌پختند. آب و هیزم، روب و چین هر دو حجره به عهدهٔ
یکی از چاکران ماهک بود که از جانب صاحب به این خدمت مأمور شده
بود.

اما به زودی از ابودلف موقتاً جدا شدن لازم آمد. بقیهٔ پولی که
فردوسی و او داشتند، کمابیش به یک ماهه خراجاتشان می‌رسید و بس. از
وضع پیش آمده چنین برمی‌آمد که در آیندهٔ نزدیک از هیچ جانی امید

درآمدی نبود. فقط امکان قرض کردن بود، ولی فردوسی چه‌گونه شدن نتیجه تقدیم «شاهنامه» به سلطان را ندانسته، حال حاضر نمی‌خواست قرض بردارد. تدبیر می‌جست. اندیشه می‌راند. به یاد وی امیر «کهستان» آمد: امیر کمی پیش‌تر از سفر فردوسی به غزنی، به وی نامه‌ای نوشته بود بدین مضمون که اگر تو یک نسخه از «شاهنامه»، یا اقلاً یک دو داستان آن را به ما فرستی، ما تو را با صلۀ ارزنده‌ای خشنود خواهیم کرد. اما شاعر «شاهنامه»ی به سلطان محمود تقدیم شونده را به امیر فرستاده نمی‌توانست. این چنین وی در تدارک سفر غزنی به روبردار کردن داستان‌ها فرصت نیافته، اجرای خواهش امیر را به وقت دیگر گذاشته بود. اکنون وی قرار داد که به امیر یگان داستان خود را بفرستد. به این مقصد از منشوری خواهش کرد که یک نفر خوش‌نویس پیدا نماید. منشوری شاعر را دیر انتظار نکرده، خوش‌نویسی را به نزد وی آورد. خوش‌نویس خیلی با حوصله و پرکار برآمد. داستان «اسفندیار و رستم» را در یک چند روز رونویس کرده آورد. فردوسی آن‌را در مقوّا انداخته به دست ابو‌دلف داد و او را جانب «کهستان» روانه کرد.

مباحثه

غزنی مانند بخارای عهد سامانیان از تمام قلمرو سلطان محمود و دیگر امارت‌های دور و نزدیک، شاعران را به خود می‌کشید. صدها شاعر فارسی‌دری و عربی‌زبان آنجا گرد هم آمده بودند. بازار شعر پرجولان بود. خزینۀ مالامالِ سلطانِ ستایش دوست، وجود اعیان و اشراف دولتمند خریدار مدح و ثناء، قصیده‌سرایی را بر رونق و رواج نگه می‌داشت. فردوسی در محفل‌ها، شب‌نشینی‌ها با چندی از شاعران نامدار مثل ابونظر عسجدی مروزی، زیتتی^{##} علوی، ابوالحسن علی بهرامی سرخسی، غضائری رازی و دیگران شناسا شد. این‌ها شاعران فارسی‌زبان بودند. از شاعران عربی نویس امر بن مُتَوَعی، شیخ ابوالحسن بن عیسی خَرَجی، ابومظفر بلخی، ابومحمد شَعْبَه ابن عبدالملک بُستی نیز به مجلس شعرا می‌آمدند. غیر از مُتَوَعی دیگر عربی‌نویسان هم تاجیک‌زاده بودند. در مجلس مباحثه‌ها رخ می‌داد. یک دفعه مُتَوَعی با فردوسی در باب فضیلت زبان‌های عربی و فارسی دری داخل مباحثه شد. عربِ موسفید، دندان‌هایش یگان یگان، از افضلیت

##: نام او را در تذکره‌های معتبر و متون فارسی «زینی» نوشته‌اند (ویراستار).

زبان عربی سخن می‌راند.

— شما که عربی را مثل یک عالم یا شاعر عرب می‌دانید، چرا اشعار عربی نمی‌گوئید؟ — پرسید او از فردوسی.

— حاجت نبود، — گفت فردوسی. — می‌خواستم اشعار مرا هم میهنانم که همه — غیر از یک عده عالمان و فاضلان — عربی نمی‌دانند، بخوانند و فهمند.

— آخر، غیر از همین عالمان و فاضلان عجمی دیگر هم میهنان شما هم بی‌سوادان و جاهلانند، مگر شما برای بی‌سوادان و جاهلان شعر می‌گوئید؟

— هم میهنان من اگر چه بی‌سواد هستند، جاهل نیستند. در عالم خود دانایند. عربان بی‌سواد اشعار عربی را هر قدر می‌فهمیده باشند، هم میهنان من سخن شاعران هم‌زبانان را همان قدر و بلکه خوب‌تر و بهتر می‌فهمند.

— خوب‌تر؟ — استهزا آمیز خندید مُتَوَعِی. — این در حقّ عرب‌ها اهانت است. شما می‌خواهید بگوئید که عجمی به فهم و فراست از عرب که هم‌نژاد رسول‌الله است و قرآن مجید به لسان او نازل شده، برتری دارد؟ حاشا! — مُتَوَعِی مناظره را به زمینهٔ دین‌کوچاند، زیرا بدین وسیله دهان حریف را بستن آسان‌تر می‌نمود.

فردوسی خندید.

— بحث نه دربارهٔ نژاد، بلکه دربارهٔ زبان است، — جواب گرداند او. — قرآن را هم به میانه کشیدن بی‌موقع است. شما را زبان مادری خودتان خوش است، مرا زبان مادری خودم. در عربی من هیچ برتری بر فارسی نمی‌بینم. به بلاغت و فصاحت و بیان، معنی‌های باریک و بلند فارسی‌داری از عربی هیچ کمی ندارد. این امر را رودکی، دقیقی، ابوشکور بلخی و امثال آنان، شعرای بزرگ فارسی‌زبان ثابت کرده‌اند. بالاخره

«شاهنامه»ی بنده هم می‌تواند دلیلی بر تثبیت دعوی مذکور باشد.

— پس، چرا سخن‌شناس‌ترین شعرا از جمله فارسی‌زبانان به عربی شعر می‌گویند؟ اینک از جمله ایشان دو استاد بزرگوار در این مجلس حاضرند، — متّوَّعی به ابومظفّر بلخی و ابن‌الملک بُستی اشاره کرد. — مگر این دلیل آن نیست که ایشان افضلیّت لسان عربی را دریافته‌اند؟

— به چه ملاحظه عربی شعر گفتن ایشان، معلوم است. آخر در این زمانه هر که عربی می‌نویسد و عربی حرف می‌زند، شخصی با فضل و کمال حساب می‌یابد. ولی به چه دلیل، به چه دلیل، — به تکرار گفت فردوسی، — ایشان عربی را از فارسی مادری‌اشان برتر می‌دانند، به من معلوم نیست.

— وا عجب! — دعاگرانه گردن یازاند، ابومظفّر بلخی. — آن‌چه به همه و حتی به ابجدخوان‌ها معلوم است، به حضرت فردوسی معلوم نیست! درست، فارسی شیرین است، ولی به وی فقط «طوطی‌نامه» می‌توان نوشت و خواند، اما زبان حکمت و معانی فصیح و بلیغ عربی است، بی‌شک.

— هر که منکر این نکته باشد، نادان است. — لُقمه پرتافت ابن‌الملک، تاجیکِ عربی‌نویس میان‌سال که عادتاً کج بحث و تندگو و تندخو بود.

فردوسی در غضب شد، شورید:

شما جناب — گفت او سوی عبدالملک، — زبان مادری خود را بد دیده، زبان بیگانه را بر وی ترجیح داده‌اید! این مانند آن است که کس از مادر خود روی گرداند و مایندَر را خوش کند و چنین کس بی‌شک بدسرشت و بدگوهر است.

ابن عبدالملک چون کجدم گزیده از جا بجست، گویا که می‌خواست خود را به بالای فردوسی افکند. غوغا برداشت:

حَقَّارت! خرشیعهُ طوسی مرا تحقیر کرد!
 ماهک و منشوری زود بازوان او را گرفتند و بیرون کشیده به حجره
 شَفَت درآوردند.
 — آرام شوید! — به آهنگ سرزنش گفت به او ماهک، — حَقَّارت اوّل از
 شما شد. شما مرد حکیم و شاعر بزرگ را نادان گفتید!..
 فروغ مجلس تیره گشت. دل خوشی ها به دل سیاهی تبدیل یافتند.
 میزبان هر چند می کوشید که ناگواری به میان آمده را هموار سازد و
 مجلس را ادامه دهد، سود نکرد.. مهمانان یک، یک و دو، دو برخاسته
 مهمان خانه را ترک کردند...

مباحثه با فرخی

فردوسی را یک نوبت لیبی ادیبی، نوبت دیگر زینتی علوی به مهمانی دعوت کردند. در مهمانی اخیر او با فرخی سیستانی که هم چنین دعوت شده بود، شناس گردید. علی ابوالحسن بن جلولغ فرخی مداح سلطان محمود، در محیط ادبی غزنی هم چون گوینده توانا و برابر عنصری استاد بزرگ سخن شناخته شده بود. به قول محقق، «معانی لطیف در پیشگاه قلم و قریحه او چون موم بوده و این سخنور نیرومند به هر شکلی که می خواسته آن را در می آورده است. مطالعه آثار او در نفس لذت پدید می آورد و در احساس شور تولید می کند و در دل عشق می انگیزد». حقیقتاً قصیده‌هایی تا به زمان ما رسیده فرخی این گفته محقق را تصدیق می کنند. به قول همان محقق، فرخی افکار و مصلحت‌های خود را بدون اندیشه و هراس به سلطان پیشنهاد می کرده و «با وی چون خواجه گان و سپهبدان در امور مملکت سخن گفته، چون سالاران و سرداران فرمان می رانده است». شاید بدین منظور بود که سلطان به وی رتبه امیری داده بود. فرخی به مهمانداری‌ها کم می رفت و هرگاه که می رفت، مهماندار تشریف او را به خود شرف کلان می دانست. قصه به دربار غزنی آمدن او به عبارۀ عَنَعُنوی گوئیم، ثقل مجلس‌ها و ثقل محفل‌ها بود. فرخی در سیستان، در خدمت

دهقانی بوده، در اشعارش خواجه را می ستوده و در بزم های او چنگ می نواخته. خواجه به وی هر سال فلان من غله و فلان درم پول می داده است. اما وقتی که شاعر و چنگ نواز جوان زن گرفت، این مزد کمی کرد. وی از دهقان مزد بیشتری خواست. دهقان قبول نکرد. شاعر مأیوس شد. از اطراف و اکناف، حاکم مدیحه خواهی را دَرک کرد. خبرش دادند که ابومظفر، امیر چغانیان به شاعران صله و جایزه فراوان می دهد و در این باب از امیران و حاکمان وقت هیچ یکی به او برابر شدن نمی تواند. شاعر قصیده ای نوشته راه دور چغانیان را پیش گرفت. امیر را در پایتختش نیافت. پیش کدخدای او رفته، که بودنش و مقصدش را بیان کرد. قصیده اش را خواند. کدخدا گفت که امیر در داغ گاه مشغول داغ کردن تاهاست. اگر قصیده ای لایق او گوئی و داغ گاه را صفت کنی، تو را به نزدش می برم. فرخی از او پرسید، داغ گاه چه جایی است و امیر در آن جا چگونه گذران می کند. کدخدا گفت که داغ گاه دشتی نهایت خوش منظر و خوش آب و هواست. جهانی در جهانی سبزه، خیمه ها زده و از هر خیمه نوای رود بلند، حریفان با هم نشسته شراب می نوشند و عشرت می کنند. امیر به یک دست جام شراب و به دست دیگر کمند، شراب می خورد و اسب می بخشد.

فرخی رفت و شب قصیده ای نوشته پگاهی نزد کدخدا حاضر گردید و قصیده اش را با بیت «چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار / پریشان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار» آغاز می شد، خواند. کدخدا که مرد فاضل و سخن شناسی بود، از لطافت و زیبایی و رنگینی قصیده در حیرت ماند. به سر تا پای فرخی نگریست. شاعر سیستانی بس بی اندام جوانی بود، جامه اش پس و پیش چاک، دستار کلان سگری وار بر سر، پایش برهنه و کفشش دریده. اما شعرش در آسمان هفتم! کدخدا کارهای دیگر را گذاشته و فرخی را سوار کرد و رو به داغ گاه نهاد. نزدیک غروب آفتاب

در پیش امیر حاضر گردید و گفت: «ای خداوند! به تو شاعری آوردم که تا دقیقی روی در نقابِ خاک کشیده، کس مثل او ندیده است». امیر شاعر را خوش قبول کرد و برای اقامتش جای مناسب تعیین کرد. به مجلس شراب طلبیدش، جام‌های شراب یک چند دوره گشته بودند که فرخی برخاسته با آواز حزین و خوش قصیده‌ای را که در سیستان در باب جلای وطن‌کردنش گفته بود، خواند. امیر شعرشناس بود و خودش هم شعر می‌گفت. از لطافت و نفاست سخن او مات شد. کدخدا به او گفت: «ای خداوند، صبر کن تا از این بهترش شنوی!».

فرخی تا غایت مستی امیر خاموش نشست و پسان برخاسته «قصیده داغ‌گاه» را خواند. امیر باز بیشتر به سخنوری او تن داد. فرمود، از گله هزار سر تای ختلی آورند که همه روی سفید و دست‌پیای سفید باشند. آوردند. امیر به فرخی گفت:

«تو مرد سگزی و عیار هستی، سوار شو و بران. از تای‌ها هر چه قدر گرفتن توانی از آنِ توست». شاعر مستامست سوار شده سوی گله اسپ راند. قریب چهل سر تای را رانده به قوره درآورد و از اثر مستی از اسپ فرو غلتید و به آستانه سر نهاده خوابش برد. امیر به قوره آمده او را در خاک خواب رفته دید. فرخی از آواز قهقهه بیدار شده، دید که امیر بالای سرش ایستاده با آواز بلند می‌خندد. به همین طرز آن روز شاعر بی‌نوی سیستانی صاحب چهل سر اسپ گردید... در غزنی آوازه شاعر بی‌همتا را شنیده او را به دربار طلبیدند.

فرخی را در مهمان‌خانه زینتی علوی مهمانان همه از جا برخاسته با احترام خاص پیشواز گرفتند. با فردوسی وی با وقار امیرانه و تبسم یک‌قدر متکبرانه و اخوردی بغل‌کش کرد و یک باره شوخی‌آمیز چنین گفت:

اوصاف هم‌وطن مرا از آسمان هفتم هم بالاتر برده‌اید. امروز جهان پر

از آوازه اوست. آفرین! فردوسی و رستم، رستم و فردوسی ورد زبان عالمیان است.

وی مردی میان سالِ سیریش، چشم و ابرو سیاه، قدش از میانه پست تر، تنش پر گوشت و استخوان بوده، قبای عَتابی (پارچه راه راه ابریشمی) بر تن و دستار مرصع به جواهرات از متاع کبود نفیس بر سر داشت. فردوسی از دیدار اظهار خشنودی کرد، ولیکن باطناً «گوش به زنگ» شد. سخنان شاعرِ دربارِ مبین توصیف است یا اظهار احساس کنایه؟ «از آسمان هفتم بالاتر برده اید» گفتنش به چه معنی است؟ می خواهد گوید که در وصف رستم زال بیش از حد مبالغه رفته است؟ فرخی در پیشگاه، از بهلولی فردوسی جا گرفت. حال جوئی و پرس و پاس هر دو یک لحظه دوام کرد. ثانیاً فرخی که در رکاب سلطان به «غور» رفته جنگ غزنویان و غوریان را با چشم خود دیده با امر سلطان از او پیش تر به پایتخت برگشته بود، واقعه های آن جنگ را با وصفِ کارنمایی خود «شاهنشاه کشورستان» نقل کرد. نقلش ضمناً شبهه فردوسی را درباره معنی سخنانِ نخستین او تصدیق نمود:

غوریان راه را بر سپاه بسته خود در کوه ها، پس سنگرها که ساخته بودند، کمین گرفتند. اگر شما، - روی آورد گوینده به فردوسی، - می دیدید که ایشان با چه شهامت فوق العاده ای از خود دفاع کردند، ایشان را به گیو و طوس و بیژن نسبت می دادید. در ابتدا سپاه سلطان را از هزیمت چاره نماند، ولی در مقابلِ شهامتِ سلطان، گیو و طوس چه بود؟ صد گیو و طوس و حتی رستم شما یکی، و محمود زابلی^۳ یکی. سلطان به سپاه خود فرمان عقب گشتن دادند. غوریان برای تعقیب «هزیمتیان» از حصار و کمین گاه هایشان به دشت بیرون آمدند. آن گاه سلطان با این که

۳ مادر سلطان محمود از زابلستان (سیستان) بود. از این رو او را زابلی می نامیدند.

سپاهیان نشان خیلی تلفات داده و کاسته بود، به حمله گذشته، با یک جستِ شیرانه صف‌های غوریان را از هم دریدند و سوری، امیر غوریان را با پسران و سران لشکر اسیر گرفتند. - او به فردوسی نگرسته یک نوع نظر ناگیرانه گفت: - ای حکیم! باور کنید که هر یک چاکرِ کهنترِ سلطان، خود طوس، گیو و یا بیژن است. والله که جمشید و کاووس یا فریدون به خُردترین سرهنگِ سلطان شدن شاد و مسرور می‌بودندی. رستم کیست؟ هر یک سرباز سلطان کم از رستم نیست...

چنین گفتارِ شاعرِ دربار مگر آشکارا عیب‌مانی تمسخرآمیزی به «شاهنامه» و بی‌حرمتی به صاحب آن نبود؟ مهمانان که اکثرشان شاعر بودند و ناظم تاریخ عجم را محترم می‌داشتند و اخلاص‌مندش نیز بودند، به حیرت افتادند. اما در دل فردوسی آتش غضب شعله می‌زد. «مردک قصداً مرا بی‌حرمت کردنی است، یا که با وجود استاد سخن بودن، بی‌تمیز و ابلهی بیش نیست؟»، می‌گفت او خود به خود. به رعایهٔ آداب مهمانی غضبش را فرو نشانده، لبخند کرد و به فرخی چنین پاسخ داد:

حضرت، اگر باز می‌گفتید که کم‌هنرترین شاعر درباری کم از فردوسی نیست و «شاهنامه» هم به ارزش از قصیدهٔ چنین شاعر فروتر است، فکر تان تمامیت پیدا می‌کرد.

زبستی علوی و چندی از مهمانان او که از گفتار فرخی در خود ملال خاطر و خشم باطنی احساس می‌کردند، از ابراز اعتراض می‌ترسیدند. آخر ایراد گرفتن به گفته‌های فرخی بی‌عاقبت نبود. ممکن بود قضیه به گوش سلطان نیز برسد و آنگاه... الحذر از غضب سلطان!

فرخی به سخن فردوسی تبسم کبرآمیزی کرد و گفت:

شاعر، با هنر رسای خویش به دربار همایونی راه می‌یابد. کم‌هنر هرگز به این مرتبه سزاوار نمی‌گردد. - او خواست به حریف فرصت دهن‌گشودن نداده، کدورت به میان آمده را رفع کند. بنابراین به سخن

ادامه داد. - گمانم شما از بنده رنجیدید، ولی بنده شما را هیچ نیت رنجانیدن نداشتم. استعداد و قریحهٔ آفریدگار «شاهنامه» به ما مسلم است و احترام و بزرگداشت شما به همهٔ ما واجب. - گوینده باز به لحن طعنه آمیز گذشت. - اما راست بگویم، استاد، چرا شما این همه استعداد بی نظیر را صرف فسانه‌های کهن ساختید؟ یک بار به دربار سلطان نیامدید و مدح او نگفتید، مگر سلطان معظم کشورگشای، دین پناه، کافرکش، عدالت‌پیشه و رعیت‌پرور سزاوار آن نیست که شاعران با جان و دل مدحش گویند، و صافش باشند، چاکرش باشند و کم‌ترین لطف و مرحمتش را تاج سر بکنند؟! بنده یک چند مدیحهٔ شما را که در «شاهنامه» به سلطان گفته‌اید، خواندم. معلوم شد که شما در مدیحه گفتن سبک خاص داشته‌اید و الحق استاد هم بوده‌اید...

- چون «شاهنامه» را به نام سلطان کردم، مدیحه‌ای چند به آن ضم کردم لازم بود، - گفت فردوسی و بعد از سکوت کوتاهی سخنش را ادامه داد. - چون تأمل ایام گذشته کردم، دانستم که آن چه شما «فسانه‌های کهن» می‌گوئید، پر از پند و حکمتند، عبرت آموزند. آدمی باید نیاکان خویش را شناسد تا بداند که خود او کیست و به جهان بهر چه کاری آمده است. بداند که نیکی چیست و بدی چه گونه است. آدمیت چیست، مروّت کدام است. محنت دوستی بیاموزد، نیک‌اندیشی و نیک‌خواهی بیاموزد. از این رو، بنده باستان‌نامه نگاشتن را از مدیحه‌سرایی اولی دانستم. اگرچه حاصل این مشغله نیز به جز بیچارگی و بی‌نوائی چیزی بیش نیست، این امر را به از آن دانستم، سخن را تنها صرف مدح و ثناکم (در نوک زیانش بود که بگوید «صرف مدح و ثنای یک شخص، یک پادشاه کنم، به طمع بخشش و اعطا»، ولی از این کنایه آشکارا خودداری کرد).

زینتی، صاحب‌خانه ترسید که مبدا مناظره به منازعه و مشاجره گذرد،

بنابراین خواست موضوع صحبت را دیگر کند. رو به فرخی آورد و خواهش کرد:

والاحضرت، ملتَمَس بنده را بپذیرید، از این گفت و گو بگذریم و شما از سرگذشت خودتان واقعهٔ داغگاه امیر چغانیان را حکایت کنید. استاد فردوسی شاید آن سرگذشت عجیب شما را نشنیده باشند. از فردوسی پرسید که آیا شنیده‌اید یا نه؟

— قسماً شنیده بودم. — گفت فردوسی، — ولی از دیگران شنیدن دیگر است و از زبان خود والاحضرت شنیدن دیگر بود.

— از شما هر که قصه را بهتر حفظ کرده است، بگذار نقل نماید. بنده را رخصت فرمائید، بروم. این بیگاه، دو سه نفر از دوستان بایستی به خانه بنده می‌آمدند، اگر آمده‌اند، معطل می‌شوند...

گوینده برخاسته با حاضران «خیرباد» کرد. در بیرون دو چاکرش اسپ خواجه را داشته می‌ایستادند. حاضران به جز فردوسی بیرون رفته او را گسیلاندند.

زبنتی به فردوسی قصهٔ داغگاه چغانیان را که در بالاتر آوردیم، با آب و تاب و اضافه‌هایش حکایت کرد. دیگر مهمانان اگر چه آن را پیش‌تر، نه یک بار و دوبار شنیده بودند، باز هم با ذوق و شوق شنیدند.

شبانگاه دیر صاحب‌خانه و چندی از مهمانان فردوسی را تا سرکوچه گسیلاندند و از آن‌جا منشوری تا منزل ماهک همراهی کرد. در مسیر راه هر دو با هم راجع به فرخی صحبت و گفت‌وگو می‌کردند. فردوسی می‌گفت که فرخی را در سخنوری با رودکی می‌توان قیاس کرد. ولی رودکی تنها مداح سامانیان نبود، شاعر بشریت بود. ستایشگر خرد و دانش و تجربهٔ روزگاران بود. اما فرخی تنها مداح است. شاه‌پرستی چنان در تن و جانش پیچیده و لانه مانده که غیر از شاه و کارهای او در باب هیچ چیز دیگر فکر کرده نمی‌تواند. دیگر همه چیز در نظرش حقیر و ناچیز

می‌نماید. رودکیِ نابینا با چشمِ دل تمام جهان را می‌دید، فرخی با چشمِ سر تنها شاه را می‌بیند و خلاص. قصیده‌های رودکی مدیحه در ضمن پند و حکمتند. اما او قطعه، غزل، رباعی، داستان‌ها نیز گفته، ولی فرخی تنها مدیحه می‌گوید. تنها سود خویش را به نظر دارد، بهر صله و اعطا. به دیگر کار جهان و جهانیان، به تقدیر میهن، به غم و خوشی‌های مردمان بی‌اعتنا بودن کار بخردان نباشد.

در قبول وزیر

خواجه حسن میمندی، وزیرِ نو از سلطان پیش‌تر از غور به پایتخت برگشته بود تا در نبودن فرمانفرمایش به رتق و فتق کارهای کشورداری سر و سامان دهد و مشغول باشد. ماهک به قبولِ او رفتنِ فردوسی را مشورت داد.

— خواجه بزرگ را، هم زیارت می‌کنید و هم به مقام وزیری رسیدنش را تهنیت می‌گوئید. — گفت او. — خواجه با شما شخصاً شناس شوند، بهتر خواهد بود. آخر حالا گشایش بسیاری از مشکلات بسته به رأی ایشان است.

فردوسی را در دیوان وزارت یک چند ساعت در انتظار قبول و بار یافتن نشستن لازم آمد. ده دوازده نفر اهل حاجت از جمله منصب‌دار و سپاهی هم نشسته، نوبت حضور می‌پاییدند. چون ملازم به نزد وزیر وارد شد و به زیارت آمدنِ ابوالقاسم فردوسی، شاعر طوسی را عرضه کرد، خواجه بزرگ پرسید:

چه مذهب دارد؟

— اهل اسلام است، البته. — گفت ملازم.

— می‌دانم، نه کافرند، اما اهل تسنن است یا تشیع می‌باشد؟ نمی‌دانی؟

ملازم دست روی سینه گذاشت، گردن کج کرد، یعنی آری، نمی دانم. آنگاه وزیر خود به پرسش پاسخ داد:

شیعه است. — پس فرمود — منتظر باشد!

میمندی هم مانند خود سلطان محمود سنی متعصبی بود و اهل تشیع را بد می دید. هم چنین عربی پرست بود. چون به مسند وزارت نشست، نخستین فرمان صادر کرده اش این بود که کارگزاری دیوان خانه های دولتی به زبان عربی صورت گیرند و مراسلات و مکاتبات، همان وقتی به فارسی نوشته شوند که مخاطب عربی نداند.

منتظران پشت در، یک یک می درآمدند و می برآمدند، لیکن خواجه شاعر را هیچ به درون نمی طلبید. نهایت، قریب نماز پیشین ملازم به درآوردن وی اجازت گرفت. فردوسی درآمده، در پیشگاه مردی به نظر پنجاه و چند ساله تنومند ریش سیاه و خیلی با صلابت حاضر گردید که در پس خوان تخته، بر روی سه چهار قبت یک انداز شاهی پشت به بالش ها تکیه داده نشسته بود. بالای آن خوان تخته پایه هایش به طور نفیس تور شکل کنده کاری شده، یک درج سبک، خریطه چرمین و دوات و کاغذ گذاشته شده بودند. میمندی به سلام فردوسی با سرجنبانی باوقارانه علیک گفته، هم چنین با سرجنبانی او را به نشستن دعوت کرد. یک لحظه به خاموشی گذشت. خواجه بی شتاب تسبیح گردانده به فردوسی چشم دوخته بود و دم نمی زد. شاید از وی منتظر دعا و تواضع تملق کارانه ای بود، چنان که به قبول وزیر آمدگان، سخنشان، عرضشان را عادتاً از همین گونه عمل آغاز می کردند. ولی فردوسی هم سکوت کرد. باعث سکوتش ملولی خاطر او بود. آخر خواجه او را این قدر دیر، پس از انتظاری و اینک با چنین سردی می پذیرد. شاعر به دعا و ثنا خواندن و تبریک گفتن زیانش نمی گشت.

— شنیدم، آمده اید، — نهایت مجبور به گفتار شد وزیر. — سیرالملوک

را[#] نظم کرده اید... به نام سلطان نظم کردید؟

— آری.

— از نخست به نام سلطان کرده بودید یا بعداً؟

— بعداً. اول به نام پادشاه سامانی ابتدا کرده بودم، ولی «شاهنامه»ی من به آخر رسید و سامانیان هم سلطنت را وداع گفتند. به مشورت اسفرائینی، خواجه بزرگ و امیر نصر به نام اعلیحضرت سلطان گذرانیدم.

شاعر راستگو خطا کرد که در پیش میمندی نام رقیبش اسفرائینی را به زبان آورد و آن هم با احترام، با لقب قبلی اش. حالا فردوسی اگر از جانب وزیر سلطان امید حمایتی یا اقلاً خیرخواهی نسبت به خودش داشته بود، من بعد از آن امیدش در گذرد هم، می شود. میمندی سر فرود آورد و یک دم به مراقبه رفت و بعد پرسید:

خوب، از طوس چه خبر است؟

— شکر، آسودگی است. — جواب داد فردوسی.

— اهالی از ارسلان خان راضی اند؟

شاعر به زودی جواب نداد. وزیر باز پرسید:

راضی اند؟

— بنده باید به وزیر سلطان بگویم، راضی نیستند!

— چرا؟

— خراج را به زیادت می ستاند. مردمان را به اندک گناه عقوبت می کند.

— عجب... ما تاکنون درباره او شکایتی نشنیده بودیم.

— مردمان از شکایت کردن می ترسند، مبادا که او بر ایشان غضب کند.

— به شما هم ظلم کرد؟

— به مرحمت حسین قتیب، حاکم سابق، خراج از من ساقط شده بود؛

[#] مقصد «شاهنامه»ی مثنوی است.

ارسالان خان آن را تازه کرد. خوب، به این برداشت کردن ممکن. اما وی خراج سال‌های پیش را هم که من معاف شده بودم، به پرداختنش فرمود.

— شکایت نکردید؟ یا شما هم ترسیدید؟

— به امیر نصر، والی خراسان، عریضه شکایت فرستاده بودم، جواب نیامد. شکایتم بی‌عاقبت ماند.

— ساقط کردن خراج از کسی با امر سلطان می‌شود. قتیب چه حد داشت که به اختیار خود آن را ساقط کند؟

— چون دانست که به نظم «شاهنامه» مشغولم و به کشت و درو رسیدگی کرده نمی‌توانم، تنگ‌دستم، در حق من چنین عدالت کرد.

— شنیده بودیم، به شما زر و سیم هم اعطا کرده است؟

— آری، حضرت، اعطا کرد.

— چه قدر؟

— چهار هزار دینار و درم.

— خودتان طمع کرده بودید؟

— نه، من عادت ندارم آن چه را که حق حلال خودم نیست، طمع کنم.

میل خود قتیب بود.

— بلکه صله «شاهنامه» بوده است؟

— من «شاهنامه» را، حتی داستانی را از «شاهنامه» نزد او نبرده بودم.

— از سلطان چه مقدار صله امید دارید؟

— این بسته به همت پادشاهانه است.

— کتاب را برای مطالعه به طالبان می‌دادید؟

— بعضی داستان‌ها را کاتبان کتابت می‌کردند، هوسمندان رو بردار کرده

می‌بردند و می‌خواندند، در محفل‌ها قرائت می‌کردند.

— شما «شاهنامه» را به نام سلطان کرده و می‌خواهید به او تقدیم

بکنید. اما کتاب پیش از آن که به سلطان برسد، در بین مردم شایع شده

است. این را اعلیحضرت خوش نمی‌کنند.

— کتاب را به نام اعلیحضرت کردم — چنان که عرض کردم — دیرتر، پس از اتمام «شاهنامه» واقع شد. مگر ممکن بود که در عرض سی و پنج سال داستان‌های منظوم شده به مردمان نامعلوم مانند؟ این غیرممکن بود.

— سی و پنج سال؟ — وزیر باور کردنش نمی‌آمد.

— آری. با بعضی فاصله‌های کوتاه.

— برای سامانیان؟

— آری، در آغاز کار مقصودم این بود.

— از آن جانب فرمایشی شده بود؟

— بعد از فوت دقیقی شاعر که با امر اعلیحضرت نوح بن منصور به نظم «شاهنامه» اقدام کرده و بیتی هزار گفته و این کار ناتمام مانده بوده است، به بخارا رفته بودم. آن‌جا به قبول پادشاه مشرف شدم. به ادامه دادن کار ناتمام دقیقی میل داشتم را عرض کردم. پادشاه فرمودند، «بیازمای، اگر نائل شدی به ما بیار...» امر قضا بوده است که عاقبت «شاهنامه» را به نام اعلیحضرت سلطان گذرانیده به درگاه همایونی بیاورم.

— می‌گویند ترجمه «خدای نامک» هم از پهلوی به فارسی دری با

فرمایش امیر سامانی به عمل آمده؟

— آری، با امر اعلیحضرت عبدالملک بن نوح، والی خراسان، ابن عبدالرزاق به وزیر خود معمّری فرموده، و این معمّری چندی از موبدان را که زبان پهلوی می‌دانستند گرد آورده، ایشان را به ترجمه «خدای نامک» نشانده بود. در آن آوان طالب علم مدرسه بودم. جزوی چند از «خدای نامک» که در هر جا در دست هر موبدی پربشان بود، به دستم افتاده بود، می‌خواندم و بعضی پاره‌های آن را که برایم مؤثر و دل‌انگیز می‌آمد، نظم می‌کردم.

— اصلاً منظور شاهان سامانی از ترجمه «خدای نامک» و نظم

گردانیدن او چه بوده است؟

— تاریخ پرشکوه و شوکت عجم را از فراموشی نگاه داشتن، آئین و دانش و فرهنگ نیاکان را زنده گردانیدن، از طعنه اربابان که عجمیان را از خود پست و فرومایه می‌شمارند، خلاص شدن. همین بود که آل سامان شعرای فارسی‌زبان را می‌پروریدند. رودکی را می‌پروریدند. زیرا وی عرب را به فصاحت و بلاغت سخن فارسی اقرار می‌کناند. زبان طعن عرب را می‌بست. الحق همین‌طور هم کرد. بنده هم خواستم در پی این مقصود عالی خدمتی که درخور توان من است، بکنم و در این کار خیر سهمی داشته باشم.

میمندی روی ترش کرد. درباره عرب‌ها چنین سخنان کراحت‌آمیز گفتن فردوسی به وزیر عربی دوست خوش نیامد. او سرش را پائین انداخته یک دم سکوت کرد و پسان به روی مخاطبش نگاه نکرده باز پرسید:

از ما چه طلب دارید؟

— اولاً می‌خواستم که به خدمت خواجه بزرگ کتاب را بیاورم، لطفاً مطالعه کرده بنده را شرفیاب گردانند و سپس اگر آن را بپسندند، به قبول یافتنش در حضور اعلیحضرت سلطان دلالت خویش را دریغ ندارند. — گفتند که امروزها کتاب را ملک الشعرا مطالعه می‌کنند؟

— آری، خواجه بزرگ!

— آیا باز نسخه دیگری هست؟

— هست.

— پس بیاورید یا بفرستید، من می‌بینم... می‌خوانم.

— به چشم.

میمندی یک دم سکوت کرد و ناگهان چنین سؤال داد:

طوسی‌ان شیعه مذهبنده؟

— آری، بیشترین طوسی‌ان در شیعه علی بن ابوطالبند.

— در شهر اهل سنت هم هستند؟

— هستند!

— نصارا چه؟

— یک جماعت کوچک نصارا نیز هست.

— شما شیعی هستید؟

— فردوسی با تعجب به وزیر نگریست:

من در مذهب پدر و بابایان خود هستم، حضرت!

میمندی موضوع را بدّل کرد:

مردم خراسان دربارهٔ سلطان چه‌ها می‌گویند؟ — پرسید او.

فردوسی پس از تأمل جواب داد:

وقتی که شنیدند فرمان غلّه دادن به قحطزدگان صادر شده است، همه سلطان را دعا کردند. اما چون به زودی انبارهای غله بسته شدند، مردمان حیران ماندند.

— بستن انبارها بر خلاف فرمان سلطان، با امر اسفراینی بوده است — گفت میمندی.

«ای عجب! — به دلش گذراند فردوسی، — پس که و چه مانع می‌شد که سلطان امر وزیر را بیکار و فرمان پیش‌ترهٔ خود را برقرار کند؟».

— قحطی سخت روی داد؟ — باز پرسید وزیر.

— «سخت» گفتن کم است، هولناک! هم چون اجل معلق! — گفت فردوسی و افزود. — اگر به قحطزدگان از دولت و از دارایان کمک نرسد، باز هزاران مردم از گرسنگی می‌میرند.

— سلطان از «غور» که برگشتند، این مطلب عرض داشت کرده خواهد

شد، — گفت وزیر.

«تا سلطان برمی‌گردد و عرض تورا شنیده فرمانی صادر می‌سازد، که هزاران هزار مرد و زن و کودک گرسنه طعمهٔ مرگ می‌شوند! تو وزیر که باشی؟ چرا خودت چاره‌ای نمی‌جوئی؟» به دلش گفت فردوسی، اما به

وزیر چنین سؤال داد:

آیا ممکن نیست که انبارهای غلّه سلطانی را که به امر اسفراینی بسته شده‌اند، به امر حضرت وزارت پناه بکشایند؟

— بی فرمان تو سلطان ممکن نیست، — کوتاهک گفت وزیر و از پرسش شاعر ناخشنود بودنش را پنهان کرده نتوانسته، افزود:

اصلاً شما برای «شاهنامه»ی خود را به سلطان گذرانیدن آمدید، یا به دادخواهی از جانب قحطزدگان؟ قحطزدگان توسط حاکمان و دیگر معبران ولایت‌ها عرضشان را به دولت‌خانه می‌رسانند. حاجت آن نیست که شاعری با این چیزها خود را دردسر دهد.

— چرا دردسر باشد حضرت؟ — گپ گرداند فردوسی. — اگر باشد هم، دردها چنان بسیارند که حضرت! باز این یک درد تازه ضمّ شود، باکی نیست.

رنگ روی میمندی تغییر یافت. معلوم بود که قهرش آمد. به دل شاعر گذشت که «شاید از قحطزدگان یادآور شدنم لازم نبود». به پیش نظر او ویرانه‌های دهکده‌ها، توده‌های مردم گرسنه و افکار، یتیمان خوار و زار که در راه سفرش دیده بود، آمدند. احساس تأسف و محزونی دلش را فشرد: «آخر خودش پرسید». باز به خود گفت او، «من اگر آن چه را که خود دیدم، نگویم، چه گویم؟ بگذار قهرش آید. چرا این زمامداران مملکت این قدر از رحم و شفقت بیگانه‌اند؟».

اذان نماز پیشین شنیده شد. در پایان اذان میمندی دست به روی کشیده برخاست و به ملازمش فرمود که سله و جامه او را بیاورد. فردوسی تعظیم احترامی به جا آورده از دیوان‌خانه به در رفت.

دیدار با اسفراینی

در مهمان‌خانه شرف‌الدین ماهک، شاعر به وی ملاقات و گفت و گوی با وزیر به عمل آمده را نقل کرد. ماهک جواب شاعر را به یک چند پرسش‌های وزیر اندکی درشت دانست و خصوصاً از اسفراینی یادآور شدن او را نپسندیده، افسوس خورد...

— مگر نشنیده بودید که اسفراینی به غضب سلطان در نتیجه رقابت و سعایت میمندی گرفتار شد؟ — گفت او.

— به یک گوشم شنیده بودم، از گوش دیگرم به در رفته است، — خندید فردوسی. — ولی اگر به در هم نمی‌رفت، چرا من نزد وزیر راست نگویم؟ آخراز دو سر، وی دیر یا زود از این که من با مشورت و کمک اسفراینی سفر غزنی پیش گرفته بودم، آگاه خواهد شد. یا بلکه قبلاً آگاه شده است. اصلاً من به رقابت وزیران چه کار دارم؟ یا رقابت ایشان را با کمک رسانیدن به شاعری چه مناسبت هست؟

— مناسبت این که مولانا! این وزیر بد کینه اکنون شما را دوست رقیبش خواهد دانست و رفتارش با شما مطابق همین خواهد بود.

در جواب او فردوسی رباعی را که یک وقت به چه مناسبتی گفته بود، به یاد آورد:

من پیش‌تر مبادی فطرت نبوده‌ام
 مایل به مال هرگز و طامع به جاه نیز
 سوی در وزیر چرا ملتفت شوم؟
 چون فارغم ز بارگاه پادشاه نیز
 — رباعی، خوب، سربلندانه و مردانه گفته شده است، ولی ... — گوینده
 سخنش را دوام نداده، برید.

— می‌خواهید بگوئید که تورا از رفتن به در وزیر و بارگاه پادشاه، چاره
 نیست؟ — فکر او را دریافت فردوسی؛ بعد با لحن اندوه‌آمیز گفت — حق با
 شماست، خواجه! چاره نیست...

ذکر نام اسفراینی، شاعر را باز دربارهٔ او به اندیشه انداخت. ناگفته
 نماند که شاعر نیت داشت لااقل به سپاس حال‌دانی و یاری که در طوس
 از اسفراینی دیده بود، یکی از داستان‌های «شاهنامه» را به وی تقدیم
 نماید. اما بعد از آن که دانست وی از وزیری بیکار شده است، در این نیت
 خود متردد ماند. روز کوچیدنشان به سرای شرف‌الدین ماهک از وی در
 کجا و به چه حال بودن وزیر سابق را جويا شده بود. ماهک گفته بود که
 اسفراینی بیرون‌تر شهر، در محلهٔ هُجویر، در قلعهٔ خودش در حال حبس
 خانگی، عمر به سر می‌برد. پسان، بین هر دو چنین پرسش و پاسخی واقع
 شده بود:

آیا او را دیدن ممکن است؟ — دانستنی شد فردوسی.

— می‌خواهید با او ملاقات بکنید؟ — پرسید ماهک.

— آدمی را سه زیارت واجب است: عزیزان را، مزارات مقدس را و
 دوستان را، — گفت شاعر.

— به شنیدنم، گردِ منزل اسفراینی پیوسته جاسوسان وزیر گشت و گذار
 دارند. ایشان دربارهٔ هر کسی که نزد او می‌آید، به وزیر خبر می‌کشند. از
 قرار معلوم، ملاقات و اختلاط او با سرکاران و عمل‌داران مملکت منع

می باشد.

— من نه سرکارم و نه عمل دار، — گفت فردوسی.

— جویای ملاقات هستید، همین بس است، — گفت ماهک.

چون امروز باز از اسفراینی یاد آور شدند، شاعر نیت خود را افشا کرد:
من می خواستم داستانی را از «شاهنامه» به او تقدیم بکنم، گمان
نمی کنم این ناممکن باشد.
ماهک فکری کرد و گفت:

من این کار را ملاحظه می کنم و فردا به شما می گویم.

فردای آن روز وی ملاحظه اش را معلوم کرد: یک نفر چاکر اسفراینی
گاهای برای خرید این و آن به بازار شهر می آمده است و احمد (خدمتکار
ماهک) او را می شناسد. وی آن شناسش را به این جا می آورد، شاعر
می تواند داستانش را با وی به اسفراینی فرستد.

احمد، چاکر اسفراینی را آورد. فردوسی مدیحه سپاسگزاری که در
طوس بعد از ملاقاتش با وی برای اسفراینی نوشته بود، یک جایه با یک
رُقع به قَبْت داستان «سیاوش» گذاشته در رومال محکم پیچانده به
خورجین چاکر انداخت. مدیحه چنین بود:

کجا فرش را مسند و مرقد است

نشستنگه فضلِ بنِ اَحمَد است

نَبُد خسروان را چُنو کدخدای

به پرهیز و داد و به دین و به رای

به چاکر گفت که این چیز به خواجه سوغات است. برایش ده درم داد و
بعد به خواجه رسانیدنِ «سوغات»، باز ده درم را وعده کرد.

پس از یک چند روز چاکر به فردوسی از خواجه اش رُقعهای آورد.
اسفراینی برای داستان به فردوسی تشکر گفته و نوشته بود که اگر شاعر
باری به دیدن او می آمد، او را باز هم خوشنودتر می کرد. مشورت داده بود

که اگر فردوسی تواند و به خود مناسب بیند، تغییر لباس کرده، در قیافهٔ مرد روستائی بیاید. باعث به نزد اسفراینی آمدنش را پرسند، گوید که او را به مردکاری در باغ خواجه طلیده‌اند.

فردوسی، و ماهک به این مشورتِ خواجه اوّل خندیدند، ولی اندیشه کرده آن را معقول دانستند. به خود قیافهٔ حقیقی روستائی گرفتِ شاعرِ روستانشین دشوار نبود. جامه و کلاه موافق که احمد راه‌بلد در نزدیکی قلعه‌چّه اسفراینی به فردوسی داد و او پوشید، این چنین، داس و ارغم‌چین، او را از هر گونه شبههٔ جاسوسان ایمن می‌گردانید. پوشاک خودش را وی پیچانده، به خلطهٔ احمد انداخت.

وقتی که دربان به اسفراینی خبر داد که پیرمردی آمده است و خواجه را دیدن می‌خواهد، خواجه حیران نشد و به ایوان برآمده در آن پیرمرد روستائی شاعر را شناخت.

— ای، والله! گمان کرده بودم که شاید از جامعهٔ روستائی عار کنید و نیائید. — با هم وطنش گرم و اخوردی کرد اسفراینی.

— چرا عار کنم؟ خود اصلاً روستائی هستم، — خندید فردوسی.

منزل اسفراینی، قلعه‌چّه بلند همان گونه بود که دهقانان دولت‌مند در آن‌گونه قلعه‌چه‌ها می‌زیستند. بلندی دیوار آن دو قد آدم می‌آمد. اندرون آن اکثراً دو، سه و بیش از آن، حولی‌ها، مهمان‌سرا و باغ می‌بود. در حولی‌ها غیر از عایلهٔ صاحب، خویشان نزدیک وی استقامت می‌کردند. وزیر سابق، بعدِ معزول شدنش و مصادرهٔ کاخ شهری‌اش به این مقامگاه تابستانی خود کوچیده بود. او شاعر را به مهمان‌سرا در آورده، چارُقش را به در کرد. خدمتکار در حال آب‌دسته آورده او را دست و روی و پایی شویاند و پسان برایش کفش و کلاه تازه آورد. به زودی دَستَر خوان گسترده و روی آن از نقل و نوای لذیذ و شیرین و ترش و نمکین پر گردید. اسفراینی از ملاقات با هم‌وطنش و آن نیز هم‌وطنی چنین مشهور، شاد

بود.

ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی اوّلها در خدمت نوح بن منصور امیر سامانی بود. در آن روزگار که محمود بن سبکتگین والی و سپهسالار خراسان تعیین شده بود، ناصرالدین سبکتگین، پدر وی، امیر غزنی از نوح خواهش کرده بود که اسفراینی را به نشاپور، به وزیرِ پسر او فرستد. نوح خواهش او را پذیرفت و اسفراینی تا آن وقت که محمود در غزنی به جای پدر مرحومش نشست، با وی بود و بعد از آن هم وزارت سلطان غزنی در عهده او ماند. او را مردِ صاحب قلم، دانا و با تدبیر می گفتند. اما همین فضیلت های او در آخر باعث بدبختی اش شدند. حسودان و رقیبانش - حسن میمندی بیش از همه - با هر گونه راست و دروغ وی را نزد سلطان بد کردن گرفتند، تا این که وی از پای درآفتید. در آخر، دشمنانِ او را کارِ غله دهی به اهالی گرسنه خراسان بهانه دلخواه شد. سلطان محمود فرمان گشودن انبارهای غله دولتی را با تلقین و اصرار اسفراینی داده بود. برادر رضاعی* سلطان و صاحب منصب با نفوذ سلطنت - میمندی - وزیر را به تاراج ذخیره های غله دولتی متهم ساخت. از طرف دیگر، چون اسفراینی فرمان داده بود که دهقانانِ دارا هم از ذخیره های خودشان بر گرسنگان غله بدهند، ثروتمندان خراسان از این عمل او به دربار غزنی عریضه های شکایتی فرستادن را آغاز کردند. کار اسفراینی آشفته گشت. شاه فرمان او را بیکار کرد. در انبارها را بست و وزیر را از وزارت راند. دشمنان وزیر معزول باز به دربار خبرکشیدند که به مال و حال رعیت ها دست درازی و به خزینه سلطان خیانت ها کرده، ثروت فراوانی جمع آورده است. این خبرها چندان بی اساس هم نبودند. هر سال حصّه ای از خراج به پول رویانده شده به

* مادر میمندی محمود را مکانده بود.

خزینۀ شخصی وزیر می درآمدند. این نوع دزدی را همه وزیران و منصب داران دیگر می کردند. اسفراینی هم در این باب از آنها بهتر نبود. در ستانیدن خراج های دولتی وی سخت گیر بود. از گرانی خراج، هزاران مردم بی نوای شهر و دهات خانه ویران می شدند. اسفراینی خیلی توانگر و از جمله کلان ترین ملک داران مملکت گردیده بود. وی در غزنی برای خود قصری ساخت و برای عمارت آن پول و مال فراوانی صرف کرد. چون در خراسان قحطی روی داد، وزیر گویا به توان خراج های گران ستانیده اش بود که به قحط زدگان از ذخیره های غله، دادنی شد. این کار وزیر می بایست او را در چشم خلق هم چون وزیر فقرپرور می نمایاند. بعد از معزول شدن، مال و ملک او با امر سلطان مصادره و خودش تا به آخر رسیدن تنگش و تعیین مال هایی که نظر به گفته خبرکش ها وی از عاملان سلطان پنهان داشته است، نظربند کرده شد.

— دیدید، دمنه ها کار را تا به کجا کشیدند، — سخن آغاز کرد میزبان نیم محبوس. — رقیبان مثل کرم درون پيله مدام مشغول کارند. یاد دارید، من در طوس به شما چه گفته بودم؟ گفته بودم، وای بر حال درباری که در وی دمنه ها عامل و «شیرها» غافل باشند (حال آن که در طوس طور دیگر گفته بود «غیبت پیشه عزیز و شاه غیبت شنو باشد»). به بنده چه تهمت هایی که نکردند.

— افسوس، هزار افسوس! — اظهار هم دردی کرد شاعر.

من به چه گناه مغضوب و معزول شدم؟ شما باید شنیده باشید!

— شنیدم که در وجه غله دادن به قحط زدگان...

— آری، غله ای را که برای لشکر سلطان ذخیره شده بود، به تاراج داده ام. قحط زدگان، فقیران، دزدان و اوباشان را به غارت مال بزرگان و

معتبران کشور برانگیخته‌ام. یعنی کاری کرده‌ام که مزدک* در پادشاهی قباد کرده بود. خواجه میمندی به سلطان همین طور گفته است. یعنی اسفرائینی خرم‌دینی** سزّی است و کار مزدک می‌کند. شما در «شاهنامه» قصّه مزدک را هم نگاشته‌اید یا نه؟

— آری، نگاشته‌ام، — گفت فردوسی، — اما نسبت به آنی که در «خدای نامک» آمده است، دیگرگون‌تر.

— دیگرگون‌تر؟ چه طور؟

— راویان، مزدک را بدسرشت و تبه‌کار گفته‌اند، من او را وزیر دانا و دادگر گفتم.

— در واقع... به دانائی و دادگری او شک نیست، اما دین آورده‌اش... — خواجه سرانکار جنباید، یعنی دین مزدکی بد است. — خوب، این قصّه دراز است، — گفت او سپس. به هدیهٔ گران‌بهایتان تشکر! خواندم. به قسمت سیاوش نکوکار گریستم. می‌خواست جنگ را به صلح و آشتی انجاماند، مطابق پند بزرگان کار بندد، چنان که گفته‌اند:

چو از آشتی شادی آید به چنگ

خردمند هرگز نکوشد به جنگ

این فقره از که بود؟ به یاد ندارم...

— از ابوشکور بلخی است، — گفت فردوسی.

— روانش شاد باد! چه خوب نکته‌ای گفته است. بلی، سیاوش نکوکار کوشش داشت جنگ را به آشتی انجاماند، ولی شاه کاووس، پدر

** مزدک (قرن ششم میلادی)، وزیر شاه قباد، «پیغامبر» کمونیزم خیالی (تخیلی). او دعوا می‌کرد که آدمان به دارائی، به ملک و مال برابزند. در سال قحطی مردم گرسنه را به مصادرهٔ غلّه دولتی و شخصی دعوت کرده است. بعد از قتل او جنبش طبقاتی پایانی خلق تحت نام و شعار او ادامه داشته است.

** خرم‌دینان (خرمیه)، پیروان مزدک‌خرم، زن مزدک بوده که بعد از قتل شوهرش جنبش خلقی مزدکیّه را سروری کرده، تبلیغات او را دوام داد.

کوتاه اندیش او نگذاشت. در ماوراءالنهر خلّی جنگ بیزار و تشنه صلح و امانی تاکنون سیاوش را به نیکی یاد می کنند. در بخارا دیده بودم مردمان هر سال در نوروز پیش از طلوع آفتاب به یاد سیاوش خروس می گشتند، نوحه می کنند، به کشندگانشان لعنت می فرستند، رامشگران سرود سوگواری می سرایند. اصلاً، شهر سیاوش گرد که او بنیاد نهاده بود، بخارا بوده است؟

— آری به گمان بنده نیز سیاوش گرد همین بخارا است، — تخمین کرد فردوسی.

— گور سیاوش درون ارک شهر است. شما فاجعه او را خیلی خوب، خیلی مؤثر نظم کرده اید... خوب، «شاهنامه» را به سلطان بردید، تقدیم کردید؟

— سلطان از جنگ «غور» هنوز برنگشته است.

— ها، من فراموش کرده ام که او در پایتخت نیست. رفته است که در «غور» خونریزی کند. سالی که او اقلّاً یک بار جنگ و غارت و خونریزی نکرد، برایش حرام است. از درباریان کسی را دیدید؟ «شاهنامه» را نشان دادید؟

— بلی، با خواجه بزرگ ملاقات به عمل آمد، خواهش مطالعه «شاهنامه» کردند. فرستادم.

— ملک الشعرا چه؟ ایشان را هم دیدید؟

— دیدم، به ایشان نیز یک جلد کتاب را دادم. دو هفته گذشت، نه مرا طلبیدند و نه خبری فرستادند.

— شعرا حسود یکدیگرند. از دمنه ها غفلت نکنید، باخبر باشید. هر یک مرد باهنر را صد حسود بی هنر در قفاست... من می کوشیدم که با مشورت های خویش سلطان را از بعضی اقدامات ناشایسته و خطرناک باز دارم. اکنون نمی دانم خواجه میمندی، وزیر نو با وی چه مشورت ها

می‌کند و چه گونه مشورت‌ها خواهد داد. ولی او هم اگر به بازداشتن شاه از این گونه اقدام سعی کند، هم چو من به خودش چاه می‌کند، و برعکس، اگر ناشایسته را تقویت و هواداری کند، نزد شاه اعتبار و محرمیت خاص می‌یابد. زنده باشیم، می‌بینیم. میمندی شاه را از دادن غله به گرسنگان خراسان باز داشت، ولی در حقیقت امر این رفتار او منافقی بود، خیانت بود. خیانت به کشور، به دولت، به فقرای بخت برگشته. اصلاً منافقی، خیانت، ریا، ناسپاسی از ابتدا هم پای‌وقدم آل سبکتگین بوده است. سبکتگین به سامانیان که ولی نعمتش بودند، خائنانه پشت گردانده به امارت رسید. ثانیاً به عنوان یاری به نوح و استقرار و آسایش کشور با ترکان قراخانی سازش کرده سه‌یکِ ملک سامانیان را به تصرف خانان درآورد و آنگاه از آشفته‌گی کار سامانیان استفاده برده خودش خراسان را تصرف کرد. وارث محمود با این که سامانیان حامی‌اش و متفقش بودند، به منتصر سامانی در جنگ او با استیلاگران خاقانی نه فقط کمک نکرد، بلکه با دشمنان وی هم‌دست شده او را سرکوبی کرد... من در آن هنگام که محمود والی خراسان بود، راضی نبودم به خدمت او بروم، ولی از فرمان نوح سامانی سرتافته نتوانستم.

اسفراینی که ذاتاً کم‌گویی بسیارشنو بود، در صحبت فردوسی بر عکس پرگویی گردید. شاید بعدِ معزول و نظربند شدنش از یاران خود دور افتاده در تنهایی دل‌تنگ می‌شد و محتاج هم‌دمی گردیده بود تا که در صحبت وی، دلِ حسرت‌زده‌اش را خالی کند.

وزیر معزول‌شده رازهایی در دل داشت که آن‌ها را از بیم جاسوسان سلطان حتی به دوستان نزدیکش هم از افشا کردن خودداری می‌نمود. حالا او نزد فردوسی سال‌هایی را که خودش در خدمت دربار بخارا بود، به یاد آورده با دریغ و افسوس از انقراض دولت آل سامان سخن می‌راند. سامانیان رفتند و — می‌گفت او — همراهشان امن و آسایش کشور هم

رفت. عدل و انصاف، دیانت، مروّت تمام شد. ارباب فضل و دانش پریشان شدند، خوار شدند. وی نوح و عبدالملک، امیرانِ آخرینِ سامانی را مذمّت می‌کرد که از بی‌تدبیری خود هجوم قراخانیان را گردانده نتوانستند و دولت بزرگی را که اسماعیل سامانی جدّ کبیرشان بنیاد نهاده بود، از دست داده «عالمی را در آشفتگی و هرج و مرج گذاشتند».

رنجشِ عنصری

سلطان محمود از «غور» - چنان که می‌گفتند - «مظفر و منصور» برگشت. با نهایت سختی و مشقت و تلفات بسیار یک قسم آن کشور کوهی را فتح کرده بود. در ناحیه‌های فتح شده، خصوصاً در مرکز کشور که خلّش هنوز دین اسلام را قبول نکرده بود، «کافرکشی» شکلِ قتل عام گرفت.

سپاهیان سلطان هر یکی با شمارهٔ مردم کشته‌اش خودپسندی می‌کرد. در پایتخت یک ده روز با طوی و طنطنه و نمایش لشکر در دشت شایه‌ها به شرفِ غلبه و با فتح‌نامه‌نویسی به خلیفهٔ بغداد و شاهِ خوارزم و خان‌های ترکستان و غیره گذشت. سپس «شاهنشاه مشرق» در باغ «فیروزی» بهشت‌آئین به آسایش و استراحت و عیش و عشرت نشست.

فردوسی خواست بداند که انتظار گذراندن «شاهنامه» به دربار باز چه قدر طول می‌کشد. به این مقصد او یک پگاه به کوشکِ عنصری رفت. ملک‌الشعرا به سلام او نیم‌شنوا علیک گفته از وی خاموشانه و به سردی پذیرائی کرد. از چه بود که طبعش خیره به نظر می‌رسید.

بعد از سکوت به روی فردوسی نگاه نکرده گفت:

شما البته می‌خواهید بدانید که داستان‌ها را خواندم یا نه؟ خواندم. به

انتخاب، یک چند داستان را مطالعه کردم. داستان‌ها را سرتاسر خواندن وقت زیاد می‌خواهد. باز آن را یک دو روزه به فرخی و عسجدی دادن لازم آمد. خودشان التماس کردند که بدهم تا بخوانند. - عنصری باز سکوت کرد و پسان یک نوع معنی‌دارانه سخنش را ادامه داد - «شاهنامه»ی شما در واقع گنج گوهر است. این گوهر بی‌بها را فقط به میزان خود شما می‌توان وزن کرد و سنجید، میزان بنده درخور سنجیدن آن نیست. اشعار بنده پیش «شاهنامه» چیست؟ گیاهی پیش گلبنی بیش نیست.

دل فردوسی ته‌زد، پشتش عرق سرد بر آورد. «گنج گوهر»، «میزان»، «گیاه و گلبن»، این همه کلمه‌ها مگر از همان دو بیتی خودش نیستند که در هرات در مذمت عنصری گفته بود؟ بی‌شک از همان جا و کنایه از همان دوبیتی است. معلوم می‌شود که عنصری از آن باخبر است. چطور باخبر شد؟ آخر فردوسی آن سطرها را شفاهاً گفته و در هیچ جا ننوشته بود.

شاعر فراموش کرده بود که شنونده آن سطرها از زبان او تنها اسماعیل صحاف نبود. سه چهار نفر از مخلصان و آشنایان هراتی شاعر نیز در آن‌جا حاضر بودند و شنیدند. وقتی که یک چند کس شنید، شایع شدن هجویه عجابتی ندارد. در چنین موردها خبرگشان یا دیگر اشخاص بوالهوس هنگامه‌جو چرا غفلت کنند و هجویه را پنهانی یا آشکارا گوش‌ریس حریفان نمایند؟

از قضیه، آلتون‌تاش حاکم نیز باخبر شده بود. آلتون‌تاش با نامه مخصوص به ملک‌الشعرا خبر داده بود که با وجود منع کردن او فردوسی را از رفتن موصوف به غزنی، پنهانی بر آمده رفته است. در پایان نامه دو بیتی شاعر هم نوشته به معلومات عنصری رسانیده شده بود.

عنصری از سرخ شدن چهره و گوش مهمانش دانست که زهرش به او کاره شد.

فردوسی یک نفس با سرخم خاموش ماند و در اثنای این خاموشی خجالت‌آمیز اضطراب قلبش را فرو نشانده، گفت:

دانستم، حضرت! آن مصرع که در هرات، در حال آلم‌زدگی و پریشان‌حالی گفته شده بود... و باعث پریشان‌حالی بنده، منع حاکم بود مرا از آمدن به غزنی... بلی، آن مصرع به شما معلوم شده است. حضرت رنج خاطر خود را آشکارا، بدون کنایه می‌گفتند و بنده را سرزنش می‌کردند. دشنام می‌دادند بهتر بود.

اما در آن دو بیت، الفاظ از حساسیت شعری، از تقاضای سخن منظوم بود، نه از عقل. حسّیات مبهم و آنی بنده بود و بس. با وجود این از حضرت بخشایش می‌خواهم. قضیه را به فراموشی سپارند. چنان که من خود سپرده‌ام. ولی اگر به فراموشی سپردن نخواهند و عذر مرا نپذیرند، اینک کتاب بنده به دست خودشان و تقدیرش بسته به رأی خودشان است. حضرت می‌توانند به کین‌خواهی از بنده، مثلاً، رأی و توجه سلطان را از «شاهنامه» گردانند.

— این چه سخنی است که شما می‌گوئید؟ — رنجش‌آمیز گفت عنصری. — شما به من عیبِ کینه‌جوئی هم می‌نهد؟ شکر خداوند، من از این خصلتِ رذیله بری هستم. ارزش اثر شما را می‌دانم. آن را به سلطان چه‌طوری که هست، عرضه خواهم کرد. اصلاً، چگونگی «شاهنامه» اتان را حاجت عرضه کردن من هم نیست. سلطان خود سخن شناسند. امّا، راست بگویم، بنده از هم‌چو شما شاعر بزرگ این نوع خودستایی را انتظار نبودم.

— شما عذر مرا می‌پذیرید یا نه؟ — پرسید فردوسی.

عنصری جواب نداد، سؤال را گویا که نشنید. به جای جواب چنین گفت:

سلطان در باغ فیروزی استراحت می‌کنند. غیر از وزیر و دو سه ندیم

خاص کسی را بار نمی دهند. به این قریبی ها «شاهنامه» را امکان منظور کردن نیست.

— من در این جا زیاد ایستادن نمی توانم، — گفت فردوسی.

— سبب؟

— در مسافرت کسب معاش کردن دشوار است.

ملک الشعرا یک لحظه فکر کرد و چنین وعده داد:

من خواجه بزرگ را می بینم، خواهش می کنم که برایتان مرسومی تعیین بکنند.

مشورت ماهک

فردوسی از نزد ملک الشعرا خاطرپریشان و اندوهگین برگشت. هر چند عنصری گفت که کینه جو نیست و حتی وعده داد در بابت معاش زندگی شاعر در غزنی از وزیر خواهشگری نماید، ولی فردوسی یقین کرد که وی به جهت دوییتی هجویه از شاعر به دل کینه گرفته است. بنابراین در نظر سلطان به پست کردن قیمت «شاهنامه» کوشش کند هم، عجب نیست. در این مورد به کینه او حسودی نیز ضم می شود. آیبی بیهوده از حسودی عنصری سخن نرانده بود. از سوی دیگر، کی به سلطان پیشنهاد شدن «شاهنامه» معلوم نیست. چه باید کرد؟ شاعر فکر کرده بدین قرار آمد که اگر تا برگشتن ابودلف از گهستان این کار یک رویه نشود، او کتاب را یک نسخه به دست ملک الشعرا و نسخه دیگر را به دست وزیر می گذارد و می رود. غزنی را ترک می کند.

در مهمان خانه ماهک، وی خواجه را با منشوری گرم صحبت یافت. خاطرپریشانی او از آن ها پنهان نماند.

- چه خبر، استاد؟ - خواطر کشیده پرسید منشوری. - عنصری را

دیدید؟

فردوسی اندوهگینانه سر تصدیق جنباند:

او داستان‌ها را هنوز خوانده تمام نکرده است. اگر تمام هم می‌کرد، «شاهنامه» را به سلطان بردن نمی‌توانست. سلطان در باغ خود استراحت می‌کند، بار نمی‌دهد.

— خوب، در استراحت باشد، چه بهتر است، — گفت ماهک، — استراحت برای مطالعه «شاهنامه» عین وقت مساعد نیست مگر؟
— از گفتهٔ عنصری همین قدر دستگیرم شد که او «شاهنامه» را نزد سلطان بعدِ یگان ماه خواهد برد. بعد از آن باز یک مدت دراز منتظر باید بود تا سلطان اَقلاً یک دو داستان را بخواند یا خواننده شُنود.

— هرگاه که داستانی یا قصیده‌ای را برای او می‌خوانند، — گفت ماهک، — او بیش از ده پانزده بیت نمی‌شنود. از قصیده‌ها فقط مدح خودش را می‌شنود و بس. چون خواننده به گریز قصیده رسید، خواندن آن را قطع می‌کند. در مورد «شاهنامه» هم، به احتمال قوی، او قرائت آن را دیر نخواهد شنید، بلکه به آن چه ملک الشعرا دربارهٔ آن بگوید، اکتفا خواهد کرد. گمان نمی‌کنم گذرانیدن کتاب به سلطان آن قدر که شما می‌گوئید، به تأخیر می‌افتاده باشد. ولی به هر صورت، شما را غیر از صبر چاره نیست، مولانا! یک ماهه، دو ماهه صبر در برابر سی و پنج سال که به «شاهنامه» رنج برده‌اید، چیست؟ ساعتی بیش نیست. بنده امینم که به «شاهنامه» از سلطان پاداش ارزنده دریافت خواهید کرد. آنگاه پاداش شاهانه، مشقت سی و پنج ساله و تلخی انتظار یک ماهه، دو ماهه را از یاد شما خواهد برد.

— اما... ملک الشعرا نزد سلطان دربارهٔ «شاهنامه» چه‌ها خواهد گفت، آن را چه گونه معرفی خواهد کرد؟ در این باب دل من پُر نیست.

— چرا؟ — هر دو مصاحب، برابر پرسیدند.

— ملک الشعرا از من آزرده است... به دل کینه گرفته است...

— کینه گرفته است؟ چرا؟

— نپرسید، گناه به خود من است. در هرات، وقتی که فهمیدم عنصری به غزنی آمدن مرا نمی‌خواهد. من عمل مذکور را از حسودی او دانسته، دو بیت در نکوهشش گفته بودم. شفاهاً به طریق بدیهه گفته بودم. شُنونده‌ای آن را به عنصری رسانده است. با من از آن بدیهه با رموز و کنایه سخن کرد.

بدیهه چه گونه بود؟ — دانستن خواست منشوری.

فردوسی از گفتن خودداری کرد:

نپرسید. مبادا که به زبان مردم افتد، از غیر اختیار ما و شما — شاعر یک آن سکوت کرد و افزود — کاشکی ابو دُلف زودتر برمی‌گشت.

از این سخن ماهک چنین خلاصه گرفت که شاعر بی‌پول مانده است یا می‌ترسد که به قریبی بی‌پول می‌ماند.

— اگر به پول احتیاج هست، بنده...

— نه، نه، — ماهک را از سخن بازداشت فردوسی، — حال حاضر

احتیاج نیست. صلاح کار را در آن می‌بینم که هر چه زودتر به طوس برگردم. ابو دُلف که آمد، رخت سفر می‌بندیم. بگذار «شاهنامه» را در غیب من بخوانند و... حکم کنند... ضمناً، نظر ملک الشعرا و هم‌چنین نظر خواجه بزرگ به من خوب نیست.

از یک طرف کم‌اعتنائی و سردی وزیر میمندی نسبت به فردوسی و کتاب او در آن وقت که شاعر به قبول او رفته بود، از جانب دیگر، گفت و گذارِ ناخوشِ ثانی با ملک الشعرا و نهایت سخنان ناپسندانه و حتی بهتان‌آمیز فرخی درباره «شاهنامه»، این‌ها همه یک‌جایه در ضمیر شاعر چنان احساسی را بیدار کرده بود که «شاهنامه»ی او در دربار غزنی قدر و قیمتِ درکاری نخواهد یافت. از همین حیثیات سرچشمه می‌گرفت، قرارداد شاعر به منتظر نشدن در قبول «شاهنامه» به دربار و برگشتن به طوس. در رفتار وزیر و شاعران دربار نسبت به فردوسی و اثر او شاید

تعصب مذهبی هم بی تأثیر نباشد. شاه و اطرافیان دشمنان شیعه می باشند. فردوسی باری سخن در طوس شنیده اش را به یاد آورد. سلطان محمود مردم شیعه مذهب طوس را قرمطیان و باطنیان، یاران دشمن خود — دیلمیان — دانسته و بد می دیده است.

ماهک ناگهان به شاعر چنین جواب داد:

یک فکر، مولانا! شما از عنصری صرف نظر کنید و «شاهنامه» را خودتان به سلطان برید یا فرستید. خواهید دید خودش دیر یا زود می خواند و شما را به حضورش می طلبد. یا که اگر نه گوئید، این کار را به من حواله کنید. کتاب را به سلطان من خودم می برم...

... و برد

حولی شرف‌الدین ماهک در نزدیکی «باغ فیروزی» بود. از آن‌جا تا آن باغ مسافه هزار قدم بیش نبود. یک بیگانه وی «شاهنامه» را در بغل گرفته پیاده به آن مقامگاه شاه روان گردید.

دربان‌های هیبت‌ناک مسلح به کمان و نیزه، کلاه‌های دوشاخه بر سر، پیرمرد ندیم را که می‌شناختندش، از دروازه نگرداندند و راضی شدند که آمدن او را به حاجب کلان خبر دهند. ماهک در پس دروازه آهن‌کوب قُبّه‌دار (زیرا درون‌تر، باز دروازه دوم به اولی مانند بود) ساعتی انتظار نشست تا شاگرد حاجب پیدا شده از نام سردار خود گفت که این ساعت سلطان را دیدن ممکن نیست.

ماهک ناچار به باششگاه خود برگشت.

روز دیگر باز رفت و باز نومید برگشت.

نهایت بار سوم رفته «اعلی‌حضرتم تحفه‌ای آوردم که مانندش به هیچ یک پادشاه پیشکش نشده است» گویان، به وارد شدن اصرار نمود. حاجب با رخصت سلطان او را در آورده از سایه سرو و صنوبرهای موزون، از چمن‌زار و گل‌زارهای عطرافشان که در آن‌ها طاووسان رنگین‌بال خرامان و از پیش حوض نهایت کلان مرمرین که در روی وی

— آری، سلطانم، رستم زال در حقیقت جهان پهلوان یکتا بوده است.
 — «جهان پهلوان یکتا»، — خود به خود با استهزا گفت سلطان و از
 غلامش پرسید:

تو چه می‌گویی، ایاز؟

— صد رستم به دلاوری و پهلوانی با شاهنشاه من همباز شدن
 نمی‌تواند. — تعظیم کرده، فوراً جواب داد ایاز.
 — شنیدی؟ — به ندیم رو آورد سلطان.

— راست می‌گویی. — تصدیق کرد ماهک و افزود: اما، سلطانم! راویان
 اخبار قدیم روایت کرده‌اند و فردوسی روایت ایشان را نظم ساخته است
 که رستم چون از شیر مادر برآمد، خوراک پنج بچه را می‌خورد. در هشت
 سالگی با گرز گران فیل را کشت. بعدها دیو سپید را کشت. سنگ اکوان دیو
 را که هفت پهلوان از جایش جنبانده نتوانستند، او برداشته به بیشه چین
 افکند.

— دروغ! — گفت سلطان.

— فرضاً دروغ هم باشد، سلطانم! در داستان‌های فردوسی چنان نظم
 شده است که به دل فرح می‌بخشد، در خواننده شجاعت و شهامت
 می‌انگیزد.

— دروغ! تکرار کرد سلطان.

— در اخبار چنین آمده است، سلطانم! پس گناه شاعر چیست؟
 — ابله! — گفت سلطان.

— در فردوسی نه فقط هیچ نشان ابله‌ی بی نیست، سلطانم! بلکه
 برعکس، هر که باری با وی مصاحب شده یا داستانش را خوانده باشد، به
 حکیمی و خردمندی و دانایی او آفرین می‌خواند.

— ابله توئی، نه او! — گفت سلطان.

— شاهنشاهم! بنده ندیم پدر شما بوده‌ام. پدر بزرگوارتان ابلهان را به

ندیمی خویش قبول نمی‌کردند، - خندیده باز جواب یافت ماهک.

سلطان از نو در گت دراز کشید و بعد کمی خاموشی پرسید:

سی و پنج سال رنج برده؟

- آری، شاهم، سی و پنج سال! - جواب داد ماهک.

- به نظم سیرالملوک در اوّل به امر نوح سامانی، دقیقی شاعر ابتدا

کرده بوده است. مگر بعداً این کار را به فردوسی فرموده‌اند.

- آری، سلطانم! خود اعلیحضرت نوح به او فرموده بوده‌اند که

«بیازمای، چون نظم کردی، به ما بیاور».

- مگر او نوح را دیده است؟

- می‌گوید، در آغاز به سراغ «شاهنامه»ی منثور به ماوراءالنهر هم

رفته، در بخارا به بارگاه عالی شرف قبول یافته بودم.

- دقیقی زبردست‌تر بوده یا فردوسی؟

- بنده را مطالعه اشعار دقیقی اتفاق نیفتاده بود، نمی‌دانم. از قضاوت

کردن در این باب عاجزم. اما می‌گویند که او هم گوینده بزرگ بود.

- پیر است؟

- هفتاد و یک سال عمر دیده است، شاهم!

- با این پیری چنین سفر دور را پیش گرفته است، از طوس تا غزنی؟ از

مشقت سفر ترسیده؟

- این را بنده نیز از او پرسیدم. می‌گوید، شرف ورود به پایتخت شاه

جهان و امید دیدار مبارک همایونی به من قوت بخشید و مشقت سفر را

برایم آسان کرد. - باز «دروغ مصلحت‌آمیز» گفت ندیم حاضر جواب.

- هّی چاپلوس - طعنه آمیز لبخند کرد سلطان - اقلّاً می‌گفتی که او با

وجود پیران سالی هنوز بر دَم، نیرومند می‌نماید، باور می‌کردم... خوب،

اکنون برو، فردوسی را بگو، ما «شاهنامه» اش را قبول کردیم.



قوهای سفید و سیاه شناور بودند، گذرانده به کاشانه برد. در شعله نه آن قدر گرم آفتاب تیرماهی باغ به صد حسن و به صد رنگ نظر را جلوه می کرد. در ایوان منقش کاشانه، سلطان، یکنه دراز و ایزار فراخ سفید در تن، روی کت زراندد به پشت خوابیده بود و ایاز جوان بسیار خوش صورت و خوش قد و قامت - هم عسکر و هم غلام محبوب سلطان - پای او را می مالید. ماهک، کتاب رومال پیچ در بغل، دوقت شده قدمی چند سوی کت رفت و به زانو افتیده به زمین پیشانی سائید:

زندگانی سلطان اعظم و شاهنشاه عالم دراز باد! ابوالقاسم فردوسی شاعر طوسی تاریخ ملوک عجم را سرتاسر به نام اعلیحضرتم نظم کرده آورده و به این کار سی و پنج سال رنج برده است. وی الان مهمان بنده است. خود از آمدن به درگاه عالی ابا کرده از بنده التماس کرد که «شاهنامه»ی او را به پیشگاه همایونی آورده منظور نظر مبارک نمایم. - ماهک کتاب را روی دست نگاه داشته ایستاد.

سلطان در همان حالت خوابیدگیش رو جانب گوینده پهلوزد و پرسید:

همین بود پیشکش نیست اندر جهان تو؟

- سلطانم، از بازی که به فارسی دری کلام موزون ظهور کرده است تاکنون هیچ فردی کتابی به این بزرگی و به این فصاحت و بلاغت ننگاشته است. همه شعرا و فضلا در این معنی متفقند. سلطان خسته نشست و کتاب را به دست گرفت، نگاه کرد. دو سه ورق گرداند و به ایاز داد:

به کتابدار بده، بگو هرگاه که به دارالسلطنه برگشتم، آورد.

ایاز کتاب را گرفته به طاقچه گذاشت. سلطان پشت به بالشت ها داده

پایش را دراز کرد و به ماهک گفت:

ابا کرد؟ چرا؟

- گفت، به رسم و آداب درگاه عالی بلد نیستم، مباد که سهوی از من

سر زند و شرمسار شوم، - جواب یافت ندیم.

— چرا مهمان تو؟ با وی سابقه آشنائی داشتی مگر؟
 — نه، سلطانم! در این جا شناسا شدم. چون منزل نداشت، به خانه
 بردمش.

— چه می گوید؟

ماهک معنی سؤال را نفهمیده سراسیمه شد. سلطان سؤالش را واضح
 کرد:

درباره ما چه می گوید؟

— «شاهنشاه اعظم عادلند، فقراپرور و شاعرپرورند»، می گوید.
 «فریدون زنده شد»، می گوید.

نگاه چشمان کوچک سلطان چو تیغ به روی ماهک خلیده شدند، به
 لبان باریکش نیم تبسم استهزاآمیز دمید.

فریدون؟ از کجا معلوم که فریدون شاعرپرور بوده است؟ مگر در زمان
 او هم شاعران بوده اند؟

— بنده نمی دانم، او گفت — او می داند.

— دروغ گفתי. فریدون را تو گفתי. فردوسی «شاهنامه» نگاشته است،
 پس تاریخ ملوک را می داند. فریدون را شاعرپرور نمی گوید. در اخبار
 ملوک این سخن نیست.

— اگر دروغ گفته باشم، زبانم را ببرند.

— گناه زبان نیست، گناه عقل است. عقل در سر است، باید سر را برید.
 — سرم فدای سلطانم! ولی اگر سر رود، به گناه وی زبان بی گناه هم تباه
 می شود و حال آن که سلطان عدل شعارم بی گناهی را به گناه دیگری
 نمی کشند، — حاضر جوابی کرد ماهک.

از چهره سلطان معلوم بود که او جواب ندیمش را پسندید.

— فرخی گفت، — به یاد آورد سلطان، — این فردوسی رستم را بیش از
 حد ستوده است.

– قبول، مولانا! قبول! – به آستانه مهمان سرا قدم نهاده به فردوسی
مژده داد ماهک. – «شاهنامه» قبول یافت. انشاء الله عن قریب به مراد و
مقصودتان می رسید.

سپس نشسته، به حضور سلطان چه طور درآمدنش و با او چه گونه
پرس و پاسخ نمودنش را یک به یک حکایت کرد. شاعر را از بعضی
پرسش های سلطان متعجب و از جواب های خودش خشنود ساخت.

– من نزد سلطان «شاهنامه» ی شما را آن قدر تعریف و توصیف کردم
که هیچ نپرسید! – به پایان حکایتش افزود خواجه – در اعتراف بزرگی و
بی نظیری آن، متفق بودن جمیع علما و شعرای شهر را عرض کردم. سلطان
خود می خواند و می بیند بَلَنْدِی سخن شما تا کجاست!

– او کی به دارالسلطنه اش برگشته و «شاهنامه» را کی خواهد خواند؟ –
دانستنی شد فردوسی.

– این را هیچ کس نمی داند مولانا! ممکن است زود، در همین ماه، و
ممکن است دیر، در ماه آینده. خواندن این مقدار داستان ها که در کتاب
شماست، کم وقت نمی خواهد. چه علاج؟ صبر باید کرد.

اندیشه و الهام عنصری

ملک الشعرا در مهمان‌سرای خود نوگ ریشش را در قبضه گرفته‌این سو، آن سو می‌گردید. بی‌توسط او به سلطان برده شدن «شاهنامه» به عزّت نفس او رسیده، دماغش را سوزانده بود. این خبر را به وی پریروز فرخی - که سلطان او را به چه خدمتی به حضورش به «باغ فیروزی» طلبیده بوده است - آورد. اینک دو روز این جانب ملک الشعرا بی‌قرار بود. از خفگی و کاهش نفس در یک جا نشسته نمی‌توانست. واقعه یک هفته پیش روی داده است؛ پس چرا سلطان تا الوقت او را به نزدش نخواند، درباره «شاهنامه» فکرش را نپرسید؟ می‌گویند که وی - سلطان - قاری خود عبدالواحد را طلبیده است، برای چه؟ مگر برای آن که «شاهنامه» را خوانانده، شنود؟ خودش داستان‌های فردوسی را بی‌شرکت ملک الشعرا مطالعه کند؟

اما گذشته از کاهش نفس، عنصری را باز خیال دیگری پریشان خاطر کرده بود، یعنی مبادا که سلطان از قدرت سخنوری فردوسی در حیرت مانده، مقام او را از ملک الشعرا و دیگر شاعران دربار بالاتر نهد. عنصری چنین اعتبار پیدا کردن صاحب «شاهنامه» را اصلاً نمی‌خواست. که

می‌خواهد که از مقام درجهٔ اوّل به درجهٔ دوم افتد و امتیازهایش را از دست دهد؟

وی از بالاخانه فرآمده، آهسته آهسته گردش‌کنان به طرف مهمان‌خانهٔ درون باغ روان شد. از یک گوشهٔ باغ، پست - پست، چَقّ چَقّ و خندهٔ زنانه به گوش می‌رسید. عنصری در آن چَقّ چَقّ، آواز دختر خودش «سروناز» را شناخت. ظاهراً دخترک با دوگانه‌هایش مشغول شعرخوانی بودند. او گردش‌کنان نزدیک رفته در پشت درخت چارمغز پیر قرار گرفت. به دختران دزدیده می‌نگریست و به چَقّ چَقّشان گوش می‌انداخت. آن‌ها در سایهٔ سدهٔ روی سبزه، بر پلاس، یکی نشسته و دیگری غیل‌زده شعری را که سروناز از دفتر می‌خواند، می‌شنیدند و هر دم چه ندهایی می‌برآوردند، یا بعضی بیت‌ها را با آواز تکرار می‌کردند. چنان سرگرم شغل خود بودند که در آن دم اگر کسی در بالای سرشان حاضر می‌گردید، پی نمی‌بردند. آن‌ها چهار نفر - غیر از سروناز - دو نفرشان از خانواده‌های صاحب‌منصبان بودند. چهارمی دختر عسجدی شاعر بود. هر چهارشان هم خوش‌لقا، بهار عمرشان در عین شکوفانی و گل‌افشانی بود. گل‌اندام، دختر شانزده‌سالهٔ رئیس دیوانِ رسالتِ شاه - ابونصر مشکان - از دوگانه‌هایش صاحب‌جمال‌تر و نازنین‌تر می‌نمود. عنصری به شعرخوانی دخترش گوش کرده به حیرت خود دانست که وی داستان «زال و رودابه» را می‌خواند. دخترک «شاهنامه»ی فردوسی را با اجازت پدرش گاه - گاه گرفته به حولی درون برده با مادرش و خواهرانش می‌خواند. ظاهراً پاره‌ای از آن داستان را رویدار کرده بوده است. سروناز از قصهٔ ملاقات پنهانی زال و رودابه مصرع‌های سوگند عشق و وفای عاشقان را با یک حسرت‌زدگی و دل‌باختگی می‌خواند و دوگانه‌هایش نیز با همان کیفیت گوش می‌کردند:

همی بود بوس و کنار و نسید
مگر شیر کاو گور را نشگرید

.....

سپهد چنین گفت با ماهروی
که «ای سرو سیمین بر مشک موی،
پذیرفتم از دادگر داورم
که هرگز ز پیمان تو نگذریم»
بدو گفت رودابه «من هم چنین
پذیرفتم از داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گواه
که بر من نباشد کسی پادشاه،
جز از پهلوان جهان، زال زر
که با تخت و تاج است و با نام و فر»

به ناگاه از پس دیوار باغ، از خیابان، صدای سم اسپان بلند شد.
دختران شعرخوانی را قطع کردند و سوی دیوار دویده به بالای نردبان و
به درختان برآمده نگاه کردند. گل اندام هم از بین شاخه های درخت
زردآلو به سواران رهگذر چشم دوخت. سواران سپاهیان بودند. سروناز
پیش تر فرآمده، از پایان شوخی آمیز به گل اندام می گفت:

ایاز را می جوئی؟ اگر بینی، آواز ده به وی!

گل اندام عاشق ایاز بود. غلام صاحب جمال سلطان باری در یک جشن
عروسی چشمش به گل اندام غلتیده، ظاهراً زیبائی دختر توجه اش را
جلب کرده بود که دست بر سینه نهاده به وی با تبسم شیرین سلام داد.
سلام داد و دل دخترک را برد. از همان روز این جانب گل اندام جوئی
دیدار او بود. هر گاه که از کوچه صدای سم اسپان را می شنید، دوان به سر

دیوار یا لب بام می برآمد و نگاه می کرد. باشد که شوهر را ببند!

وی هم مثل رودابه می توانست گوید:

دل و جان و هوشم پر از مهر اوست

شب و روزم اندیشه چهر اوست

وی از شاخ درخت با نیم تبسم اندوهناک فرود آمد. در بین سواران ایاز را ندید. دوگانه ها او را دوستانه هجو می کردند:

غم مخور گل اندام، - مطایبه می نمود نسرین، دختر بوسهل خجندی، منشی و کتاب دار سلطان - هر گاه که ایاز به شکار رفت، من و سروناز و ناهید لباس کنیزکان پوشیده هم چو پرستاران تو به شکارگاه می رویم. او را می بینیم، از حسن و جمال تو به گوشش افسون خوانده، او را مانند کنیزان رودابه که زال را به کوشک وی آوردند، به نزدت می آوریم. تو به هر احتمال مویت را درازتر کن تا که هم چون رودابه «موی شبگون دوتابت را» به هم پیچانده با وی ایاز را به گنگره کوشکت کشیده توانی.

دختران قاه قاه خندیدند. خود گل اندام هم می خندید.

- مویش را دراز نکند هم می شود، - مطایبه را دوام داد ناهید، دختر عسجدی شاعر، - زال زر به بام رودابه با کمند خودش برآمده بود! ایاز هم کمند دارد.

عنصری از این گونه شوق دختران به داستان عشقی فردوسی متأثر شده به مهمان سرای خود برگشت. به دلش می گفت، مگر قصیده های او را با آن همه معنی های جمیل و فکرهای بکر و تشبیهات بلیغ و شیوا که در آن هاست، مردمان، دختران، جوانان با همین گونه شوق و هوس می خوانند؟ آیا آن قصیده ها در ایشان همین نوع مفتونی و دل باختگی ایجاد می کنند؟ نه! آن ها فقط در مجلس شاه، وزیران، اعیان و اشراف خوانده می شوند و شاید احیاناً در محفل فاضلان شعر دوست هم. فاضلان و این چنین شاعران فقط برای آن می خوانند که ببینند شاعر

چگونه معنی‌های باریک یافته و چه صنعت‌های لفظی به کار برده است. اما داستان عشقی را همه، خاص و عام به جان دوست می‌دارند. زیرا در وی حیات هست. آرزو و آمال هست. اشتیاق زیبایی هست. وی از دهان به دهان، از سینه به سینه می‌گذرد، در ذهن و فکر و احساس خواننده جا می‌شود، خیال و اندیشه‌های نیک پیدا می‌کناند. که می‌داند، شاید فکر نوشتن داستان «وامق و عذرا» به عنصری، همان روز، در همان نظاره داستان خوانی دختران الهام شده باشد.

مشاعره

— شنیدید، استاد؟ سلطان «شاهنامه» را خیلی خیلی پسندیده است.
 دیروز عبدالواحد به نزد من آمده بود. می‌گوید «سلطان مرا طلبیده بود.
 رفتم. «شاهنامه» روی میزش بود. فرمود، بگیر یک باب از کارهای رستم
 بخوان! ورق زد، باب جنگ رستم با اشکبوس بر آمد. خواندم. خیلی
 جالب توجه سلطان افتاد. او حتی بعضی بیت‌ها را به تکرار خواناند».
 فرخی پگاهی به نزد عنصری آمده، با همین سخنان به حجره
 بالاخانگی او وارد شد. از عنصری «شاهنامه» خواست. کتاب را گرفته
 زود، ورق زد، «نبرد رستم و اشکبوس و کشته شدن اشکبوس» را پیدا کرد
 و در آن باب این بحث دو پهلوان را خواند:
 بدو گفت خندان که نام تو چیست؟

تن بی سرت را که خواهد گریست؟

تهمتن بدو گفت کای شوم تن

چه پرسی تو نامم در این انجمن؟

مرا مام من نام مرگ تو کرد

زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کُشانی بدو گفت بی‌بارگی
 به کشتن دهی تن به بیچارگی
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
 که ای بیهده مرد پرخاش جوی!
 پیاده ندیدی که جنگ آورد
 سر سرکشان زیر سنگ آورد؟
 - سلطان این فقره را سه کَرَت خوانانده است، - گفت فرخی، - و باز
 این سطرها را هم به تکرار خوانانده گوش کرده است. گوینده، فقره زیرین
 را قرائت کرد:

کمان را بمالید رستم به چنگ
 بـغـزید مانند غـرّان پـلنگ
 پس آنگه به بند کمر برد چنگ
 گـزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
 خدنگی برآورد پیکان چو آب
 نهاده بر او چار پـرّ عـقاب
 بمالید چاچی کمان را به دست
 به چرم گوزن اندر آورد شست
 ستون کرد چپ را و خم کرد راست
 خروش از خَم چرخ چاچی بخاست
 چو بوسید پیکان سرانگشت اوی
 گذر کرد از مهره پشت اوی
 بزد بر بـرو سینه اشکبوس
 سپهر آن زمان دست او داد بوس
 قضا گفت «گیر» و قدر گفت «ده»
 فلک گفت «احسن»، ملک گفت «زه!»

— سلطانِ نبرد آزماى را اين تصويرِ نبرد پسند آمده باشد، چه عجب، —
گفت عنصرى.

— به فردوسى انصاف بايد داد، حقيقتاً استادانه گفته است. — اعتراف
کرد فرخى.

— اعجاز کرده است، سخن او را بریده با آواز پست و یک نوع متفکرانه
گفت عنصرى. — من هم به اين فقره ها دقت کردم. در واقع با کلام، صورت
نبرد دو پهلوان را از آن بهتر کشیدن مُحال است. مثل آن است که شاعر آن
نبرد را به چشم دیده و به گوش خود شنیده، تصوير آن را در همان جا
کرده.

— عبدالواحد مى گوید، سلطان حتى به وجد آمد، مى گفت «به! به!»
اينک شاعر!..» ولى مقصود من ديگر است، استاد! اين شاعر فسانه گوی
بى شک از سلطان پاداش فراوان خواهد گرفت. بگذار بگیرد، ولى
مى ترسم که مرتبهٔ ملک الشعرائى هم بگیرد و ما همه مثل شاگردانش در
سايهٔ او بمانيم. — به عنصرى چشم دوخته سکوت کرد و باز گفت:

— من به شرفِ غلبهٔ سلطان در جنگ «غور» مدیحه نوشته بودم، — وى
از قبت دستارش ورق لوله پیچ را گرفت، — به مدیحه اين مصرع ها را
افزودم، — او سطرهای خطاباً به سلطان گفته اش را خواند:

تا جنگ بندگانت بدیدند اين زمان

کس در جهان همی نبرد نام رستم

کم تر حاجب تورا چو جم و چو کسرى

که تر چاکر تورا چو گيو و چو بيژن

عنصرى اين نوع پست زدينِ قهرمانان «شاهنامه» را نپسندید و گفت:

لازم نبود. کنایه از «شاهنامه» است. خوانندگان مى توانند اين را به

חסودی نسبت دهند.

— «نسبت» دهند، «دادن» گیرند. من سلطان و سپاهیان شیرافکن او را بر حق می‌ستایم. استاد، بیائید با فردوسی یکی طبع آزمائی بکنیم. نیم عمرش را صرف «شاهنامه» کرده است — سی و پنج سال! من در این مدت ده «شاهنامه» می‌نوشتیم. به گمانم، او طبع روان ندارد. من معتقدم که «شاهنامه» را از طبع روستایانه‌اش با تیشه کُند خیال با صد رنج و آزار تراشیده بر آورده است.

— می‌خواهید با وی مشاعره بکنید؟

— بلی. چهار مصرع شعر. سه مصرع اوّل را شما، من و باز یگان شاعر دیگر، مثلاً عسجدی یا زینتی می‌گویند، چهارم را بگذار فردوسی بگوید. اگر نتواند، او بازی را خواهد باخت. آنگاه بگذار خبر مغلوب شدنش در مشاعره به گوش سلطان برسد... مقصد مرا فهمیدید؟

— مقصدتان معلوم. اما اگر او غالب آید چه طور؟

— ما سه مصرع را پیش‌تر می‌بافیم و در مشاعره چنین وانمود می‌کنیم که در همان جا بداهتاً گفته‌ایم. خود می‌دانید، مصرع چهارم را دفعتاً فقط شاعری گفته می‌تواند که طبعش در غایت روانی باشد.

— مشاعره، بازی نجیبانه‌ایست، در آن لوطی بازی کردن گناه است.

— خوب، پس ما هم شعر را در اثنای مشاعره می‌گوئیم.

هم فرخی و هم عنصری بدیهه‌گویان زبردست بودند. خصوصاً استادی فرخی در این هنر مثل شده بود. بیت «چو گشتی به اسب بدیهه، سوار / برآوردی از خیلِ فکرت دمار»، گویا در حق او گفته شده بود.

مشاعره بدیهه‌گوئی در بین شاعران خیلی رواج داشت. بنابراین روایتی که درباره مشاعره سه شاعر دربار سلطان محمود با فردوسی در اخبار و تذکرها آمده است، از احتمال دور نیست. صاحبان اخبار در باغی واقع شدن آن مشاعره را ذکر می‌کنند. در کدام باغ و باغ کی، معلوم نیست. بگذار در باغ عنصری، یا فرخی، یا شاعر دیگری واقع باشد. برای ما و

برای خواننده فرقی ندارد.

القصّه شاعران در منزل یکی از دوستان خود به چه مناسبتی جمع آمدند و فردوسی را هم دعوت کردند. به فردوسی، پسندیدن سلطان «شاهنامه»ی او را تبریک گفتند. شعرها خواندند. مطایبه‌های ظریفانه کردند. در میانه‌های صحبت فرخی پیشنهاد کرد که:

بیائید، عزیزان، مشاعره می‌کنیم! با شرکت استاد فردوسی مشاعره ما باید خیلی گرم و شوق‌آور واقع گردد.

خواهش او از جانب حاضران گرم و جوشان پشتیبانی شد. آخر مسابقه فکر، مهارت، ذکاوت به که شوق‌آور نیست؟

— حضرت ملک الشعرا سرکنند، ما پیروی می‌کنیم. — به عنصری روآورده خواهش کرد فرخی.

— قبول، پس شروع می‌کنیم. — عنصری دقیقه‌ای فکر کرده این مصرع را گفت:

چون عارض تو ماه نباشد روشن
فرخی بداهتاً مصرع دوم را گفت:

مانند رُخت گل نبود در گلشن

بعد یک نفس عسجدی افزود:

مژگانَت همی گذر کند از جوشن

فرخی، فردوسی را به مسابقه خواند:

استاد! مقطع را از شما التماس می‌کنیم.

فردوسی دعوت را اجابت نکرده نمی‌توانست. چشم‌ها همه به روی او دوخته شدند. حاضران سوی او نه فقط باحس «کو، چه خواهد گفت؟»، بلکه با یک نوع نظر ترخّم‌آمیز هم می‌نگریستند که مبادا او دشوارترین مصرع دویستی را با همین وزن و قافیه به زودی گفته نتوانسته، شرمسار

شود.

فردوسی مصرع عسجدی را برای خود با آواز پست تکرار کرده، یک لحظه اندیشید و گفت:

مانند سنان گیو در جنگ پُشن

از اهل مجلس فریادهای «به، به!» برخاست. این «اه» و «آه» نداهای تحسین و آفرین بودند. در یک لحظه با چنین موافقت و موازنتِ سخن، چنین تشبیه بکر و کامل را پیدا و معنی را استادانه موزون گفته توانستن شاعر در واقع حیرت‌انگیز بود. ملک‌الشعرا «هزار احسنت! اعجاز کردید، اعجاز!» گویان، دست فردوسی را که در پهلویش نشسته بود، بوسید.

در مقابل تشبیهات و قافیه‌های آب‌شسته و هزاران بار در هزاران شعر تکرار شده، خصوصاً در بیت یکم، مصرع فردوسی تماماً نو بود.

این مشاعره سه شاعر مشهورترین زمان به زودی در شهر آوازه، و دو بیت در آن گفته شده ورد زبان‌ها گردید. غلبه فردوسی در آن مسابقه طبع و ذکاوت و تیزهوشی در تاریخ ادبیات ثبت شد. اینک هزار سال بدین سو دوستان شعر آن را با احساس حیرت و آفرین در حق سخن‌سرای کبیر طوس تکرار می‌کنند.

سوداگران، جَوَال جَوَال به هندوستان برده می‌فروشدند و مسافران هندی در بازگشت به وطنشان از وی حتماً یک خلطه می‌برند. عجب حلاوتی دارد سیر باغ و بوستان در چنین سحری فرح‌زای روان‌بخش. بار تن سبک، دل به فرح، فکر روشن، چشمان به جلا. سیلهٔ زاغچه‌ها در قیغ و قاغ، گنجشک‌ها، پرستوها به جَه جَه، کفتر و موسیچه‌ها در پَر پَر، همه به طلوع روشنائی شاد و در پی رزق پگاهانی خود در تکاپو. آب جویبار مانند همیشه در زمزمه...

از درِیچهٔ باغ، بابک نمودار شد:

گردش می‌کنید، باباجان؟

— بیا، بابک جان! ابو دُلف بیدار شد؟

— نه، هنوز خواب است.

راوی با خواب طولانی، ماندگی راه دراز را می‌برآورد.

— خوب شد که آمدی. بیا، من تورا امتحان می‌کنم.

بابک یک قدر هراسیده بی‌میل به نزدیک استاد می‌آید.

— سَبَق نوت را از بر کردی؟

— کردم، باباجان، اما نمی‌دانم همه‌اش به یادَمند، یا نه.

— حالا، ما این را می‌بینیم. کو بگو، وقتی که از بزرگمهر دربارهٔ

راست‌کاری و شایستگی انسان سؤال کردند، حاکم چه پاسخ داد؟

بابک فکر کرده از «شاهنامه» بیت‌های دخل‌دار را به یاد آورد و

درمانده خواند:

چنین داد پاسخ که هر کاو زبان

ز بد بسته دارد، نرنجد روان

کسی را ندرَد به گفتار پوست

بود بر دل انجمن نیز دوست

بدان! کز زبان است مردم به رنج
 چو رنجش نخواهی، سخن را بسنج...
 بابک خاموش شد.
 - دگر؟ - پرسید فردوسی.
 بابک «دگر... دگر...» گفته، درماند.
 - «دگر کز بدی‌های ناآمده» - خاطر رسان کرد شاعر.
 این مصرع اول «نوگ رشته» بود که بابک آن را کشیده گره را گشاد و
 خواند:

دگر کز بدی‌های ناآمده
 گریزد چو از دام مرغ و دده
 نیازد به کاری که ناکردنی است
 نیازارد آن را که نازردنی است
 ز شادی که فرجام او غم بود
 خردمند را از آن کم بود
 تن‌آسایی و کاهلی دور کن
 بکوش و ز رنجِ تنت سور کن
 کسی را که کاهل بود گنج نیست
 که اندر جهان سود بی‌رنج نیست
 - بارک‌الله، حافظه خوب داری، - او را تحسین کرد فردوسی و افزود
 - اگر تو این پندها را نه فقط بدانی، بلکه به آن‌ها عمل بکنی، در زندگی‌ات
 همه دشواری‌ها آسان خواهند شد.

در قبول شاه

شامگاه در مهمان‌خانه ماهک فردوسی با او و ابو‌دلف سرگرم نردبازی بودند، به ناگاه ملازمی آمده شاعر را از نام سلطان به دربار دعوت کرد. دعوت و آن هم در این بی‌وقتی البته غیر چشم‌داشت بود. فردوسی و ماهک بازی را گذاشته خَواطرانگیز به هم‌دیگر نگاه کردند.

«انشاءالله به خیر است! من تا قلعه همراه شما می‌روم» گفته ماهک، از جا برخاست.

شاعر زود سَلَه و جامه کرد. با ملازم هر چهار، بعدِ یگان نیم ساعت به قلعه رسیدند. شب درآمده بود. در بالای دروازه بلند آهن‌کوب دو فانوس کلان از دو بر میدانچه پیش، دروازه را روشن، و دو پاسبان کلاه‌های دوشاخه بر سر و با نیزه و کمان و تیرکش‌های پر از تیر مسلح شده را نمودار کرد. ملازم به پاسبان‌ها «فرمان سلطان! شاعر فردوسی!» گویان، همراهانش را «شناسانده» او را به قلعه درآورد. ماهک و ابو‌دلف در سبب دعوت ناگهانی به هر گونه خیال‌ها رفته عقب گشتند.

در بارگاه دارالسلطنه، خانه کلان دراز رویه کج‌کاری و طلاکاری شده که آن را قندیلِ آویزانِ پرنور روشن می‌کرد، سلطان با وزیر میمندی و دو مرد

کهن سال صحبت داشت. فردوسی سلطان را بار اول می دید. وی مردی سَنَس به نظر در حدود چهل، قاقینه اندام، چشمانش کوچک کبودتاب، پیشانی اش یک قدر برجسته، ریش گرده خُردترکی بر زنخدانش رُسته، چهره اش سبزینه، در تنش عبای آسمانی رنگ زربفت، در سرش کلاه بلند مرصع به لعل و گوهر و فیروزه و در پایش کفش زانود نوگ بالا، در پیشگاه، بر کرسی زرنگار نشسته بود. به دست راستش میمندی و به چپش پیرمرد بزرگ جثه ریش دراز پرزده روی بر کرسی های خُردتر جای گرفته بودند.

در عقب تر کرسی شاه، از دست چپ، قاری عبدالواحد عقیلی، مرد لاغربدن گردن باریک دراز روی نشسته، کتاب عَقُسی را روی زانویش نگاه می داشت، آن کتاب «شاهنامه» بود. پیرمرد پرزده روی را فردوسی نشناخت، ولی موسفید کوتاه ریش، خوش سیما و نورانی را که در زمین روی قالین سرخ نشسته بود، زود شناخت. وی ابو محامد جوهری زرگر بود. شاعر هراتی یک قصیده کلان در مدح سلطان گفته اش را آورده به او گذرانیده و اکنون در دربار «شرف قبول» یافته بود. فردوسی دست به پیش گرفته به نزدیک سلطان رفت، تعظیم به جا آورد.

— طوسی هستی؟ — سؤال نخستین وی از شاعر چنین بود.

فردوسی به علامت تصدیق باز نیمه تعظیم کرد.

«خود می داند که طوسی ام، چرا می پرسد؟» تعجب کرد فردوسی. او چون شنیده بود که سلطان مردم طوس را شیعه های باطنی و قرمطی می نامد و بد می بیند، از سؤال او فال بد گرفت «عجب نیست با من درشتی کند».

— تاریخ ملوک را سی و پنج سال نظم کرده ای؟ — باز پرسید سلطان. —

خیلی با حوصله بوده ای... چند بیت؟

— شصت هزار.

— «شصت هزار» — زیر لب تکرار کرد سلطان و باز پرسید — کتابی به این مقدار بیت در عجم باز هست؟

— تاکنون به نظر بنده نرسیده است، — جواب داد فردوسی.

— در عرب؟

— دیوان‌های شعرای عرب هستند، ولی بنده از ایشان دیوانی بیش از سی هزار بیت ندیده‌ام.

— از نظم کرد «شاهنامه» مقصودت چه بوده است؟ از شاهان صله فراوان گرفتن و توانگر شدن؟

— نه، اعلیحضرت! مقصودم تنها این نبود. البته چنین امیدم نیز بود که شاید در پیری بی نیازی یابم. اما مقصد عمده به لطف و عنایت خداوندی تاریخ ملوک و انار و حکمت عجم را زنده گردانیدن بود با گفتار سره و دل‌پذیر اگر توانم، تا در جهان از خود یادگاری باقی گذاشته باشم.

سلطان بر سرع حصه کنده یک ده خاموش ماند. مژگان به هم می‌زد، گویا فکر می‌کرد که باز چه سؤالی دهد.

نهایت از مشاعره یادآور شد و گفت:

با شعرا مشاعره کرده، یک نام را از تاریخ ملوک قافیه ساختی و غالب شدی؟... بیت چه بود؟ — گوینده به عقینگی نگریست.

قاری در حال جواب داد:

«مژگانست همی گذر کند از جوشن» از عسجدی، جواب فردوسی «مانند ستان گیر در جنگ یشن».

— خوب گفته؟ — به جوهری زرگر نظر افکند سلطان.

— بسیار عالی، شاهم؟ — تعظیم کرد جوهری.

— قریحه این مهمان فوسسی ما در بدیهه گفتن هم بلند بوده است، — گفت میمندی و افزود — اصلاً این عجابتی ندارد. آخر وی در «شاهنامه» شصت هزار بیت گفته است که به قول عسجدی همه سره، بی تکرار و

اکثراً سهل ممتنع بوده است.

— به قول عسجدی؟ مگر خودت نخوانده‌ای؟ — پرسید سلطان از وزیر.

— فرصت نیافتم که همه را بخوانم، فقط دو، سه صفحه از هر جا به انتخاب مطالعه کرده‌ام، — گفت میمندی.

— ابیات خوانده‌ات را چه گونه یافتی؟ پسندیدی؟

— شعر بود، موزون بود، روان بود، دیگر چه قضاوت کنم.

سلطان فردوسی را نشان داده از جوهری زرگر پرسید:

تو اشعار او را خوانده‌ای یا نه؟

— حضرت فردوسی در هرات «شاهنامه» را چند گاهی لطفاً به فقیر

داده بودند، خواندم. بسیار حظ بردم، — با تعظیم جواب داد مو سفید.

— تأریخ ملوک را خوب نظم کرده است؟ — باز سؤال داد سلطان.

— بی نظیر، به غایت استادانه، شاهم! — گفت جوهری و سپس چنین

سخنان طمطراقانه که در آن زمان رسم بود بر زبان راند — به عقیده این

فقیر، از بازی که کلام موزون فارسی ظهور کرده است، شاعری به دنیا

نیامده است که نه چنین داستان‌های عالم آشوب نگاشته، لالی شاهوار

معانی را به سلیک نظم کشیده و نه گاهی چنین دُرّ آبدار سخن به گوش

مستمعان رسانیده باشد. مقام «شاهنامه» در بلندترین درجات سخنوری و

رفیع‌ترین پایه ارجمندی است، سلطانم! همه هنر، همه حسن، همه ذوق،

همه حکمت. سخن استاد بزرگ مفاخرت و مروّت و دلیری و تهوّر و

عیش و طرب می‌انگیزد و قاری و سامع را شرافت و نجابت می‌آموزد و

در همه حال طبع محزون را تسکین و خاطر مهموم را تسلی می‌بخشد...

سلطان سخن گوینده را ظاهراً بی‌میل گوش کرد. مثل آن بود که گفتار

او را نمی‌پسندد، یا از شنیدن چنین طمطراقی‌ها دل‌گیر شده است. یک

لحظه سکوت کرد و جوهری را رخصت رفتن داد:

تو مرخصی.

جوهری برخاسته دوخت شده پشتناکی سوی در رفت و از بارگاه بیرون شد.

ظاهراً مشاعره و بدیهه گوئی شاعران هنوز از خاطر سلطان نرفته بود، که وی از فردوسی باز سؤال کرد:

در مشاعره، جنگ پشن گفته‌ای، پشن که بوده است؟
 - از جنگ‌های ایران و توران یکی با نام جنگ پشن مشهور است، -
 جواب داد شاعر.

- پرسیدم از تو، پشن که بوده است؟
 سلطان جواب فردوسی را نفهمیده همانا گمان می‌کرد، که پشن اسم شخص است.

- آن جنگ به همین اسم موسوم شده است، - گفت شاعر.
 - او پهلوان تورانی بود؟ - باز هم نفهمیده سؤال کرد محمود.
 فردوسی تأمل کرد، نمی‌دانست چه گوید. اگر گوید که پشن اسم جنگ است، نه اسم شخص، ضمناً چنین معنی می‌برآید، که سلطان کندفهم است. به شاه چه طور چنین سخن گوید؟ به عقلی نگریست، قاری نامعلومک انگشت به لب نهاد، فردوسی این اشاره را فهمید، یعنی «نگوی، چیز دیگر گوی!».

- آری، اعلیحضرت، پشن یکی از پهلوانان تورانی بوده است، - در این مورد دروغ گفتن را روا دید فردوسی.
 - گوی او را کشت؟ - باز سؤال داد شاه.

شاعر به حالت ناگوار افتاد. چاره نیست، دروغ را باید دوام داد.
 - آری شاهم! کشت. - به زمین نگریسته گفت او.
 - چه گونه کشت؟ نبردشان چه گونه بوده است؟ - لز پرسیدن باز نایستاده، گفت سلطان.

فردوسی به تنگ آمد. او از نگفتنِ راستِ سخن پشیمان شد. اکنون، اگر شاه باری از «شاهنامه» باب جنگ پَشَن را خواند یا برایش خوانند، دروغ شاعر آشکار خواهد شد. آنگاه وای بر حال دروغگو. اما علاج نیست، باید چگونگی آن جنگ و چه گونه به دست گیو کشته شدن «پَشَن» را نقل کرد.

— بنده این قصه را در «شاهنامه» نوشته‌ام، — با دشواری نقل خود را شروع کرد فردوسی. — زمستان بود، سپاه ایران پس از طیّ راه دراز و دشوار استراحت می‌کرد، همه به خواب سخت رفته بودند. دیدبانان خسته حال را هم خواب برده بود. جاسوسان به سپاه‌دار تورانیان، پیران خبر دادند که سپاه ایران در خواب غفلت است. پیران شباهون کرد، دو بهره از سپاه ایران را کشت. از قضا فقط گودرز و گیو بیدار بودند، هر دو خویش را بر دشمن افکندند. گیو با شمشیر و سنان و گرز نبرد می‌کرد... — در این جا گوینده خاموش شد.

— به پَشَن برخورد؟

— آری، — چشم به زمین فرو افکنده گفت فردوسی.

— کشت؟

— آری.

— با سنان؟

— آری.

— پَشَن جوشن داشت، سنانِ گیو از جوشن او گذر کرد؟

— آری.

هر یک «آری»، گویا انبوری بود که یک دندان شاعر را می‌کند. ای کاش سلطان دیگر سؤال نمی‌داد.

— می‌بینم که تأریخ ملوک را به تفصیل از بر کرده‌ای، — به لبان سلطان سهل تبسم دمید.

— بسیار اخبار خواندم... به پهلوی، عربی و فارسی... — گفت فردوسی.
— پهلوی هم می‌دانی؟

— در ایران و خراسان پهلوی‌دان‌ها هستند. حتی در بعضی روستاهای
دور دست هنوز به پهلوی حرف می‌زنند.

— ایشان مسلمانند یا مجوس؟

— زردشتی‌اند، — از گفتن «مجوس» تحقیرآمیز در حق هم‌وطنان
زردشتی مذهبش خودداری کرد شاعر.

— یعنی مجوس؟ — سؤالش را تکرار کرد سلطان.

فردوسی سر فرود آورده سکوت کرد.

— بلکه خودت، اگر زردشتی هم نباشی، مذهب ایشان را می‌پسندی؟

«از این پرسش مقصدش چیست؟» به دلش تعجب کرد فردوسی. «به

من عیبِ بدمذهبی نهادن می‌خواهد مگر؟» یک قدر درشت و بُرا گفت:

من مسلمان پاک‌دینم.

— شیعی؟

— شیعی معتقدم.

— قرمطیان و اسماعیلیان از شیعه سر بر آورده‌اند، یک طایفه وی‌اند،

همین طور؟

«آها، سخن را به کجا می‌کشد! مرا ترساندنی است مگر»، — به دلش

گفت فردوسی.

— من ایشان را نمی‌شناسم و مذهبشان را هم بررسی نکرده‌ام.

سلطان یک دم به فکری رفت و گفت:

مجوسان هنوز هستند. من هنوز به ایشان دست نیازیده‌ام، اگر چه با

زور شمشیر خراسان و زابلستان را از وجود قرمطیان و اسماعیلیان پاک

کرده‌ام...

— باز عده‌ای باقی مانده‌اند، ولی مخفی، بیان عقیده کرد پیرمرد

پرزده‌رو. — در خُفیه انجمن هم می ساخته‌اند. آن‌ها را هم باید پیدا کرد و کشت.

«این پیرسگ تشنه خون که باشد؟» — حیران مانده به دلش گفت فردوسی.

— از چه رو باشد که... — گفتار بریده شده را دوام داد سلطان — زردشتیه را خلیفه در حمایت خود می دارد، حال آن که آن ملعونان همه کافرانند. — کافران محض! — سخن شاه را قوت داد پرزده‌رو، — انشاءالله ایشان هم عن قریب از دم شمشیر سلطان دین پناه آب فنا خواهند آشامید... هم در خراسان، هم در ایران، در همه جا.

— نسبت چیست؟ — باز این را هم از فردوسی دانستنی شد سلطان.

— دهقان زاده‌ام — جواب داد شاعر.

— پدرت که بود؟

— دهقان و از عمال سامانیان بوده است در دیوان خراسان.

— املاک داری؟

— املاکم بود. از درآمد آن آسوده می زیستم. بی نیاز بودم. ولی چون به نظم «شاهنامه» پرداختم، به کار زمین و آب، کشت و کار، رسیدگی کردن نتوانستم، زمین کم کم از کشت ماند. خراج هم سال به سال گران تر و پرداخت آن دشوار می گردید. در پیران سالی بیچاره شدم.

— چرا به خدمت ما نیامدی؟ اگر می آمدی و از شعرای دربار ما می شدی، امروز با چنین قریحه سخنوری که تورا است از اعطای ما هم چون ملک الشعرا یا امیر فرخی صاحب ثروت و مکتب می بودی.

— من به خدمت شاهم، امروز با «شاهنامه» آمدم! مگر این بهتر از آن نیست که در آن هنگام با دست خالی بیایم؟

— آن زمان با دست خالی نیامدی، این زمان با کیسه خالی آمدی — با لبخند استهزا آمیز، گویا که ظرافت کرد سلطان.

— آنگاه که من به نظم «شاهنامه» آغاز کردم، شما هنوز به سلطنت نرسیده بودید. اما وقتی که رسیدید، «شاهنامه»ی من تمام شده بود.

— پس چرا به بخارا، به خدمت سامانیان نرفتی؟

— مرا طلبیده بودند، قبول نکردم.

— قبول نکردی؟ — تعجب کرد شاه — چرا؟

— اگر قبول می‌کردم، به احتمال قوی امروز «شاهنامه» در وجود نمی‌بود. آخر در دربار قصیده‌گو و مدّاح می‌باید بود. اما با این شغل، شاعر کی فرصت و حوصله شاهنامه‌نویسی می‌یابد؟

— خوب، هر چند که تو «شاهنامه» را استادانه نگاشته‌ای و سخت عالی است، ولی هر چه نگاشته‌ای فسانه است، حدیث کهن است. رستم‌ها، گیو و طوس‌ها را تو امروز در سپاه من بین! یا مگر من خود از جمشید و کسری، از فریدون و کاووس کی کم‌ترم؟ من در ده جهاد پیروز شدم، باری هم مغلوب نشدم. در نزدیکی وطن تو بر سالاران نامدار زمان، سیمجوری و فائق ظفر یافتم. سپاه نصر قراخانی را درهم شکستم و از خراسان بیرون کردم. غرچستان و سیستان و غور را تسخیر کردم. چهار بار به هندوستان لشکر برده، راجه‌های قوی شوکت و دارای صد هزاران سپاه و فیلان جنگی را به اطاعت آوردم و باز بدان سو لشکر خواهم کشید تا وقتی تمام هندوستان مسخر من شود. درباره این همه جهاد و ظفرهای من ده «شاهنامه» می‌توان نوشت.

— شاهم، اگر گفتار بنده بی‌جاست، از کرم همایونی بخشایش می‌خواهم. در «شاهنامه» اگر چه سخن از باستان‌زمان می‌رود، آن را حدیث کهن یا فسانه کهن نمی‌توان گفت. در جهان چیزهایی هستند که کهنه شدن ندارند. پند و حکمت، اندرز و عبرتی که از پیشینیان به پس‌آیندگان می‌رسند، همیشه نوند. هر چه در آن روزگاران از نیاکان ما به ظهور آمده است، خواه نیک و خواه صواب و خواه خطا، همه پندآموز

است. بزرگان گفته‌اند که تأریخ دانش می‌افزاید و پند و عبرت پرورنده خرد است. بنده با همین اعتقاد رنج سی و پنج ساله را تحمل کرده «شاهنامه» نگاشتم.

هم شاه، هم وزیر و هم شیخ با قیافه‌های تعجب‌آمیز به سکوت رفتند. باور داشتند که شاعر متسحق غضب شاه شد. آخر، ایشان هیچ به یاد نداشتند که زمانی فردی جرأت کرده به سخن شاه ایراد رسانده، یا به وی سخنی گردانده باشد. ولی به حیرت ایشان در قیافه شاه نشان ناخشنودی یا که غضب پیدا نبود. وی بعد اندک خاموشی با آواز پست چنین گفت:

— ما واقعه‌های «شاهنامه» ات را فقط بدان معنی کهن گفتیم که آن‌ها صدها و بلکه هزاران سال پیش روی داده‌اند... خوب، با این همه، من کتاب تو را پسندیدم. بسیار رنج برده‌ای. از ما پاداش خواهی گرفت. وزیر! — به میمندی مراجعت کرد شاه، — شما با ملک الشعرا ببینید، «شاهنامه» به چه مقدار عطای من شایسته است. — بعد سلطان به شاعر رخصت رفتن داد — تو مرخصی، فردوسی!

شیخ محمّشاد هم برآمد. میمندی با شاه ماند. وزیر از جواب سلطان به سخنان فردوسی درباره کهنه‌نشدن حکمت «شاهنامه» ناراضی بود. چرا شاه جسارت شاعر را تحمل کرد، قهر نکرد، به وی عتاب نمود؟ خواجه بزرگ که رفیق بچگی و جوانی محمود بوده با وی در یک مکتب تعلیم گرفته و به علاوه برادر همشیرش هم بود، با او یکه به یکه طور دیگر گپ می‌زد. هر چه را که در گفتار و کردار شاه خطا می‌شمرد، به رویش می‌گفت. اینک اکنون نیز هم چنان کرد:

شهریار! به سخن شما ایراد رسانیدن فردوسی غایت بی‌ادبی بود، گستاخی بود. چرا شما چنین گستاخی او را تحمل کردید؟ به راستی که به گفتار او جواب شما عذر آوردن را می‌مآند. خسروان به هیچ کس عذر نمی‌آورند. این شاعرک روستائی چه حد داشت که به پادشاه اعظم گپ

گرداند؟ آخر، وی به مثابه یک نفر بنده شماست. باید به هر یک سخن پادشاه صد بار در پیش پای همایونی زمین ببوسد و آن سخن را حلقه گوش هوش سازد. سزای جسارت او را دادن لازم بود تا که جای خود بشناسند. وگرنه چه عجب، اگر غلامان دیگر از وی عبرت بگیرند و هم چنین گستاخ شوند.

سلطان یک آه ناشنوا کشید و دست هایش را به روی شکم گرفته پنجه هایش را زنجیر کرد.

— سزای گستاخی؟ به فکر تو، چه گونه سزا؟ — سؤال داد به وزیر.

— عتاب، شاهم! یا لا اقل تهدید جزا، — گفت میمندی.

— تا که فردا مردمان مرا نفرین کنند که برای یک دهان سخن شاعر مسافر به وی عتاب و سیاست کرد؟

— بر عکس سلطانم! خواهند گفت که فردوسی در پیشگاه سلطان معظم بی ادبی کرده به وی سخنان درشت گفته مستحق عتاب شده است. — بس است، حسن! من دیگر شنیدن نمی خواهم. چنان که نمی خواهم مردمان گویند که فردوسی به سلطان «شاهنامه» آورده، به پاداشش جزا گرفت. برو، پس کار خود، حسن!

فردوسی از بارگاه سلطان، هم رضامند و هم با کدورت خاطر بیرون رفت. هم چنین یک کنج دلش غش بود. رضامندی اش از وعده شاه به دادن پاداش «شاهنامه»، اما کدورت خاطرش از طرز معامله او با شاعر بود. سلطان، او و جوهری زرگر، هم چنین کهن سال را «تو» خطاب می کرد. نه مقام شاعری ایشان را حرمت کرد و نه ریش سفیدشان را. نخاد نمی داند که از پادشاه چنین بی حرمتی نسبت به پیرانی که نزد وی گنه کار نیستند و به درگاهش برای عرض نیاز آمده اند، هرگز شایسته نیست؟ بزرگی و شوکت پادشاه سامانی، نوح از این سلطان کم تر نبود، ولی آنگاه که من بخارا رفته به قبول نوح مشرف شدم، او مرا «شما» گفت، حرمت

کرد، در پهلویِش نشاند و حال آن که من در آن وقت جوان بودم... گذشته از این، پیش یک نفر اهل حاجت و مسافر - که منم - آن گونه خودستائی‌ها چه لازم بود؟ جهان‌پهلوان محبوب تاریخ و خلق، رستم دستان را پست می‌زند، خود را از همه شاهان پیشین بالا می‌داند. عجب!.. باز آن پیرکی سَلَه کلان پرزده‌رو! به قیافه زاهد و عابد می‌نماید، لیکن از هر کلمه‌اش بوی خون می‌آید. تشنه خون زردشتیان، قرمطیان و اسماعیلیان است. توبه! غش نهانی دلش از دروغ راجع به «جنگِ پشن» بود. سخن نفهمیدن سلطان و اشاره قاری او، شاعر را مجبور کرد که بر خلاف آنچه خودش در «شاهنامه» نوشته بود، پشن را «پهلوان تورانی» نامد. دروغ جزئی هم دروغ است. به طینت پاک پیر شاعر پارسا داغ ریا نهادند. یگان روز این ریای او نزد شاه آشکار خواهد شد...

شاعر در مهمان‌خانه ماهک از او که بودن آن پیرکی را پرسید. معلوم شد که امام درگاه شاه، پیر او، و نامش شیخ مَحْمَـشَاد بوده است. در دستگیری و کشتن قرمطیان، اسماعیلیان، فلسفیان، نخستین یاری‌رسان شاه بوده و در این کار از غیرت و کوشش هیچ کوتاهی نمی‌کرده است. بهار گذشته یکی از منصب‌داران را که به طواف کعبه رفته به مصر هم گذشته با خلیفه فاطمی واخورده از او هدیه‌ای گرفته بوده است، به جاسوسی فاطمیان گنه‌کار کرده به قتلش فتوی داده سنگسار کُنانده، اول کاسه سرش و استخوان‌هایش را شکنانده، ثانیاً به دار کشانده است.

حسد

شهرت «شاهنامه» تارفت می‌افزود. دوستداران کلام نفیس، هوسمندان داستان‌ها، از شاعر - اگر چه برای یک شب باشد هم - یگان جلد داستان‌های او را به عاریت گرفته در دوره‌هایشان خوانانده، می‌شنیدند. رو بردار کرده بردن بعضی قصه‌ها نیز کم واقع نمی‌شد. اگر در جایی مردمان حلقه گرفته و آواز قصه‌خوانی بلند باشد، یا اگر چراغ مهمان‌خانه‌ای شب تا بانگ خروسان خاموش نشود، می‌گفتند که آن‌جا شاهنامه‌خوانی است و گوینده اکثر وقت خطا نمی‌کرد. ابو دلف را مردم تلاش می‌کردند. روزی و شبی نبود که او را به دو، سه جا برای شاهنامه‌خوانی دعوت نکنند. در یک مدت کوتاه درباره فردوسی و اثر او بیت‌های ستایشی هم پیدا شدند، از این قبیل:

روان بر زبان هم‌چو جان در بدن

که گوید درین عصر چون او سخن؟

یا که:

تو شاهنشاه ملک نظم‌دری

ببندت به پیش کمر عنصری

ملک الشعرا در مجلس مشاعره به مهارت بدیهه‌گوئی فردوسی تن

داده، دست او را بوسیده باشد هم، اصلاً نتیجهٔ مشاعره دماغ او را سوزانده بود. او می دانست که واقعه به زودی گوش‌رس مردمان و دوییتی در مشاعره گفته شده ورد زبان ایشان خواهد شد. در شهر بیش از چهارصد شاعر و هزاران مردم شعر دوست می زیستند. خبر هر مشاعره و بیت‌های در آن ایجاد شده زود پهن می گردیدند. بدیهه سه شاعر دربار با شاعر داستان‌سرا هم آوازه شد. بدیهه را در محفل‌ها به تکرار می خواندند و به فردوسی آفرین می گفتند.

عنصری از شهرت فردوسی اصلاً شاد نبود. حسد دل دیگر شاعران دربار را هم می خراشید. اکنون فردوسی را قبول و به «شاهنامه»ی او توجه کردن سلطان هم به گوش آن‌ها رسید. ایشان چنین موقّیّت شاعر طوسی را آغاز تنزّل مقام و مرتبهٔ خود دانستند. عنصری، استاد سخن، سرایندهٔ داستان‌های حیرت‌انگیز را حرمت و بزرگی او را اعتراف نکرده نمی توانست. ولی اکنون در سیمای وی رقیب خود را می دید. ذاتاً ملک الشعراء نرم‌دل، خوش فعل و خوش تعارف و شیرین بیان از شرافت و مروّت بیگانه نبود. اگر وی را حسود یا بخیل می گفتند، وی این را به شأن خود حقارت می دانست. ولی در باطن وی عنصری دومی پنهان بود که به عنصری یکم سخنان دیگری را گوش‌کی می کرد. چنان که می گفت «آیا در «شاهنامه» چیزهایی پیدا نمی شده باشند که به سلطان خوش نیایند، یا حتّی به نفس او برسند... کتاب را برای مطالعه و معاینه به شیخ مَحْمَشاد دهم چه شود؟» فکر می کرد ملک الشعراء. «شیخ در مسایل مذهبی چشم باریک بین دارد»...

عنصری در این باره خیال کرده یک دو روز به قراری آمده نتوانست، متردّد بود، امّا در آخر با تلقین «عنصری دوم» کتاب را به مَحْمَشاد برد. برای تسکین وجدانش به خود می گفت که کتاب را یک بار از نظر شیخ بزرگوار و سرور دین گذرانیده، هیچ جای خلاف دین نداشتن آن را

مقرر کردن، نیست ثواب مگر؟

یک پگاه وی «شاهنامه» را به رومالِ شاهی پیچانده، در بغل گرفته به منزل مَحْمَدِاد روان شد. شیخ در حجره‌اش نشسته بود و کتاب غَفْسی را در کتاب‌مانک سه پایه گشاد گذاشته مطالعه می‌کرد، کتاب «تفسیر» بود. — سلام علیکم، — عنصری با جدل پاهایش را از کفش برآورده تعظیم‌کنان پیش آمد و دست شیخ را گرفته بوسیده نشست. «آمین» گفته دست به روی کشیدند، احوال‌پرسی کردند. — حضرت را نابهنگام تشویش دادم از وجه کتاب فردوسی است، — گوینده رومال را گشوده کتاب را برآورده نزد شیخ گذاشت. — «شاهنامه»؟

— آری، حضرت! ملتَمَس عاجزانه این که این را لطفاً یک بار از نظر مبارک گذرانند. چرا؟ چون که این به هر حال، تألیف یک نفر شاعر شیعه مذهب است. مباد که نکته‌های خلاف سَنَت داشته باشد. حال که شاعر در این جاست، بگویمش آن نکته‌ها را از کتابش حک کند یا تصحیح. حضرتم خود فرموده بودند که در کتاب‌خانه سلطان دین‌پناه هیچ کتابی را که در ضمنش بدعتی مندرج باشد، نباید نگاه داشت. بعداً اگر مبادا چنین چیزی در «شاهنامه» پیدا شود، اولاً بنده را ملامت خواهند کرد که ملک‌الشعرا خوانده بود و ندید. حضرتم در مسایل دینیّه بیش از هر ذات دیگر دقیق نظرند.

— مگر در کتاب چیزهائی به نظر تان رسید که موجب شبهه است؟ — پرسید شیخ.

— بنده وقتی که داستان‌ها را مطالعه می‌کردم، توجهم بیشتر به نفاست و سلاست سخن فردوسی بود، به محسّنات شعری بود، بنابراین اگر چیزی از نظر دین نامقبول در آن‌ها باشد و ندیده باشم، گناه من است. مَحْمَدِاد اندیشه‌مند یک دم تسبیح گرداند و گفت:

خوب، من مطالعه می‌کنم!

شیخ نخستین بار که به مطالعه «شاهنامه» نشست، چشمش به این بیت افتید:

به بینندگان آفریننده را

نبینی، مرنجان دو بیننده را

(با چشمانت خدا را دیده نمی‌توانی، چشمانت را آزار مده).

خواند و خطاب کرد «انکار رؤیت!»، و بیت را به ورق خالی یکی از کتاب‌هایش نوشته ماند. یک چند روز و شب را صرف خواندن «شاهنامه» کرده باز یک چند فقره را به همان ورق کتاب کوچاند.

سرزمینی که در وی رود هلمند جاری است، در قدیم زابلستان نامیده می‌شد. زابلستان و همسایه غربی آن سیستان (نام دیگرش نیم‌روز) زادگاه یک سلسله افسانه‌ها، قصه‌های تخیلی، روایت‌های تأریخی، اساطیری و نیم‌اساطیری می‌باشند. راوی‌ها، قصه‌گویان از قدیم‌الایام داستان رستم سیستان را با شکل‌های گوناگونش حکایه می‌کردند. مادر شاه محمود، سیستانی بود. در بچگی از بابای مادری‌اش قصه‌ها می‌شنید. در آن قصه‌ها شوق و هوس وی از همه زیاده‌تر به جنگ تن به تن پهلوانان بود. این هوس محمود در بزرگ‌سالی‌اش نیز کم نشده بود. شاید از همین سبب بود که وی از «شاهنامه»ی فردوسی نخست به خواندن قصه جنگ رستم با اشکبوس میل کرد. با امر شاه قصه‌خوان او عبدالواحد عقیلی برایش نام‌گوی داستان‌های رزمی و پهلوانی «شاهنامه» را. علی‌حده روی خط کرده آورد. توجه شاه را بیشتر «داستان رزم اسفندیار روئین‌تن با رستم تهمتن» به خود جلب کرد. توجه خاص او به این داستان باز از آن جهت بود که واقعه‌های آن در مملکت سلطان گذشته، و رزم روئین‌تن با تهمتن در وطن او، در زابلستان رخ داده است.

سلطان بعد از نماز خفتن، در قصر، در حجره خاصه استراحتگاه و

خوابگاه خود آرمیده به عقلی خواندن داستان نام برده را فرمود. قصه خوان در روشنائی شمع ها می خواند و سامع روی یک چند قبت یک اندازهای اطلس و ابریشم به لوله بالشت های مخمل تکیه کرده نشسته گوش می کرد.

باب های نخستین داستانِ ظهورِ پیغامبرِ زردشت، حمله خاقان چین و توران - ارجاسپ - به پایتخت شاه، بلخ و غیره به سلطان دراز و دل گیر کننده نمودند.

- بس است، ورق بگردان، رزم رستم با اسفندیار را بخوان! - فرمود وی به عقلی.

خواننده ورق ها را زود زود گردانده به قصه مطلوب رسید. در آغاز نبرد هر دو پهلوان اول جنگ زبانی می کنند. اسفندیار ذات و نسب رستم را پست می زند و به نژاد شاهانه خود فخر می کند. حریف را مسخره کرده، طعنه می زند که از موبدان شنیدم، پدرت زال از دیو زاده شده است. وقت زادنش سیاه بدن و سپید موی بوده است. او را به کوه بُرده پرتافته اند. در کوه سیمرغ او را با بچه هایش لاشه و مردار خورانده پروریده است. بعد از آن دیو بچه به سیستان غلتیده و سام نریمان او را از بی فرزندی، نادانی و سادگی خود به فرزندی قبول کرده است. بچه، کلان تر که شد، شاهان، نیاکان من به وی گنج و سپاه داده مرتبه اش را بلند کرده اند تا وی حاکم سیستان شده و آنگاه فرزند یافته است که آن تویی، اسفندیار پشت به پشت از نسل شاهان بودنش را گفته، افتخار می کند:

نژاد من از پشت گشتاسب است

که گشتاسب از پشت لهراسپ است

که لهراسپ بود پور آورند شاه

که او را بُدی آن زمان آب و جاه

هم آورند از تخمه کی پشین
 که کردی پشین بر پدر آفرین
 پشین بود از تخمه کی قباد
 خردمند شاهی دلش پر ز داد
 همی رو چنین تا فریدون شاه
 که اصل کیان بود و زیبای گاه
 هم آن مادرم دختر قیصر است
 که او بر سر رومیان افسر است
 هم آن قیصر از سلم دارد نژاد
 نژادی بآیین و با فر و داد
 هم آن سلم پور فریدون گردد
 که از خسروان گوی مردی ببرد...

این گفتار پر از غرورِ اسفندیار را سلطان پشت از بالشت‌ها کنده و چشم به قصه‌خوان دوخته گوش کرد. سپس خوانش را قطع و حجره را از خواننده خالی کرد. دراز کشید و غرق اندیشه گردید. مسأله ذات و نسب، زخم نهانی دل سلطان بود. به وی چنین می‌نمود که فردوسی این بحث پهلوانان را گویا از وی، از سلطان کنایه کرده نوشته است. سلطان محمود مانند اسفندیار به اصل و نسب خود فخر کرده نمی‌توانست. پدر او غلام زرخرید از گردش زمان به امارت رسیده بود. مردمان، بدخواهان محمود از قفایش ذاتِ پست او را مسخره می‌کنند. آیا این فصل داستان رستم و اسفندیار به یاد خواننده پست‌نژادی او را نمی‌آورد؟

سلطان باز قصه‌خوانش را طلبیده، فرمود که «شاهنامه» را بکابد، اگر باز جاهائی باشند که شاهان از نژاد خودشان یادآور می‌شوند و غرور می‌کنند، کتاب را آورده آن جای‌ها را برای او بخواند.

قصه‌خوان شب دیگر بعضی صحیفه‌های کتاب را که در آن‌ها غرور

ذات و نسب و این چنین مذمت بی ذات‌ها بود، نشان کرده آورد و خواند.
 از جمله، شاه کی خسرو با اجداد خود چنین خودستائی و غرور می‌کرد:
 جهاندار پور سیاوش منم
 ز تخم کیان شاه روئین‌تم
 نیره‌ئی جهاندار کاووس کی
 دل‌افروز و با دانش و نیک‌پی
 ز مادر هم از تخم افراسیاب
 که با خشم او گم شدی خورد و خواب...
 و هکذا.

از این و بدین مانند سطرها، طبع خیره سلطان خیره‌تر گشت. وی در
 دلش نسبت به «شاهنامه» خُتکی احساس کرد...

«پیر ساده دل»

بی خبر از دسیسه ناتوان بینان و بدخواهان که در تردد دام نهادن به راه او بودند، فردوسی به فکر زیارت حسین قتیب افتاد. از وزیر خواستار قبول شد تا که از وی در کدام قلعه محبوس بودن حاکم سابق طوس را پرسیده، برای زیارتش اجازت بگیرد. قبول یافت و عرض مدعا کرد. میمندی با نظر تعجب به او نگریست. این چه خواهش؟ زیارت خائن و جنایت کار زندانی؟ این شاعر مگر هم چو کودک ساده دل است، یا که دانسته یا یگان مقصد نهانی چنین خواهشی می کند؟

فکر دیدار کردن با حسین قتیب در فردوسی، همان روز که مهمانان شرف الدین ماهک از قتیب یاد آور شدند، پیدا گردید. در حلقه مهمانان به چه مناسبتی از جنگ محمود و پدر او در نواحی طوس به ابوعلی سیمجوری سخن رفته نام حاکم آن وقت طوس هم به زبان گرفته شده بود. به شاعر معلوم گردید که قتیب در یکی از قلعه های ولایت محبوس است. حاکم را سبکتگین به گناه یاری ندادنش به او در جنگی ضد سیمجوری معزول و حبس کرده به غزنی فرستاده بود. وی پانزده سال این جانب در قلعه محبوس بود. فردوسی نیکی ها و کمک برایش از آن حاکم فاضل سخن شناس رسیده را فراموش نکرده بود. بنابراین لازم دانست به عیادت

او برو. هر چند ماهک به او می گفت که دیدار کردن با محبوسی که سلطان او را دشمن خود می داند، نارواست و طلب اجازت به زیارت چنین شخصی بی احتیاطی است، شاعر عنادکار از نیتش نمی گشت. «دشمن یا دوست بودن او با شاهی به من چه دخل دارد؟» می گفت فردوسی. «دوستان را در بدبختی اشان خبر نگرفتن نا آدمی و نیکی هایشان را فراموش کردن کور نمکی است».

— اسفراینی را زیارت کردید، اکنون نوبت قتیب رسید. — عتاب آمیز گفت وزیر.

دل فردوسی از جای جنید. خبردار شده اند! دبیر با فرمایش خواجه یک دسته کاغذ لوله پیچ را آورده به روی میز او گذاشت. فردوسی آن را شناخت. وی همان داستان به اسفراینی تقدیم کرده او بود. حیران ماند. — وقت مصادره از خانه اسفراینی یافته شد. — گفت میمندی. — مصادره؟ چه مگر...

— آری، — پرسش شاعر را قطع کرد وزیر، با فرمان سلطان اسفراینی به زندان انداخته شد. شاعر از این رویداد بی خبر بود، حیران ماند، اندوهگین شد.

خواجه از خریطه اش رُقعۀ به اسفراینی نوشته فردوسی را بر آورد. — خط شماس؟

فردوسی رُقعۀ را گرفته به چشمش نزدیک برد و گفت: آری، خط بنده.

— اسفراینی خانه زندان بود، به نزدش چگونه رفتید؟ — شنیدم که قرارگاه خواجه در قلعه چۀ خودشان بوده است. پنهانی رفتم. مرا هیچ کس باز نداشت، — فردوسی به مقامگاه خواجه چگونه پنهانی رفتنش را گفتن نخواست.

— با وجود این که می دانستید آن شخص، خائن دولت و مغضوب سلطان است، چرا با وی رابطه کردید؟ آیا شما اصلاً پیر ساده دلی هستید، یا که دانسته چنین رفتار می کنید؟

فردوسی دو دست روی زانو نهاده سخن وزیر را با خاطر پریشان می شنید. ولی نشان اضطراب یا هراسی در چهره اش پیدا نبود. به دلش گذشت که «عجب وقتی یافته، طالب دیدار قتیب شده ام!».

— خواجه اسفراینی در طوس بنده را به لطف و مهربانی خویش لایق دیده بودند، — با جدّیت جواب گرداند فردوسی، — سفر بنده به غزنی برای تقدیم «شاهنامه» به سلطان نیز با مصلحت خواجه به عمل آمده بود. ایشان به هر وضع و حالی که باشند، بنده را سپاس‌گزاری برای نیکی‌هایشان فرض بود.

— اگر این ملاقات پنهانی شما با اسفراینی به سلطان عرض داشت شود... عرض داشت نکردن ممکن هم نیست... نمی دانم چه خواهند فرمود...

فردوسی باطناً در قهر شد. «این چه گفتار است با من شاعر مسافر؟ چرا این طور چین پیشانی؟ بگذار عرض داشت بکند! سلطان با من چه کار می کند، بقیّه عمرم را می گیرد؟ بگذار بگیرد. بقیّه زیاد نیست».

— سلطان هر چه فرمایند، صاحب اختیارند، — گفت او. — در بغداد با وزیر بهاءالدوله ملاقات کردن شما هم به ما معلوم است، — گفت میمندی.

— این، چندین سال پیش بود. بنده این را از هیچ کس پنهان نکرده‌ام. چه، مگر خواجه مرا به این هم گنه کار می دانند؟ — شما می دانستید که بُزْیَهِیان بدخواه ناصرالدین سبکتگین و اولاد او بودند؟

— آن‌ها که را بدخواه و که را نیک‌خواه بودند، این به من چه دخل

دارد؟ - از یادآور شدن وزیر سلطان از آن واقعه چندین سال پیش گذشته تعجب کرد، گفت فردوسی. - اسکافی خود مرا دعوت کرده بود، وگرنه بغداد رفتن هیچ در خیال من نبود.

- آن وقت سیف الدوله والی و سپهسالار خراسان بود و خراسان همسایه عراق و فارس. مگر وزیر بهاء الدوله درباره او چیزی نگفت؟
- خواجه بزرگ! مناسب می بود که شما این سؤال را از جاسوسان بکنید، بنده هیچ لیاقت جاسوسی نداشتم و ندارم.

شاعر سخنان اسکافی را به یاد آورد که درباره سبکتگین و محمود گفته بود: «غلام زرخرید دیروزه، امروز امیر غزنی؟ عجب! پس غلامزاده محمود جوان چه طور سپهسالار خراسان شد و حتی به لقب سیف الدوله سرفراز گردید؟» ولی او - فردوسی - مگر این را به وزیر سلطان گفته می توانست؟

- خوب بقیه گفت وگو را با شما به وقت دیگر می گذاریم، - گفت میمندی - الان شما مرخصید. فردوسی اندیشمند و مشوش خاطر دیوان وزیر را ترک کرد.

«کرامات و کشفیات شیخ»

— «شاهنامه» را ملک الشعرا به فقیر آورده بودند، مطالعه کردم، در وی چیزهایی دیدم که دین را رخنه می‌کنند، — به قبول سلطان آمده سر گفت‌وگو را باز کرد شیخ مَحْمَد و سطرهای از «شاهنامه» نوشته گرفته‌اش را یک یک خوانده، معنی داد کردن گرفت. درباره فقره اول گفت: — این سخن انکار رؤیت است اعلی‌حضرت! و منکران رؤیت معتزلیانند. بدعت محض! بدون شک این ابوالقاسم فردوسی یا خودش معتزلی است، یا که بعضی اعتقادات معتزله را می‌پذیرد.

شیخ باز این مصرع‌ها را خواند:

نگه کن به این گنبد تیزگرد

که درمان ازو یست، زو نیز درد

از او زار گردی، از او سرفراز

وز او دان فزونی و هم زو نیاز

— این فقره دلیلی است بر فلسفی بودن شاعر. — حکم کرد شیخ —
تعلیم فلسفیان است که اسناد حوادث به فلک می‌کنند. هر حادثه‌ای که در
جهان روی می‌دهد، ایشان آن را از تأثیر فلک می‌دانند، نه از اراده
خداوند.

گوینده باز از ورق کتابش دو بیت دیگر خواند:

نه گشت زمانه بفرسایدش

نه از رنج و تیمار بگزایدش

نه از جنبش آرام گیرد همی

نه چون ما تباهی پذیرد همی

سرور دین از این مصرع‌ها ده‌ری بودن فردوسی را «دریافت».

— اعتقاد شاعر بر آن است که — «کرامت» کرد. شیخ، — حرکات افلاک

و اوضاع علویت یکسان خواهد ماند. یعنی عالم بالا، سیاره‌ها از گذشت

ایام هیچ گونه تغییرات نمی‌پذیرند و این مذهب دهریان است.

از معنی مصرع‌های:

اگر چشم داری به دیگر سرای

به نزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین بد آمد، گناه من است

چنین است و، این رسم و راه من است

عالم دین، رافضی بودن فردوسی را «کشف» کرد. شاعر بعد از نبی

فقط به علی ایمان دارد. خلیفه‌های راشدین، صحابه‌های پیغمبر اسلام

(ابوبکر، عمر، عثمان) را نمی‌شناسد. منکر ولایت و خلافت آنان است.

چنین است مذهب ناپاک شیعه. اصلاً شیعیان همه رافضی‌اند.

مرید تاجدار هر چه پیرش می‌گفت، همه را بی‌چون و چرا قبول

می‌کرد.

مَحْمَدِشاد از بارگاه سلطان به خانه خود برگشته، عنصری را به نزدش

طلبید. وقتی ملک الشعرا آمد، شیخ به وی هم فقره‌ها را خوانده

معنی داده‌ایش را تکرار کرد. عنصری به آن قدر گناهان دهشتناک گنه‌کار

کرده‌شدن فردوسی را چشم نداشت. و چون دانست که شیخ

معنی داده‌ای خود را به شاه بیان کرده است، سخت مشوش خاطر شد.

فاجعه «طاهری» را که در آن قریبی روی داده بود، به خاطر آورده، در وحشت افتاد. «طاهری» نام مردی در غزنی پیدا شده بود و خود را «سید» می نامید و می گفت، که نماینده سلطان مصر می باشد. مأموران شاه او را باز داشتند و تحقیق کردند، معلوم شد چند جلد کتاب با وی است که در آن ها از تعلیمات باطنیه (قرمطیه) بحث می رود. با امر سلطان، شیخ مَحْمَدُشاد با وی مناظره کرد. در مناظره آن مرد «سید» بودنش را اثبات کرده نتوانست. شیخ با فتوای خود خون او را مباح کرد. شاه کار او را به خود مَحْمَدُشاد گذاشت. مَحْمَدُشاد او را با دست خودش به قتل رسانید. شیخ بزرگوار که کشته شدن قرمطیان را ثواب می دانست، «ثواب» را پُرّه به خود اختصاص داد. محمود سخت پابند کارهای دینیّه، سلطان عدالت پیشه و «رعیت پرور» در صورتی که قحطزدگان خراسان از گرسنگی جان می کنند، به راهزنان بادیه های عربستان - برای آن که در راه حج راهزنی نکنند و حاجیان بی هراس و بیم از خراسان به طواف کعبه رفتن توانند - جَوال جَوال زر و سیم داده، علمای دین را ثناخوان خود کرد. پیوسته تلاوت قرآن می نمود. از «کاخ فیروزی» خود تا مسجد «عروس فلک» راه پنهانی سازانده بود تا بتواند به آسانی در نماز جماعت حاضر شود. در مسجد مقصوره ای برای خود داشت، که در وی بی تشویش مشغول عبادت می گردید. طایفه قرمطیان را دشمن وحدت اسلام دانسته، با یک تعصب شدید تعقیب می کرد، می کشت. جاسوس ها گذاشته بود که جمع آمدهای سَرّی قرمطیان را معلوم کرده به حکومت خبر دهند.

واقعه «طاهری» تعقیب قرمطیان را شدیدتر کرده بود. عنصری ترسید که در جوش تعصب دینی مبادا با فردوسی هم فاجعه ای روی دهد.

- حضرتم پیش از عرضه کردن این معنی به سلطان، اول بنده را از آن آگاه می کردند، بهتر بود! - گفت او به شیخ - معذرت می خواهم حضرت! آن طور که بنده فهمیدم، در تعبیر فقره ها مبالغه رفته است. گمان نمی کنم

شما قتل فردوسی را می‌خواستید.

— وظیفهٔ علما که این فقیر از زمرهٔ ایشانم، معنای نهانی نوشتجات را آشکار و نزد سلطان بدون رو و ریا بیان کردن است، اگر در معانی آن نوشتجات از نظر دین شبهه‌ای باشد.

— من گمان نکرده بودم که در «شاهنامه» این مقدار بدعت‌ها باشد.

— شما از بنده باور ندارید؟

— چرا باور نداشته باشم، آخر حضرت‌م سرور دین و عالم غَرا هستند؛ اما بنده شک دارم به این که یک فرد، هم معتزلی، هم فلسفی، هم دهری و هم رافضی باشد.

— شک نیارید. آدم دهری می‌تواند مبتلای چندین بدعت باشد.

— نه، نه، حضرت، معذرت می‌خواهم! مع التأسف در تعبیر ابیات خیلی مبالغه رفته است. اگر به فردوسی حکم قتل برآید، خون ناحق ریخته خواهد شد. بنده معتقدم که شاعر مستحق چنین جزا نیست...

ملک الشعرا از بردن «شاهنامه» به نزد مَحْمَشاد سخت پشیمان شد.

مَحْمَشاد عادتاً هیچ گونه نکته‌گیری یا ایرادی را به «حکم شرع» خود قبول نمی‌کرد. ایراد ملک الشعرا هم البته به وی خوش نیامد و حتی قهرش را آورد. اصلاً وی عنصری را دوست نمی‌داشت. از التفات خاص سلطان به عنصری و از زر و سیم فراوانی که ملک الشعرا هر بار به پاداش قصیده‌هایش از سلطان می‌گرفت، حسد و رشک می‌برد. او را چشم گرسنه، طمع‌کار و خسیس می‌شمرد. او قرارداد که به بدعتِ ابیات فردوسی شک آوردنِ عنصری را به شاه معلوم و از مداخلهٔ او به «امور دینیّه» شکایت کند. همان روز در نماز پیشین، در مقصورهٔ مسجد — که آن‌جا مَحْمَشاد به نماز شاه امامتی می‌نمود — او در این بابت سخن به میان آورد. عادتاً بعد از نماز دویشان فرصتی از سر جانماز نخسته کمی از هر در صحبت می‌کردند.

— چنان که به اعلیحضرت گفته بودم، — شکایتش را سر کرد شیخ،

ملک الشعرا «شاهنامه» را خودشان به فقیر آورده بودند که ببینم، مبادا ابیاتی خلاف دین داشته باشد. فقیر آن چه را که در داستانها خلاف دین دیدم، به اعلیحضرت عرض داشت و به ملک الشعرا هم معلوم کردم. ایشان به درستی ملاحظات فقیر شک آورده، ایرادها گرفتند. به عقیده ایشان، این فقیر در بدعت ابیاتی که به سمع همایونی رسانیده شد، مبالغه کرده‌ام. و حال آن که شعرا ذاتاً توجهشان بیش از هر چیز به فصاحت اشعار هم‌دیگر، به تشبیهات و استعارات شاعرانه است، بنابراین گاهی به معانی باطنی اشعار ملاحظه نمی‌کنند و هم‌چو ملک الشعرا به کار علمای دین مداخله و به احکام شرعی مخالفت می‌ورزند.

سلطان به ملک الشعرا نظر نیک نداشتن شیخ را می‌دانست. بنابراین به گفتار او چندان اهمیت نداد. و هم‌چنین دانست که عنصری نرم‌دل، از ترس آن که مبادا فردوسی پیر به جزا و عقوبتی گرفتار شود، دلش بی‌قرار شده است. ولی با وجود این، اعتماد سلطان به «حکم شرعی» شیخ کم نشد. او به امام و پیر خود اخلاص و اعتقاد تمام داشت.

— حق با شماست پیرم! از ملک الشعرا نرنجید. می‌فرمایم که او دیگر به امور دینیّه دخالت نکند، — این را گفته سلطان، سخن را کوتاه کرد و برخاست.

عادتاً شاعران درباری تا خود سلطان آن‌ها را طلب نکند، به نزدش نمی‌رفتند. ولی این بار عنصری خودش به دربار رفته به عرض رساند که مهمی پیش آمده است و او تمنا دارد سلطان «به کرم خسروانه» او را یک چند دقیقه در خلوت قبول نمایند. قبول یافت و پیش سلطان زمین بوسیده در اضطراب و هیجان گفت:

شنیدم، حضرتم شیخ از «شاهنامه» ی فردوسی یک چند فقره را به معنی رافضی و دهریگی تعبیر کرده‌اند. اما بنده معتقدم که در تعبیرشان مبالغه رفته است. زیرا در آن فقره‌ها اسلوب روان از خصوصیات کلام موزون و از تقاضای وزن و قافیه است، نه از اندیشه و شعور. جلوه‌های

شعر و شاعری است و بس.

— بدمذهب است فردوسی! — از کرسی برخاسته با آهنگ عتاب گفت
سلطان. — شیعی متعصب! مذهبش را تبلیغ می کند. به سنت رخنه می زند.
قرمطیان و اسماعیلیان از شیعه برمی آیند. بر هر حال شیخ بهتر می دانند.
شما چرا به حکم ایشان مخالفت کردید؟ به امور دینیّه مداخله نباید کرد.
«شاهنامه» را ما پذیرفتیم، ولی هر آنچه از آن بوی بدعت می آید آن را
فردوسی باید از کتابش بیرون کند.

باز او قریب بود فرماید که هر چه از مُفاخرت نژاد و نسب در
«شاهنامه» هست، شاعر آن را هم از کتابش بیرون کند، ولی خودداری
کرد. شاه در این موضوع با هیچ کس سخن گفتن نمی خواست.
«پیر سگ زود از من شکایت کرده است»، مَحْمَد را در نظر داشته،
به دلش گفت عنصری.

خود همان روز، وزیر میمندی هم به بارگاه آمده به سلطان داستان
سیاوش و خطّ به اسفراینی فرستاده شاعر را نشان داد.
شاه با حیرت خشم آلود گفت:

رابطه با اسفراینی؟.. این تحفه اش را به وی چه گونه رسانده است؟
— پنهانی به نزدش رفته، با وی دیدار کرده است.

— دیدار؟ برای چه؟ به چه مقصد؟

— می گوید برای حال پرسی و سپاس گزاری. در طوس او را با خواجه
ملاقات واقع شده، خواجه به وی مهربانی کرده و شاید عطائی هم
بخشیده باشد. اکنون خواجه اگر چه مغضوب و خانه زندان هم باشد،
فردوسی زیارت او را لازم دانسته است.

— آیا نپرسیدی که اگر مقصودش فقط این بوده و سر دیگری در میان
نبوده است، چرا به دیدن خواجه اجازت نپرسید و پنهانی رفت؟
— ظاهراً می خواسته است که با او دیدار کردنش مخفی ماند.

— چرا تفحص نکردی؟ آیا گمان نمی کنی که در پس زیارت، مقصود

دیگری هم بوده باشد؟

— گمان است، باز تفحص خواهد شد.

— هر دو در چه باره گفت وگو کرده باشند، پرسیدی؟ اسفراینی البته، از ما باید بدگوئی کرده باشد؟.. هر دو را باز پرس بکن. خواجه را استنطاق بکن.

— وی البته راست نخواهد گفت.

— شکنجه بکن تا بگوید.

— فرمان می برم. باز عرض دیگر هم هست. فردوسی به دیدار کردن با حسین قتیب اجازت خواست.

شاه به وزیر با نظر تعجب نگریست.

— اما خواهشش پیش از آن بود که بدانند ما از دیدار کردن او با اسفراینی خبر داریم. دانست که خواهشش عجیب و بی جاست، عذر خواست.

— چه، مگر وی برای آن آمده است که با خائنان دولت ما دیدار بکند، با بهانه تقدیم «شاهنامه»؟.. او را با قتیب چه مناسبت؟

— قتیب آن گاه که حاکم طوس بود، فردوسی را حمایت کرده به وی عطا بخشیده بوده است.

سلطان اندیشمند شده خاموش ماند.

وزیر وقت برآمدنش در دم در ایستاد و باز گفت:

واقعاً، فردوسی از «شاهنامه» داستانی به امیر گهستان بخشیده، راوی شاعر آن را برده، امیر برای شاعر هزار دینار صله و یک اسب خوب فرستاده است...

تحقیق

وزیر از دربار به دیوان برگشت و به فردوسی کس فرستاد. شاعر حاضر شد.

— مرحمت، بنشینید! — میمندی این بار خوش معامله بود. ما می‌خواستیم درباره ملاقات شما با اسفراینی یک، دو چیز دیگر پرسیم. گفت وگویی شما با وی از چه بابت بود؟ او به شما چه‌ها گفت؟ فردوسی مدّعی پرسنده را فهمید. وزیر برای آن که رقیب خود را مستحقّ جزای سخت‌تری گردانده تواند، دلیل و حجّت تازه می‌جوید. — صحبت ما با خواجه خیلی کوتاه بود، — جواب داد او، — گفت و شنید — بعد از احوال‌پرسی عرفی — بیشتر درباره «شاهنامه» بود. ایشان داستان سیاوش را خوانده‌اند. از حقیقت بعضی نکته‌ها سؤال کردند. بنده جواب گفتم. از چگونگی فکر و ملاحظه شعرا و فضلا درباره «شاهنامه» جويا شدند و هم‌چنین پرسیدند که آیا کتاب از نظر مبارک همایونی گذشته، و اگر گذشته آن را پسندیده‌اند یا نه.

— شما چه جواب دادید؟

— گفتم، از جمله شعرا و فضلا — آن‌هایی که از «شاهنامه» کم و بیش چیزی خوانده‌اند و من می‌شناسمشان — آن را تقدیر می‌کنند. شاهنشاه

جهان هم، گفتم، - سخنش را قصداً با شیوهٔ درباریان ادامه داد فردوسی،
- بنده را به لطف و کرم خسروانه سرفراز گردانیده، یک داستان از
«شاهنامه» خوانده و پسندیده‌اند. بنده به سخن‌شناسی شاهنشاه اعظم
ذره‌ای شک نداشتیم، ولی این فضیلت همایونی را به مراتب بلندتر از آن
دیدم که گمان کرده بودم.

- او چه گفت؟

- گفتند که الحق چنین است.

- باز چه گفت و شنید شد؟

- دیگر هیچ.

وزیر باور نکرد.

خوب، بگذار فردوسی حقیقت را پنهان کرده باشد. ولی او - میمندی
آن را هر طوری که باشد از اسفرائینی به دست خواهد آورد. وزیر این فکر
را در دلش متمکن ساخته، فردوسی را جواب داد. وقتی شاعر به منزل
برگشته پرس و پاسخ با وزیر شده را به ماهک نقل کرد، ماهک یک‌باره
بی سرشته گردید.

- اکنون خواجهٔ بزرگ حتماً اسفرائینی را استنطاق خواهد کرد. اگر
آنچه اسفرائینی خواهد گفت، خلاف گفتهٔ شما برآید، مباد که وزیر شما را
هم مسؤول بکند.

فردوسی در خواطر افتاد. وی این طرف کار را فکر نکرده بود.

- پس چه باید کرد؟ - پرسید او.

- اسفرائینی را آگاه باید کرد.

- چه گونه؟ از چه؟

ماهک به خیالی رفت و گفت:

زندان در پای قلعه است. هر که خواهد، برای ثواب به زندانی‌ها خیر و
صدقه می‌کند و این ممنوع نیست. خدمتکار من چیزی از خوراک و

پوشاک برده به دست زندانبان می دهد و می گوید که به فلان مرد زندانی برسان. شما یک رُقعۀ برای اسفراینی بنویسید، ما آن را با صدقه به وی داده می فرستایم. قلم و کاغذ بگیرید، من می گویم، شما می نویسید.

فردوسی دوات را پیش کشیده به نوشتن حاضر گردید.

— بنویسید، — ماهک یک لحظه فکر کرده املا نمود:

«شاعر اقرار کرده که دیدار واقع شده بود. گفت و گو فقط دربارهٔ «شاهنامه» بود، والسلام».

ماهک یکی از خدمتگاران کلان سالش را دعوت کرده از دسترخوان دوتا نان و پاره ای نبات گرفته در رومال پیچاند و به دست خدمتکار داده فرمود:

خیریه به زندانی ها. جامه ات را بر زده دو پایت را در بغل بگیر و بدو به زندان! این را به زندانبان بده و بگو که خیریه به اسفراینی است. — از همیانش ده درم برآورده به او داد — این پول را هم با این رُقعۀ به آن قلتبان بده و بگو که پول برای اوست و خط برای اسفراینی.

— رُقعۀ را به درون نان اندازیم چه؟ — پیشنهاد کرد فردوسی.

— به احتمال کلی نان به دست اسفراینی نمی رسد، — گفت ماهک، — طعمهٔ حرام زندانبان ها می شود.

خدمتکار روان شده بعد از خفتن برگشت. معلوم بود که سپارش را به جا آورده است.

بِگاهی روز دیگر میمندی شخصاً به مشایعت حاجب، منشی و دو ملازمش آمده اسفراینی را به میرشب خانه، که در نزدیکی زندان بود، آورد. وزیر سابق با گناه این که یک قسم کلان مالش را در خانه های آشنایانش از مصادره پنهان کرده بوده است و آن مال ها یافت شده بودند، چهار روز پیش به زندان انداخته شده بود. هنوز رنگ رویش را چندان نباخته و سر و تنش هم نسبتاً تازه بود. میمندی حاجب و ملازمانش را در

بیرون گذاشته، در حجره میرشب فقط با منشی ماند. اسفراینی را در نزد او حاضر کردند. منشی در گنجک نشسته، از دُرُجش دوات و قلم، و از آستینش کاغذ برآورده، به نوشتنِ براتُ القُول استتطاق آماده گردید. میمندى چشم از پیش پای خود نکنده به بندى امر کرد:

بنشینید!

— اوّل شما — بر دَمانه و با لبخند گفت اسفراینی.

— من به پای می ایستم — با جدّیت گفت وزیر.

— بندى نشسته و خواجه بزرگ به پای؟ — استهزای پنهانی کرد اسفراینی و راست ایستادن گرفت.

— شاعر فردوسی با شما دیدار کرده بود؟ سؤال یکم داده شد به او.

— آری! به منزل من آمده بود، دیدار کردیم.

— در چه باره گفت و گو کردید؟

— درباره «شاهنامه».

— باز؟

— درباره چگونگی سفر شاعر از طوس تا غزنی.

— باز؟

— تمام والسّلام. او نزد من نیم ساعت یش نشست.

— به ما معلوم شد که شما از سلطان غیبت کرده اید.

— وا عجب! از کجا معلوم شد؟ از که؟ مصاحبه ما با فردوسی تنها به

تنها بود، شخص سومى نبود. اگر گوید که شیطان حاضر بوده است، پس شیطان که خبرکشی نمی کند.

— ژاژ نگوید! راست بگوید! پنهان کردن سود ندارد.

— راست سخن همین است که گفتم. اگر آنچه شما می دانید بگویم،

دروغ آن می شود و آن دروغ، البته برای شما سود خواهد داشت.

میمندى باور داشت که وزیر سابق به دوست شاعرش، البته از سلطان،

و از خود میمندی بدگویی کرده است. «شخص عالی مقامی چون او به غضب سلطان گرفتار شده، از سلطان شکایت نکرده نمی تواند و هم چنین از من هم. زیرا در مقهور و محبوس شدن او دست داشتن مرا می داند»، می گفت او در دلش. رقیب او بی شکنجه به گناهش اقرار نخواهد کرد. وزیر به او نگاه می کرد و حیران می شد: با وجود گرفتاری و خوف جزا و عقوبت در چشم و روی اسفراینی نشان بیم و هراسی دیده نمی شود، و باز گفتارش هم دغدغه آمیز است.

— خوب، شکنجه زبان شما را حق گوی خواهد کرد — این را گفته میمندی، برگشته و سوی در قدم زد.

— قرار، خواجه بزرگ! — با این خطاب اسفراینی وزیر را در دم در بازداشت. به منشی رو آورده خواش کرد: ما را یک دم تنها گذارید! منشی به وزیر نگاه کرد، وزیر هم اشاره کرد که برآید. منشی از حجره بیرون شد.

— شما شکنجه گفتید؟ سؤال داد اسفراینی به میمندی. — در این صورت واقعه خراج بلخ فوراً به سلطان عرض کرده خواهد شد. میمندی در خود یک تکان خورد و سر بالا کرده به گوینده چشم دوخت.

— خراج بلخ؟ یعنی چه؟

— شما این را نغز می دانید.

— چرا می دانم؟ صریح تر بگویید.

— در این باره صاحب برید بلخ عریضه فرستاده بود. من عریضه او را به سلطان معلوم نکرده بودم، زیرا شریک خیانت حاکم بلخ از اقربای من است. اما اکنون... اسفراینی جمله را تمام نکرده اسرارآمیز سکوت کرد. میمندی شخ شد، رنگش گند.

— شما معماً می گوئید مگر؟ کدام عریضه؟ درباره چه؟ — خود را به

نادانی زد میمندی.

خواننده را دیر انتظار نکرده «معمّا» را می‌گشائیم. میمندی پیش از وزیر شدن، صاحب دیوان رسالت بود. پیرسال به وطنش بلخ رفته با حاکم آن ولایت زبان یک کرده، دویشان بیشتر از نصف خراج سالانه ولایت را از حکومت مرکزی پنهان و به فایده خودشان تقسیم کرده گرفته بودند. صاحب برید بلخ از این خیانت آن‌ها آگاه شده، به وزیر اسفراینی عریضه فرستاده بود. اما اسفراینی به اندیشه این که در این کار حاکم بلخ، برادرزنش هم به جوابگری کشیده خواهد شد، آن عریضه را از سلطان پنهان داشته بود.

— حجت در دست آدم معتمد من است. اگر شما به من بازیش از آن که کردید، بدی کنید، آدم من آن حجت را فوراً به سلطان می‌رساند، — تکراراً آگاهی داد اسفراینی به وزیر.

— مکر، حيله. باور نمی‌کنم، — دست افشانند وزیر. — شما با این دروغ می‌خواهید گریبان خود را از چنگ من برهانید؟ خیال خام. تا عریضه صاحب برید را به من نشان ندهید، باور نمی‌کنم.

— اگر دیدن آن عریضه به شما نصیب شده باشد، آن را فقط در دست سلطان خواهید دید. آنگاه لاجرم باور خواهید کرد، ولی چه سود؟ دیر می‌شود.. می‌دانم، شما برآمده در حال به جست و جوی آدم معتمد من و آن حجت می‌آفتید. ولی در نتیجه باد در دست خواهید ماند. شما او را نمی‌یابید. او نه در این شهر است.

— فرض کردیم حجت در واقع وجود دارد و به سلطان هم عرض داشت کرده شد. شما مگر فراموش کردید که من نه فقط وزیر سلطانم، بلکه برادر رضاعی وی نیز هستم. او برادر رضاعی اش را اگر عقوبت هم کند، عقوبت سخت نمی‌کند. اما خویشاوند شما — دادر عروستان — حاکم بلخ سرش به دار خواهد رفت.

— بگذار برود. مادام که به ولی نعمتش خیانت کرده است، مستحقّ جزا است. ولی جزای شما هم کمتر از ترک وزارت، محبوسى زندان و مصادره مال و ملک نخواهد بود. من سالیان دراز وزیر و مقرب درگاه بوده سلطان را خوب شناخته‌ام. شما هم، البته شناخته‌اید و می‌دانید.

میمندی نوک ریشش را گرفته یک نفّس این سو آن سو گشت و نهایت به اسفراینی چشم به چشم شده، چنین پیشنهاد کرد:

اگر آن حجت در حقیقت وجود دارد، شما آن را به من بدهید، من شما را از زندان آزاد می‌کنم و آسوده می‌گذارم.

اسفراینی بار اوّل خندید:

شما اول تهمت را از من بردارید و از سلطان فرمان آزادی مرا بگیرید، من به هرچه خواهید سوگند می‌خورم که آنگاه آن حجت را آورده در پیش چشمتان می‌درانم، می‌سوزانم.

میمندی فکرکنان با قدم‌های آهسته از حجره به در رفت.

روز دیگر در پایان سلام پگاهی اهل دربار، سلطان وزیر را به خلوت طلبیده از تحقیق کار اسفراینی و فردوسی پرسان شد. میمندی به او چنین جواب داد:

از هر دو جدا جدا بازپرسی به عمل آمد. سخن هر دو به یک مرام بود. اسفراینی به کلام شریف سوگند خورد که فردوسی در صحبت او نیم ساعت بیش ننشسته و مصاحبتشان اغلب از «شاهنامه» بوده است. بعد از سوگند، او را شکنجه کردن روا دیده نشد.

سپس وزیر با تدبیر گفت و گوی با اسفراینی واقع نشده را، بافته، چنین مطرح کرد:

هم چنین درباره سیم و زر و مالی که اسفراینی پنهان کرده بوده است، او را بار دیگر بازپرس کردم. می‌گوید «سلطان قصد ری داشت، می‌خواست بدان جانب لشکر کشد. من چون می‌دانستم که در آن ولایت

کم بضاعت مال کذایی به دست نخواهد آمد، نیت داشتم از احتیاط پول و مال خود را برم تا مبادا اگر برای علوفه لشکر و یا تعمیر خرابی‌های از جنگ پیدا شده به زر و سیم زیاد احتیاج آفتد، آن پول و مال را به نیک‌نامی سلطان خرج کنم. چنان‌چه پیش از این هم دو نوبت در وقت لشکرکشی‌های سلطان چنین کرده بودم. با آب دیده سخن می‌گفت و گفتارش چنان صمیمانه بود که من باور کردم.

ولی سلطان باور نکرد:

مکاراست، دروغ می‌گوید، -گفت او و افزود -بی‌شک، باز سیم و زر و مال پنهان کرده دارد. بگو، به خزینه باز صد هزار دینار بدهد.

عاقبت کار اسفراینی بدان انجامید که وی این صد هزار دینار را داده نتوانست. او را در شکنجه انداختند. از قین و عذاب در زندان مرد. این فاجعه بعد از غزنی رفتن فردوسی رخ داد.

ناگفته نماند که راه وزیران سلطان، چون قاعده، از در وزارت، سویی در زندان بوده است. حسن میمندی هم با این‌که به قول مؤرخان مرد فاضل و صاحب تدبیر بوده و حقوق بیت‌المال را به شدت حمایه می‌کرده است، از این قسمت بی‌نصیب نماند. منتها رقیبان و حسودانش رأی و اعتماد سلطان را از وی گردانیدند. وزیر مورد خشم سلطان قرار گرفته با فرمان او همه دارائی بی‌حسابش مصادره و خودش به زندان انداخته شد. پنج سال محبوس یا خانه‌زندان می‌بود، تا این‌که محمود مرد و به جایش پسرش مسعود نشست و این سلطان نو، مقام او را باز در وزارت برقرار کرد.

شاعر و شاه

با امر شاه دوازده نفر نامدارترین شاعران درباری برای شنیدن قصیده نو فرخی در بارگاه جمع آمده بودند. قصیده را سلطان خیلی خوش کرده و فرموده بود که در مجلس شاعران خوانده شود. سلطان در پیشگاه بر کرسی، و شاعران در دو طرف صف بسته نشسته بودند. فردوسی هم به این مجلس دعوت شده بود. فرخی به خود راوی نگاه نمی داشت، اشعارش را نزد شاه خودش می خواند. او به پا خسته به خواندن قصیده اش - که در وی من جمله سلطان را به فتح ولایت ری تحریر می کرد - شروع نمود. تحریر او در قصیده چنین افاده یافته بود:

ری را بهانه نیست، ببايد گرفت پس

وقت است اگر به جنگ سوی ری کشد عنان

این جا همی یگان و دوگان قرمطی گشد

زینان به ری هزار بیابد به یک زمان

بستاند آن دیار و ببخشد به بنده ای

بخشیدن است عادت و خوی خدایگان

از حاضران نداهای احسن و آفرین بلند گردید. شاه ممنونانه تبسم

می کرد. اما فردوسی در حیرت و دهشت افتاده بود. فرخی شاه را به کشتن

هزاران مردم ری دعوت می‌کند. درباره او نقل می‌کردند و فردوسی شنیده بود که در یکی از روزها، محمد - پسر سلطان - در شکار صحرا را از خون آهوان سرخ کرد و فرخی از دیدن چشم زار آهوئی که در تپش جان کُنی بوده است، به یاد چشم سیاه یارش افتاده چندان گریسته است که محمد را رحم بر وی آمده، برایش چند آهوی زنده فرستاده است. بخاد این مرد همان شاعر نازک طبع رحم دل باشد؟!

اعتقاد شاه و اطرافیانش بدان بود که در ری، امیر آن دیار و هم اهالی، قرمطیانند، و کشتن قرمطیان را سلطان محمود به نام دین وظیفه مقدس خود می‌دانست.

در این جا رشته حکایت اگر چه یک دم کنده شود هم، ما واقعه ری را نقل می‌کنیم. امیران یوئیهیان ری در سال‌های حکمرانی‌شان خزینه‌های پرگنج نهاده بودند. همین بود که حرص و طمع سلطان محمود را می‌جوشاند. فرخی به آتش حرص او هیزم‌گشی می‌کرد و بس. سلطان به فتح ری قرار داد. بنا به خردسالی مجدالدوله - امیر ری - حکومت به دست سیده، مادر او بود. سلطان به سیده تمام حجت فرستاد که پسر را به غزنی فرست و مملکت را جزء شاهنشاهی ما بکن. سیده، رسول سلطان را اعزاز و اکرام کرد و در جواب تمام حجت نوشت که سلطان محمود شخص غازی و صاحب دولت است و اکثر ایران و زمین هند به وی تابع می‌باشند. تا شوهرم فخرالدوله زنده بود، دوازده سال از لشکرکشی سلطان می‌ترسیدم. اکنون که شوهرم قوتیده است، دیگر اندیشه ندارم. زیرا سلطان محمود پادشاه بزرگ و صاحب ناموس است، لشکر بر سر پیرزنی نخواهد کشید. اگر لشکر کشد و جنگ کند هم، مقرر است که من نیز جنگ خواهم کرد. اگر ظفر یابم، تا دامن قیامت شهرت و شکوه به من است. و اگر وی ظفر یابد، مردم خواهند گفت که سلطان بیوه‌زنی را شکست داد. در این صورت سلطان به مملکت‌ها چه گونه

فتح‌نامه می‌نویسد؟ سلطان در جواب این نامه ضعیفه ظریفه درماند، «بازی» را باخت و از قصد لشکرکشی به ری بگذشت. بدین طرز سیده هفده هیجده سال دیگر استقلالِ آمارتش را نگاه داشت، تا آن که وفات کرد و حکومت بر پسرش قرار یافت. آن گاه ری را از دست مجدالدوله جوانِ عیاش سستاراده شاعرمنش ستانیدن برای سلطان دشوار نبود. گویند، در حرم مجدالدوله پنجاه نفر زن یافتند که وی از آن‌ها سی فرزند داشت.

می‌آئیم سر اتصال حکایت خویش. در مجلس شاعران بعد از قرائت قصیده فرخی، سلطان خوش حال و ممنون سوی شاعر گفت:

ما به تو هزار دینار اعطا می‌کنیم.

فرخی به پیش پای او افتید و زمین بوسید. شاعران به سلطان سخا پیشه حمد و ثنا خواندند.

پسان، شاه شاعران را جواب داد. ولی فردوسی را فرمود که بایستد. وی چند لحظه خاموشانه به شاعر نگاه کرد و بعد سخن آغاز کرد. سخنش را کنده کنده چنین گفت:

— تو... معتزلی هستی؟.. یا رافضی؟.. قرمطی؟.. یا بلکه دهری باشی؟ فردوسی در حیرت ماند. خاطرش آشفته گشت.

— این چه سؤالی است، شاهم؟ — گفت او. — من مسلمان پاک‌دینم و... — شیعی؟ — سخن او را برید سلطان.

— آری، شیعی مسلمان، — جواب داد شاعر. — خدا یگان را پوشیده نیست که به مسلمان پاک دین تهمت بددینی یا بی‌دینی زدن گناه است.

— علمای غزنی در «شاهنامه» ی تو بدعت‌ها دیده‌اند. به زردشت توجه داری... به مزدک هم... دانش و قریحه‌ات را به چه صرف کرده‌ای؟ به ستایش مجوسان؟.. «شاهنامه» ات را به نام ما کرده‌ای، ولی پیش از آن که به ما بیاری تا که نخست ما ببینیم، آن را مردمان دیده و خوانده‌اند... در

مدیحه‌ها به من نصیحت‌گر شده‌ای که دادگر باشم، راستی پیشه کنم، کژی و کاستی نکنم. گویا من دادگر نبوده‌ام، راستکار نبوده‌ام. گویا من طفل مکتب‌خوان هستم و تو معلم...

فردوسی مصرع‌های خودش را به یاد آورد «اگر دادگر باشی ای شهریار / بمانی به گیتی یکی یادگار... همه راستی باید آراستن / ز کژی دل خویش پیراستن». آیا سلطان خودش خوانده است یا که نمایان این مصرع‌ها را همین طور به نصیحت‌گری معنی داد کرده به او رسانیده‌اند؟ به دلش گذراند شاعر.

سلطان باز «عیب»‌های او را شمردن گرفت:

از دیدار کردن اسفراینی کافر نعمت و قتیب خیانت پیشه مقصودت چه بود؟ آیا تو خصم مائی؟.. اگر خصم نباشی، دوست هم نه‌ای. دوستی تو با شاهان مجوس ایران است... خوب، با این همه ما به تو سیاست نمی‌کنیم. پیر ناتوان هستی، به امید آمده‌ای... به نظم تأریخ ملوک بسیار رنج کشیده‌ای. صله «شاهنامه» ات را خواجه بزرگ به تو می‌رساند. بگیر و برو به وطن خود...

این همه تهمت و حقارت. هر کلمه سلطان دَشته‌ای بود که به جگر شاعر می‌خلید. فردوسی چگونگی طینت سلطان محمود را دریافت. در سینه‌اش آلم و نفرت جوش می‌زد. پشیمانی دردناکی دلش را می‌فشرد که چرا «شاهنامه» را به نام این حکم‌دار جاهل متعصب، این شاه کم‌خرد از مروّت بیگانه گرداند. چرا به سخن فاطمه‌جانش، آن زن هشیار و عاقله گوش نکرد و به غزنی آمد؟ به زبان شاعر، جواب تلخ، سخنان زننده می‌آمدند.

سلطان منتظر بود که شاعر به پای او آفتیده گریه و زاری می‌کند. بخشایش می‌پرسد. ولی این طور نشد. فردوسی قامت به تعظیم نیمه‌خمیده‌اش را راست کرد و با الم و درد گفت:

معلوم شد که به «شاهنامه»ی من نگاه چشمان کج بین غلتیده است.
 اهل غرض نزد شاه نام مرا سیاه کرده‌اند. در عمر هفتاد و دو ساله‌ام
 بدخواهانم به من بهتان‌ها زده بودند، ولی نه به این قباح و زشتی.
 به یاد وی شعر خودش آمد:

چنین گفت نوشیروان قباد
 که چون شاه را سر بیچد ز داد،
 کند چرخ منشور او را سیاه
 که دانا نخواند ورا نیز شاه
 ستم، نامه عزل شاهان بود
 چو درد دل بی‌گناهان بود
 قریب بود که این مصرع‌ها را بر زبان راند، ولی خودداری کرد و سوی
 در روان شده در دم در ایستاد و به یک طرف روگردانده این فقره را:
 چو باشد جهان جوی با فرّ و هوش
 نباید که دارد به بدگوی گوش!
 ز دستور بدگوهر و گفت بد
 تباهی به دیهیم و شاهی رسد!
 خواند و رفت بیرون.

هوا ابر بود. ریزه باران تیرماهی می‌بارید. سبک سبک شمال سرد
 می‌وزید. ابر بارانی آسمان را سراسر فرا گرفته و رخ آفتاب را هم در پس
 پرده خاکستر رنگ خود پنهان کرده بود. کوی و کوچه‌ها، لای؛ در و بام‌ها،
 درختان، سر و تن راهگذران همه تر آب رو. با وجودی که وقت بعد پیشین
 بود، روز از تیرگی، شامگاه را می‌ماند.

فردوسی دو دست بر پشت، باران و شمال را احساس نکرده تا بُجُلک
 پایش در خمیره گل و مرداب‌ها غوطیده با قدم‌های گران و آهسته به
 منزلگاهش رسید.

او را در صحن مهمان‌سرای ماهک، ابوذلف و بابک پیشواز گرفتند. آن‌ها شاعر خسته‌دل رنگ پریده را دیده به خَواطر افتادند. — چه خبر استاد؟ به‌خیر است؟ به دربار رفته بودید؟ سراسیمه شده پرسید ابوذلف.

فردوسی خاموشانه سر جنبانیده، اشارت کرد که هیچ چیزی واقع نشده، خَواطر نکشید. به بالاخانه برآمدند. بابک عبای استاد را از تنش بیرون کرد و دستارش را گرفته به میخ آویخت. فرصتی گذشت، شاعر همانا خاموش بود.

به حجره با شتاب، ماهک وارد شد:

آمدید، مولانا؟ از دربار؟ سلطان را دیدید؟

فردوسی با تبسم مأیوسانه دردناک سخنان از شاه شنیده‌اش را نقل کرد:

سلطان را باورکنانده‌اند که بنده، هم معتزلی، هم رافضی، هم دهری و غیره می‌باشم. با خائنان سلطنت هم‌داستان بوده‌ام. در اشعارم نصیحت‌گر شاه شده‌ام. به علاوه، گناه دیگرم این که «شاهنامه» را پیش از تقدیم کردن به سلطان به مردمان نشان داده و شایع کرده‌ام. و غیره و هكذا. خلاصه، قریب دشمن سلطان بوده‌ام.

— ای والله! — به حسرت دستش را سخت به زانویش زد ماهک. — کار نَمّامان، حسودان! — گفت او، کار آن شیخ بی‌ایمان!

ابوذلف در جای نشسته‌اش گویا به خود فشرده و خرد شده بود. لبان بابک پر می‌زدند. چنین به نظر می‌رسید که او همین زمان گریه را سر می‌دهد.

هر سه از عاقبت کار می‌ترسیدند. مباد که سلطان شاعر را عقوبت کند. با آن عیب‌های مدّش که سلطان بر شاعر نهاده است، او را زندان کنند، گُشنده هم چه عجب؟ این عمل را از سلطان بیدادگر خونخوار انتظار بردن

عجابتی نداشت.

روز دیگر نزدیک قیام آفتاب یک مرد سال خورده پهن ریش، نوکر خزینه دار سلطان به حولی ماهک دو خلطه چرمین را به اسب بار کرده آورد. خلطه ها را فرآورده به لب صفه گذاشت. به ماهک و ابو دلف که آن جا حاضر بودند، گفت:

بیست هزار درم... برای ابوالقاسم فردوسی شاعر.

فردوسی را صدا کردند، وی از بالاخانه فرود آمد. نوکر گفته اش را تکرار کرد.

— درم؟ — باز پرسید ابو دلف. برای «شاهنامه»... بیست هزار تنگه درم فرستادن خنده آور است. — چه، مگر خواسته اند که شاعر را مسخره کنند؟

— درم نبوده چه بود؟ مگر من تنگه را نمی شناسم؟ — جواب گرداند نوکر به راوی.

ابو دلف دهان خلطه را گشوده یک کف تنگه برآورده نگاه کرد. حقیقتاً درم بود. درم مسکوک از مس، کمی نقره و دیگر فلزات ارزان بها. قرب درم نسبت به دینار طلائی ده بر یک بود.

— بپر، به من درکار نیست. اگر دینار هم می بود، درکار نیست. — گفت فردوسی به نوکر.

— چه؟ درکار نیست؟ — حیران شد نوکر. — پول به شما درکار نیست؟ عجب! اگر چنین است، خودتان ببرید و به خزینه دار بسپارید. من گشته برم، «تو به آدمش نرساندی» گفته، خودم را گنه کار می کنند. من آوردم، دیگر اختیار به دست شماست. اکنون به من یگان خوراک برآرید که گرسنه ماندم. پگاه باز دهنم یک برده نان ندیده است. ثانی من همه اتان را یک دعای خیر می کنم و می روم.

خدمتگار ماهک برای نوکر پُرگو خوراک آوردن به حولی درون رفت.

فردوسی به بابک فرمود:

برآ، چیزها را جمع آورده به خورجین انداز! کتاب و کاغذهای مرا هم انداز! پوشاک تازه مرا در لنگی بیچانده، بیار، پوشاک خودت را هم بگیر، حمام می‌رویم.

از ماهک خواهش کرد:

خواجه! فرمائید اسپان ما را زین کنند. ما با شما وداع می‌کنیم. من دیگر در این شهر یک روز هم نمی‌توانم بایستم. خاطره نیک، فقط از شما، از لطف و مرحمت شما و از دوستم ابوسعید منشوری است. در خانه شما و منشوری من مهمان‌نوازی و مهربانی بی حد دیدم که یاد آن تا عمرم باقی است، خاطر مرا شاد می‌کند. همه عمر منت‌دار و سپاس‌گزار شمایم خواجه عزیز! و بعد به ابوذرلف رو آورد:

کالای ما را، - گفت، - به اسپ‌ها بار کرده سوار شو و به کوی بوریا بافان بیا، در پیش حمام مرا منتظر باش. - باز به ماهک مراجعت کرده خالطه‌های تنگه را نشان داده با آواز پست که نوکر در یک گوشه صُفَه به حضور نشسته با آتش پلو از دیشب مانده شکم گرسنه‌اش را سیر می‌کرد نشنود، گفت - این پول را هم چو شکرانه عاقرانه‌ای برای نیکی‌های فراوانتان که به من و همراهان من کردید، از بنده قبول فرمائید...

- نه، نه! - دست افشاند یک قدم عقب جست ماهک. - هرگز، هرگز! نیکی بی‌قیاس به من از جانب شما بود که لطفاً در خانه من منزل کردید. بنده از هم‌نشینی و هم‌دمی شما و از «شاهنامه»ی شما آن‌قدر حظ می‌بردم، آن قدر سعادت نصیب شد که به شکرانه‌اش اگر همه دولت‌ها را پیش پایتان گذارم، صد یکی پاداش آن نمی‌شود.

- پس فرمائید این نقدینه به کسی که فرستاده است، گردانده شود.

در این دم بابک بُخچه پوشاک به دست از بالاخانه فرود آمد. فردوسی دیگر به خواجه فرصت سخن گفتن نداده با وی «خیرباد» بغلکش کرد و

همراه پیش خدمتش از مهمان سرا به در رفت.
 هر دو به کوی بوریا با فان — که از سرای ماهک چهار محله دورتر، در
 قسمت غرب شهر بود — رسیده به حمام درآمدند.
 ساعتی بعد از حمام بر آمده، در کنار کوچه ابو دلف و نوکر خزینه دار را
 با سه اسپ قنطری ایستاده دیدند. فردوسی از دکان مشروبات فروشی که
 در پهلوی حمام بود، یک کاسه شراب خریده نوشید و نزد ابو دلف رفت.
 اسپ نوکر زیر بار خلطه های تنگه بود.
 — خواجه به شما گردانده فرستادند، — خلطه ها را نشان داده گفت
 ابو دلف.

فردوسی به چه فکر رفت، سوی دکان مشروبات نگریست، سپس به
 نوکر گفت:

خلطه ها را فرود آرید!

نوکر بار اسپش را فرآورد.

— بابک، شربت فروش را صدا کن!

مرد آمد. فردوسی خلطه ها را به وی و نوکر بار، و خودش پیش درآمد:
 بیایید!

آن ها از پس فردوسی رفته به بنای حمام درآمدند. در درون بنا
 حجره ای جایگاه خادم حمام بود. خلطه ها با خواست فردوسی به آن
 حجره درآورده شدند. خادم را صدا کردند. مردکی لاغر برهنه تن، سینه و
 کتفانش با موی سیاه و عورتش با لنگ سفید چرکین پوشیده، حاضر
 گردید (وی در حمام شاعر را هم خادمی کرده بود).

— خلطه ها را به گت خالی کنید.

تنگه ها به روی گت ریخته شدند.

— این را من به شما بخشیدم، هر سه برابر تقسیم کرده بگیرید، —

فرمود فردوسی.

آن سه تن باور نکرده بلادهان وا به شاعر می نگریستند تا که در چهره او راست یا هزل بودن این حاتمی حیرت بخش را بخوانند. شاعر «خیر!» گفته رفتنی شده بود که زبان لال گشته شربت فروش نهایت به گفتار آمد: شما که، بابا جان؟

به وی نوکر جواب داد:

این کس شاعر فردوسی هستند.

شربت فروش آیا پیش تر نام فردوسی را شنیده بود یا نه، معلوم نبود، اما وی در حال:

«ای تصدقشان شوم! خاک پایشان شوم!» گفته، به پای شاعر افتید و دامن عبای او را بوسیده به چشمانش مالید. پس خادم نیز هم چنان کرد.

بازگشت

دو اسپ آورده ابو دلف، همان اسپان انعامی امیر گهستان بودند. راوی شاعر را یاری داده سوار کرد و خودش هم سوار شده بابک را به پشتش نشانده.

به راه افتادند. پهلوی هم اسپ می رانند. تا از محلات و باغات شهر گذشته به دشت برآمدن، فردوسی لب به سخن باز نکرد. ابو دلف و بابک حیران و ناراضی از بخشیدن استاد، آن دو خلطه پول را به سه کس بیگانه هم چنین خاموش بودند. شاعر نیز منتظر بود که آن‌ها سبب چنین رفتار او را برسند، ولی آن‌ها دم نمی زدند. «می فهمند که حالا درباره اعطای سلطان گپ زدن برای من ناخوش است، بنابراین خاموشند»، به دلش می گفت فردوسی. اما بعد خودش سخن آغاز کرد:

شاه دُونِ هَمّت مرا تحقیر کرد، خوار کرد. بدگوهر، غلام زاده به ذائقه کشید. اعطای او اعطا نیست، حقارت به رنج سی و پنج ساله من است. مرا مانند مداحان خودش، غلام حقیر، گدا طبع گمان کرده است مگر؟.. فردوسی کیست که به خواری تن دهد، اگر چه خوارکننده شاه هم باشد؟ تفو بر اعطایش، دولتش، تخت و تاجش.

آسمان صاف و آفتاب شعله فشان، اما ابر سیاهی در فراز کوهساران

شرقی شناور بود. به ناگاه شمال تندی وزیده ابرها را به بالای دشت وسیع راندن گرفت. به دست و روی سواران چگَره‌های سرد چکیدند. چگَره‌ها در یک دم به باران سیل تبدیل یافتند. دشت سنگلاخ را غرقاب پخش کرد. سیلابه‌ها پدید آورد و جویک‌های آب گل‌آلود روان کرد. یال اسپان، سر و تن سواران مثل این که هر سه در آب غوطه خورده برآمده‌اند، آبشار گشت. آن‌ها سوی دهکده‌ای که در پس تور پُر رده باران، در دورتر نمودار بود، شتافتند. به دهکده رسیده بودند که باران ماند. شب در منزل یک نفر باشنده ده منزل گرفته پوشاک‌های ترشان را در گلخن خشکاندند.

روز دیگر آسمان صاف و هوا آرام بود. نزدیک چاشتگاه، وقتی که زمین غرقاب دیروزه را مکید و آفتاب تابان روی خاک و ریگ را یک قدر خشکاند، مسافران ما باز به راه افتادند.

آن‌ها روان شدند. ما به اندک مدت آن‌ها را گذاشته بر می‌گردیم به غزنی و واقعه‌های در آن‌جا، در غیب فردوسی رخ داده را حکایه می‌کنیم. اولاً دربارهٔ صلّه «شاهنامه»: سلطان در پایان کدام یک مشورت دولتی با همراهی وزیر میمندی از بارگاه می‌برآمد. وزیر در دم در به وی سؤالی را که در دل داشت، ولی در وقت مشورت نداده بود، داد:

صلّه «شاهنامه» را چه قدر بدهیم؟

— پنجاه هزار، گفت شاه.

— دینار؟ — هراسیده پرسید میمندی.

— درم، گفت شاه.

— سلطانم، این بسیار است! مباد که پیر شاعر بی‌نوا یک باره این مقدار

پول به دست آورده شادی مرگ شود.

— هر چند که «شاهنامه»ی او به دلخواه ما درنیامده و خودش هم به ما

درشتی‌ها کرد، ولی پیر است و بسیار رنج کشیده، به امید آمده است،

راضی‌اش بکن! — سلطان این را گفته به دری که سوی حرم‌سرایش

می برد، در آمده رفت.

میمندی به خود قرار داد که برای راضی کردن شاعر بی نوا، به او دادن پنجاه هزار درم شرط نیست. بیست، بیست و پنج هزار بسنده است. اگر اختیار به میمندی می بود، شاید او به شاعر شیعه مذهب یک درم پوچک هم نمی داد.

او به خزینه دار امر کرد که به فردوسی بیست هزار درم فرستند. سه مرد «گنج رایگان» یافته، نوکر خزینه دار، خادم حمام و شربت فروش بیست هزار درم را بین خودشان تقسیم کرده گرفتند و پیمان کردند که درم ها را فوراً پنهان می کنند و این راز را از همه و حتی از اهل خانواده هاشان نیز مخفی می دارند.

نوکر خزینه دار سلطان خلطه تنگه ها را شب هنگام به خانه اش برده از اهل خانواده اش پنهانی در آغل به تهِ کاه و خاشاک گذاشت... شب با خاطر مشوش، در خیال چه گونه احتیاط و صرف کردن «گنج»، خوابش نبرد. روز و شب دوم را نیز با همین کیفیت و با ترس و هراس گذراند. ترسش از آن بود که اگر مبادا راز آشکار شود، عاملان مالیات پول را از او می ستانند و خودش را به زندان می اندازند. اما کجاست رازی که عاقبت آشکار نشود؟! نوکر روز سوم تاب نیاورد، ترس بر وی غلبه کرد، خلطه پول را برداشته به خزینه دار برد و واقعه را بیان کرد. آنگاه خادم حمام و شربت فروش نیز فوراً به حبس گرفته شدند. هر دو در شکنجه به پول گرفتنشان از فردوسی اقرار کردند.

پول از آن ها نیز ستانیده شد. خزینه دار واقعه را به وزیر عرض کرد، وزیر به شاه.

میمندی عرض داشت خود را به سلطان در وقتی کرد که وی بعد از نماز بامداد در بارگاه با شیخ مَحْمُشاد و چندی از ندیمان و مقربانش نشست. این هم نشینان با همراهی یک گروه اعیان و اشراف — چنان که

رسم بود - به نزد شاه برای سلام پگاهی آمده بودند. شاه اعیان و اشراف دیگر را مرخص کرده این چند نفر را برای صحبتِ خاصّه نگاه داشته بود. وزیر درآمد و صحبتِ خاصّه قطع شد. شاه عرض او را شنیده چین به ابرو آورد، چهره اش خیره و چشمان تنگش تنگ تر شدند.

- چه می گوئید؟ سزای فردوسی چیست؟ - سؤال داد او به مقرّبان. آن ها یک یک به آتش غضب وی دامن زدن گرفتند. یکی گفت:

وه، این چه کورنمکی، چه بی حرمتی به اعطای پادشاه است که فردوسی به خود جائز دیده است! دیگری افزود:

اعطای پادشاه، چه یک درم و چه صد درم، قدرش یکی است. اگر سلطان به کسی یک مشت خاک فرستد، آن کس باید از روی اعزاز و اکرام آن خاک را چون توتیا به چشمانش کشد...

- ... و حماقت را از بساطش با پنجه ادب تراشد تا به شایستگی آن اعطا برسد، - جمله هم نشینش را به خاتمه رساند، ندیمی که خود را از زمره ادیبان و فاضلان می شمرد و این ضرب المثل منظوم را بر زبان راند: عطا گر چه اندک دهد پادشاه

به بسیاری اش کرد باید نگاه

ز باران بود قطره در ابتدا

ولیکن شود سیل در انتها

سلطان به محمّشاد مراجعت کرد:

حضرت چه می فرمایند؟

شیخ بزرگوار گُلّو افشانده، چنین فتوا داد:

- بنده سابقاً هم به اعلی حضرت عرض کرده بودم که این شاعر رافضی

است، بد دین است. اکنون به ضمّ این، عطای مبارک را چنین خوار کرده است. خوشن مباح است.

مرافعه در غیب «عیب دار» به اتمام رسید. اکنون نوبت برآوردن حکم مانده بود.

— او را دستگیر باید کرد، — گفت سلطان. به ایاز ایماق که در صحبت خاصّه حاضر بود، فرمود. — از دنبالش سواران بفرست! او را بگیرند و بسته آورند. — تأملی کرد و چنین فرمان داد — ناسپاس بددین را به زیر پای فیل باید انداخت. — گشته تکرار کرد — به پای فیل!

... فرمان به زودی در شهر آوازه شد. مردمان به اضطراب افتادند. دوستان شاعر را وحشت فرا گرفت. ملک الشعرا سخت آشفته خاطر گشت. نمی دانست چه کار کند. تصوّر هلاک شاعر در زیر پای فیل مدهش بود، ناهتجار بود. عنصری می فهمید که کشتن چنین سخن آفرین بزرگ — که فردوسی است — به سلطان بدنامی ابدی خواهد آورد و بلکه آغاز واژگونی سلطنت او خواهد بود. نخاد که سلطان این مطلب را نفهمد؟

به ناگاه به یاد وی شرف الدّین ماهک آمد. شاعر مسافر در خانه آن خواجه منزل کرده بود. خواجه دوست اوست، باید با او مشورت کرد. عنصری یک راست به کوشک ماهک روان شد.

پیرمرد از تشریف ناگهانی ملک الشعرا در این پگاهی بوقت حیران شد و حتی به خواطر افتاد که مبادا یکان واقعه غیرعادی و ناخوشی روی داده!

بیچاره از کجا می دانست که واقعه از بدترین گمان او صد چند بتر است.

— خواجه، یک حادثه فجیع رخ داد! — در مهمان سرای خواجه نشسته سخن آغاز کرد عنصری:

نمی دانم به چه سببی فردوسی عطای سلطان را رد کرده، به خادم

حمام، شربت فروش و نوکرِ خزینه دار بخشیده اند. این خبر به درگاه رسیده، این پگاه در یک ساعت مشؤوم، امر سلطان صادر شده است که شاعر را... آه، من چه سان گویم؟... با کدام زبان گویم؟... امر صادر شده که فردوسی را دستگیر بکنند و به زیر پای فیل اندازند.

رنگ ماهک کند:

دستگیر؟.. به پای فیل؟ یا ربی!!

به عنصری چنین نمود که خواجه بعد از کندن رنگش، چهره سیاه چرده او گشته سیاه تر شد. و هم گویا که سنگینی ای بر کتفش گذاشته اند، جُثّه اش خمید، چشمانش پوشیده شدند.

— امر در حضور که ها صادر شده است؟ نه این که از مقرّبان هیچ کدامی جرأت نکرد که سلطان را از دادن چنین امر شنیع باز دارد؟

— خود می دانید که چنین جرأت بی خطر نیست. غیرممکن است...

می گویند که شیخ بزرگ خون فردوسی را مباح کرده اند.

— ای وای، ای وای، این چه ظالمی است! چه نامردمی، چه درنده خوئی! حکیم و شاعر معظّم را به زیر پای فیل؟ آیا از شاهان پیشین هیچ یکی چنین کاری کرده! شما به یاد ندارید؟

— خواجه عزیز، حالا وقت این گفت و گو نیست، فرصت تنگ است! بنده به نزد شما برای مشورت آمدم. چه کار باید کرد؟ به فردوسی چه طور آگاهی دهیم تا که چاره احتیاط را ببیند؟ او در سفر است؟ الان تا کجا رسیده باشد؟

— نمی دانم، — با غایت اندوه و نومیدی گفت ماهک.

— شاید سواری را از دنبالش بفرستیم؟ — مصلحت داد عنصری.

— بلی... علاج دیگر نیست.

— به من این ممکن نیست. خودتان می دانید به شاه زود معلوم می شود.

— من سوار می فرستم، — گفت ماهک.

بسیار خوب، — گویا بارگرانی از دوش عنصری آفتید، — اما زودتر باید فرستاد. هم فرستاده شما را با غایت شتاب رفتن می باید. زیرا امروز یا فردا نوکران شاید از پی فردوسی افتند... خیر، خواجه عزیز! — عنصری برخاست، — امید است که با مدد شما این مشکل آسان شود و کار به خیریت انجامد.

ماهک، نصرالدین — پسر خردی اش، جوان بیست و سه ساله — را از حولی درون صدا کرده، فرمود که زود اسپ ریزپای سیاه مشکین را به جو بندد و پسان زین زده، خود به سفر راه دراز حاضر شود. خود ماهک به حجره بالاخانه برآمده پشت میز نشست و به نوشتن مشغول گردید. رُقعهای به نام فردوسی نوشته او را از واقعه آگاه کرد و تأکید نمود که وی به هرات نرود، بلکه به آن نرسیده طناب راه سوی ترمذ کشد و از جیحون گذشته به ماوراءالنهر بپناهد. اما بعد فکر کرد که خط فرستادن بی احتیاطی است. از قضا ممکن است که خط به دست مأموران شاه افتد. رُقع را پاره کرد. چون پسرش به سفر حاضر شد و اسپ را زین زده برآورد، ماهک به وی فرمود:

سوار شو، سوی کابل بران! تیز بران، از عقب فردوسی برس! در منزلها زیاد نایست، تا توانی شبانه هم سواری بکن. سپس به جوان فهماند که وی فردوسی را از چه باید آگاه کند و چه گوید.

نصرالدین زاد سفرش را در خورجین انداخته به راه افتاد. فردوسی با ابودلف و بابک در راه زود زود فرآمده، دم گرفته، بی شتاب می رفتند. اکنون به کجا هم شتاب کنند؟ اسپها را مانده نکرده باید پیش رفت.

اما نصرالدین تا آنها یک فرسخ طی طریق می کردند، با اسپ به دو دو

فرسخ راه می‌پیمود. به این روش وی به آن‌ها در راه، در دیه‌های که از وی تا کابل کمایش چهار فرسخ مانده بود، رسید.

مسافران طوسی در لب جوئی به استراحت نشسته نان و انگور تناول می‌کردند (دو تا نان و دو خوشه انگور را یکی از دهاتیان که خانه‌اش در همان جای قرار گرفته مسافران بود، برحسب عادت مسافرنوازی مردم ما برای آن‌ها آورده بود). اسب‌های از زین برآورده و به درختی بسته شده نیز دم می‌گرفتند.

فردوسی از خبر فرمان شاه به دستگیر کردن و به قتل رسانیدن خودش یک تکان خورد و دم نزد. سکوت کرد، به اندیشه رفت. ابودلف و بابک سخت به اضطراب افتاده بی‌قرار گردیدند.

— هی دریغ! با عیب من آن سه بیچاره بی‌گناه هم به بلا گرفتار شده‌اند، —
— ندامت آلم‌ناک کرد فردوسی. وی خادم حمام، شربت‌فروش و نوکر خزینه‌دار را در نظر داشت که هم از انعام شاعر محروم مانده و هم به زندان انداخته شده بودند. — مروّت من برایشان نکبت بار آورده است، —
گفت باز فردوسی، — در این دنیای دون از خیر شر می‌روید و از نیکی بدی...

این بود نخستین سخنانی که پس از آگاهی یافتن شاعر از محکوم قتل شدن خودش، همراهانش از زبان او شنیدند.

نهایت هر چهارشان به راه افتاده شامگاه وارد کابل شدند.

صاحب کاروان‌سرائی که مسافران ما در وی قرار گرفتند، شناس و مخلص شاعر بود. در وقت سفر از هرات به غزنی، فردوسی با همراهانش در کاروان‌سرای او دو روز توقف کرده و ابودلف با خواهش اهل کاروان، شناسان سفری و دیگر مسافران مقیم کاروان‌سرا برای آن‌ها «شاهنامه» خوانده بود. صاحب کاروان‌سرا هم خوانش او را با شوق و ذوق شنیده به فردوسی ابراز اخلاص و احترام نموده بود. از خبر آورده نصرالدین، او هم

به خَواطِر افتاده به شاعر چنین مصلحت داد:

— شما یان به هرات می‌روید؟ خیلی خوب، هیچ خوف نبرید، روان شوید. اگر نوکران سلطان به این جا رسیده شما را پرسند، من می‌گویم «راهی شدند». گفتند که «به بلخ، به مرو، از مرو به سرخس، از سرخس به نساپور». همین طور نوکران را به راه بلخ روانه می‌کنم. خدا خواهد، در آن طرف‌ها شما یان را نیافته آواره شده بر می‌گردند.

— اگر به فریب پی برند و برگشته به شما درافتند که چرا دروغ گفتی، شما چه کار می‌کنید؟ — خاطِر سان کرد فردوسی.

صاحب کاروان سرا این طرف کار را هم فکر کرده بوده است. وی چنین جواب داد:

می‌گویم «من چه دانم، من آن‌ها را آگاه کرده بودم که راه بلخ و مرو دشوار، کوه و کوتل‌هایش بسیار است، بهتر که شما یان با راه هرات بروید. بنابراین آن‌ها احتمال در راه از نیتشان گشته به طرف هرات میل کرده‌اند. ابو دُلف پرسید:

آیا بهتر نیست که وی به نوکران بگوید که چنین مسافران به کاروان‌سرای او نیامده‌اند. وی آن‌ها را ندیده است و نمی‌داند؟
مرد جواب داد که بی‌شبهه در کاروان‌سرای من توقّف کردن آن‌ها را پنهان داشتن ممکن نیست. زیرا به کابل وارد شده به این کاروان‌سرا فرود آمدنشان را بسیار کسان دیده‌اند.

خُلص کلام، مصلحت آشنای کابلی شاعر به وی معقول افتاد. وی «طَنابِ راه سوی تَریذ کشیدن را» که ماهک برای او صلاح دیده بود، اختیار نکرد.

نصف شبی وی با همراهانش کابل را ترک کرد. بابک اکنون سوار سوم بود. با خواهش فردوسی صاحب کاروان‌سرا با سالارِ یک کاروان به کابل آمده گفت‌وگو کرده، از وی اسپی را به نرخ نسبتاً ارزان برای پیش خدمت

شاعر خریده بود.

راه کلان از کابل به سمت شمال غربی، بعد از یک منزل به دو جدا شده یکی سوی بلخ و دیگری سوی هرات می‌رفت. مسافرانِ ما راه هرات پیش گرفتند. پسر ماهک و صاحب کاروان سرا آن‌ها را تا سر دوراهه گسیلانده، در این جا با ایشان «خیر باد» کردند و عقب گشتند. ... دو نوکر مسلح شاه - تعقیب کنندگان فردوسی - به کابل، بعدِ دو روز رفتنِ او رسیدند و با گفتهٔ صاحب کاروان سرا به راه بلخ اسب انداختند.

نه راه پیش ، نه راه پس

بعد از طیّ راه دور پرمشقت، مسافران طوسی ما عاقبت در یک شامگاه بارانی به هرات رسیده در خانه ابوبکر اسماعیل صحاف را کوفتند.

صاحب‌خانه برآمده از دیدار دوست شاعرش خشنود گردید. فردوسی خسته‌حال، کوفتِ راه دراز در اندام و حرکاتش هویدا بود. بنابراین ابوبکر در سر دَستَر خوانِ مهمان‌داری وی را با پرس‌وجو ناراحت نکرد.

مهمانانِ مانده شده در مهمان‌خانه صاحب بعد از نماز خفتن، در حالِ میلِ خواب کردند.

فردوسی به خوابِ کم‌راحت پیرانه یگان دو ساعت آرمید و بیدار شده، دیگر خوابش نبرد. وی نه در آن حالی بود که به خواب طولانی راحت‌بخش رفتن تواند. خاطرِ پریشان در خواب هم جمع نمی‌شد و خیالات آشفته آرام نمی‌گرفت. او در تاریکی خانه با چشم و ابلاّی به سرش آمده را نخستین بار با تمام دهشت و فاجعه آن احساس کرد. اندیشه‌های گران، دلِ خسته او را می‌فشردند. اگر صاحب کاروان‌سرای کابل تعقیب‌کنندگان او را به راه بلخ روانه کرده نتوانسته باشد، آن‌ها پگاه –

فردا به هرات می‌رسند و اگر روانه کرده باشد و وی - فردوسی - از این جا حرکت کند، ممکن است در راه با آن‌ها دچار آید. زیرا آن‌ها تا طوس رفته او را نیافته به احتمال قوی با راه هرات برمی‌گردند. در هر دو صورت دستگیر شدن او مقرر است. چه باید کرد؟ کجا باید رفت؟ در کجا پناه باید جست؟ بالفرض برخیزد و با مدد طالع، دستگیر نشده به خانه‌اش، به طوس برسد، آیا در آن جا از خطر ایمن خواهد بود؟ دشمنان بدکینش، شیخ ابوالقاسم‌ها، عبدالنبی‌ها و این چنین ارسلان‌خان حاکم - هم از فرمان سلطان شاد و ممنون و از مرحمت وی امیدوار - مگر او را آسوده می‌گذارند، بسته به غزنی نمی‌فرستند؟ حاشا!.. در قلمرو سلطان محمود وی به کجائی که رود، در دسترس سلطان است. مگر به جنوب، به قلمرو حکمداران بُوَیْهی برود؟ درست، آن‌ها دانش دوست و شاعر پرورند، اما از سلطان غزنی پیوسته در ترس و هراسند. سلطان برای لشکرکشی به ایران جنوب و غربی، به قصد استیلای آن دیار، منتظر بهانه‌ای و فرصتی است. بدون شک آن حکمداران به شاعر گرفتار غضب شاه، آسان آسان پناه نخواهند داد... یا که به خوارزم برود؟ اما خوارزم شاه داماد سلطان، شوهر خواهر وی است. بی‌گمان با اولین طلب سلطان، شاعر گریزه را به غزنی روانه خواهد کرد... یا بلکه سر غریبش را به ماوراءالنهر بگیرد؟ اما والی آن دیار آلتیگین قراخانی، ترک بی‌سواد، در اندیشه بی‌خطری حاکمیتش از طرف جنوب خود را دوست سلطان محمود تراشیده از وی دل‌جوئی می‌کند. از چنین والی چه امید حمایت است؟ بالفرض امید حمایت و پناه‌گاه در یکی از این دیار پیدا هم شد، اما با این پیری و ناتوانی سفر آن سرزمین‌های دور، طوی بیابان و کوهساران را چه طور می‌توان تحمل کرد؟ بگوئیم که تحمل میسر هم شد، ولی یک فرد پیر سال از خویش و تبار و یار و دیار دور افتاده در آن غریبی‌ها چه طور زندگی به سر می‌برد؟

درهای خلاصی بسته. نه راه پیش، نه راه پس. حال فردوسی به حال

نخچیری که صیّادان از شش طرف در احاطه‌اش گرفته، راغ و رخنه گریزش را بسته‌اند، مانند بود.

چه زمان نحس، چه روزگار مشؤومی است که کارنامه عمر او - «شاهنامه»ی به شاهان بخشیده و به پادشاه وقت پیش‌کش شده - نزد آن‌ها، به وی، نه این که سرافرازی، نام نیک، عزّت و حرمت، بلکه تحقیر، خواری و زبونی آورد!

باز یاد خانه، پُرمانی طاقّت فرسا به همسر مهربانش، به منیژه دختر دل‌بندش، به یار و دوستانش، دل ریش شاعر را ریش‌تر می‌کرد. وی‌بی آن‌ها به این حال است، آن‌ها بی وی به چه حالند؟.. شاعر می‌گریست.

با این همه، فردوسی در آخر به خود قرار داد که هر چه بادا باد به وطنش روان می‌شود. کشش وطن غلبه کرد.

پگاهی سر‌دست‌رخوان ناشتا حکایت شاعر از آن‌چه در غزنی از سر او گذشت، آغاز یافت. در دربار غزنی قدر نیافتن «شاهنامه» ابوبکر اسماعیل را به حیرت افکند و به فرمان شاه به دستگیر کردن و زیر پای فیل انداختن فردوسی او را نه کم‌تر از دوستان غزنیگی شاعر به وحشت انداخت. نخستین فکری که به سر ابوبکر اسماعیل آمد، این بود که «آمدن فردوسی را باید پنهان داشت». زیرا ابوبکر از احتمال به هرات رسیدن تعقیب‌کنندگان شاعر جداً به خَواطر افتاد، برخاسته بیرون برآمده به خدمتکارش فرمود که دروازه را محکم کند و هر که آمده، او را پرسد، گوید که خواجه در خانه نیستند.

باز درآمده نشست. فردوسی گفت که توکل به خدا! وی فردا شب با همراهانش به راه می‌برآید، به وطنش می‌رود. ولی ابوبکر این توکل او را خطا دانست:

خطر قائم است، استاد! چاره دفع خطر را باید اندیشید، نه این که به

استقبال وی رفت.

— چاره نمی بینم، — گفت فردوسی.

صحاف تأمل کرده به او چنین جواب داد:

شما امروز در این جا بی ملال خاطر دم بگیرید. به من اجازه دهید
فکری بکنم تا شاید چاره‌ای پیدا شود.

پس از ناشتا وی برآمده به کجائی غیب زد. ساعتی پس باز آمد. به
خدمتکار اسپش را زین کردن فرمود. سوار شده روان گردید و تا بیگاهی
بی‌دَرک بود.

هنگام خفتن برگشته در مهمان‌خانه به فردوسی چنین گفت:

شما را، استاد تا یک مدت پنهان شدن می‌باید! تا وقتی که فرمان شاه
کهنه و این گیرودار پسنده شود و تعقیب‌کنندگان از پیدا کردن شما نومید
شده به غزنی برگردند. من به دیهه رفته بودم. از شهر دو فرسخ دورتر
دهکده کوچکی هست، آنجا خویشان من زندگی می‌کنند. کدخدا دادر
عیال من است. کدبانو خواهرزاده‌ام است. دریاچه‌اشان یک خانه
تابستان‌نشین دارند که در وی در هر فصل دیگر هم استقامت کردن ممکن
است. حالا آن خانه خالی است، اگر راضی شوید، شما را در وی جا
می‌کنیم. خویشان را راضی کردم. شما را به آن‌ها غائبانه یک نفر دانشمند
خوارزمی و آشنای دیرین خودم معرفی کردم. گفتم که این دانشمند
چندی در هرات زیسته، کتابی نوشتن می‌خواهد. برای این کار یک جای
خلوت بی‌غوغا می‌جوید.

فردوسی به وی جواب نگفته به اندیشه رفت. ابوبکر می‌دید که وی
متردد است. دودلگی او را برطرف کردن خواسته باز چنین سخن‌ها به
زبان راند:

استاد! چرخ فلک در مدارش به گردش است، وی به گفته استاد
رودکی «کهن کند به زمانی همان کجا نو بود / و نو کند به زمانی همان که

حُلَقان بود». حدیث پای فیل هم کهنه می شود و فیلان هم نمی ماند. تا آن وقت شما در دهکده گوشه نشین می شوید.

— تنها؟ — پرسید فردوسی.

— آری، تنها، — گفت ابوبکر، — صاحب خانه ها به بودن مردان دیگر رأی نکردند. برای ابو دلف و بابک در یگان محل دیگر جای اقامت پیدا می کنیم. این ها گاه گاه در فرصت های مساعد به نزدتان می روند، خبر می گیرند، فرمایشات شما را به جا می آرند. چنان که خودم هم البته از شما پیوسته خبرداری خواهم کرد.

— من راضی نیستم، از بابا جانم جدا شدن نمی خواهم. — گریسته گفت

بابک.

— اگر استاد به زیستن در آن دهکده راضی شوند، لااقل بابک باید در خدمتشان باشد. به استاد دستیار درکار است. درباره خودم استاد هر چه فرمایند، قبول می کنم، — گفت ابو دلف.

— اگر چه خویشانم به «دانشمند خوارزمی» بزرگوار — چنان که من شما را غائبانه به آن ها معرفی کرده ام — خدمت کردن را به خود واجب دانسته، در این باره قول هم دادند، ولی من باز می گویم به بودن دستیار در دست شما آن ها را راضی کنم، — وعده داد اسماعیل به فردوسی.

در این موضوع باز چندی گفت و گذار کردند. در آخر فردوسی پیشنهاد دوستش را قبول نمود. ابو دلف که مانند خود فردوسی کی ها باز خانه و جایش، عایله اش را یاد کرده بود و بازگشت به طوس را بی صبرانه انتظاری می کشید، شاعر به طوس برگشتن او را صلاح دید. قرار دادند که اسب ها را فروشند. آن ها پس از کوچیدن فردوسی به دهکده فروخته خواهند شد، غیر از اسب ابو دلف، که وی سواره بر آن با یکی از کاروان های بازرگانی راه گذر خواهد رفت.

روز دیگر در اوّل شب، پیش از بسته شدن دروازه های شهر، چهار

سوار از حولیِ صحاف برآمده روان شدند. بعد از یک چند دقیقه شهر غرق تاریکی در عقبشان ماند. راه ناهموارِ پرفراز و نشیب را فقط در دَرخش خیره ستاره‌ها می‌دیدند.

اینک سیاهی دهکده در بغلِ تل‌ها آرمیده نمودار گشت. سکوت آن را سگ‌ها خلل‌دار، یا بلکه تأکید می‌کردند که با عک عک و نوله، مانند شفشقه شبگردانِ میرشب‌های شهر، از خود به دزدان و به هم‌دیگر آگاهی می‌دادند. دیهه‌کی‌ها خفته بود. سواران وارد دیهه شده، ابوبکر پیش‌پیش، همراهانش از قفا، به تنگ‌کوچه‌ای که یک سوار در آن به زور می‌گنجید، خمیدند. در آخرِ تنگ‌کوچه ابوبکر در پستکِ از توده‌های درخت بافته‌شده‌ای را با دسته تازیانه سخت سخت کوفته بود که بعد یک‌دم کدخدا آمده از درونِ تنبیه در را برداشته مهمانان را پیشواز گرفت. اسب‌های آنان را با هم‌دستی بابک درآورده در میخ‌ها بسته خورجین‌ها را از بالای آن‌ها فرآورد. مهمانان در روشنائی خیره سیاه‌چراغِ سفالین که زن هاشم (نام کدخدا، هاشم بود) افروخته آورده به دست شوهرش داد، با پی‌رهِه بین درخت‌ها و بوته‌ها سوی خانه درون باغ راه گرفتند. صاحب‌خانه‌ها، خانه را به احتمال آمدن مهمانان، پاکیزه، آماده و بانم و یک‌اندازها آراسته بودند. در نظر دهاتیان و عوامان، هر یک دانشمندِ کلان ولی است. از همین رو هاشم پیش فردوسی با تواضع تعظیم به جا آورده دست او را بوسید و به چشم و پیشانی سائید. ابوبکر او را آگاه نمود که تشویش دَست‌رخوان آراستن را نکشد، زیرا مهمانان خود خورش لازمه دارند، تنها آب جوش باشد بس است.

بعد از خوراکِ شام هر چهارشان به جاگه‌های پهلوی هم گسترده غنودند.

سحری ابوبکر اسماعیل و ابودلف به بازگشت به شهر حاضر شدند. وقت وداع، فردوسی و ابودلف هم‌دیگر را آغوش کرده گریستند.

— خوش برو، عزیزم! تو به من هم چو فرزند خودم ارجمندی، ابوڈلف! من در این جهان از هیچ کس این قدر نیکی ها، این قدر صدق و وفاداری ندیدم که از تو دیدم. منت تو در دو جهان بر گردن من است. خوش برو! سفرت بی خطر باد! دعای من بدرقه راه توست.

شاعر این را می گفت و خود فکر می کرد که «مباد که این دیدار آخرین باشد». همین فکر از دل ابوڈلف هم می گذشت، ولی هردویشان هم آن را به زبان آوردن نمی خواستند و امید می کردند که این طور نخواهد شد.

— جدائی از شما برای من بی حد گران است، استاد! ولی چه کنم که ضرورت پیش آمده است. با عجز و نیاز از یزدان پاک برای شما خواهان سلامت و عافیتم. اگر در این جا دیر مانید، من باز می آیم، به دیدارتان می رسم.

ابوڈلف بابک را هم آغوش کرد. جوانک هُنْگَس زده گریست. ابوڈلف به وی تأکید کرد که مدام از حال استاد خبردار باشد و در خدمتش هیچ کوتاهی نکند.

— استاد را نخست به خدا، پس از آن به جانب ابوبکر، ثانیاً به تو سپرده می روم. اما تو به استاد از همه نزدیک تری، مشفق و غم خوارشان، عصای پیری شان باش.

فردوسی از ابوڈلف خواهش کرد که چون به طوس رسید، در خانواده شاعر از ناکامی و پریشان حالی او سخنی به زبان نیاورد. فقط گوید که او را با کار «شاهنامه» باز یک چند مدت در غزنی ماندن لازم آمد.

شاعر، دستیارش ابوڈلف را همراه ابوبکر اسماعیل به شهر گسیلاند از ققایش با دیده های گریان ماند. «چه مرد نجیب و نکوکار است!»، به دلش درباره ابوڈلف می گفت فردوسی. «دوست نهایت قدردان، نهایت وفادار. به پاس خاطر من عیال و فرزندان را گذاشته به این سفر برآمد. همین قدر مشقت و سرگردانی های سفر را تحمل کرد. در همه این مدت

من از او یگان کلمه شکایت نشنیده‌ام». شاعر البته از ابوبکر اسماعیل هم بی حد منت دار بود. گفتار باطنی دربارهٔ ابودلف و حس منت‌داری از ابوبکر اسماعیل خیال شاعر را به دوستان دیگرش کشید. وی محمد لشکری، حسین قتیب، شرف‌الدین ماهک، ابوسعید^{۳۳} منشوری، حمداله^{۳۴} نیسانی، صلاح‌الدین نجار، حتی عباس شادابی و سرای‌بان کابلی را به یاد آورد. در نظر شاعر این‌ها هم مانند ابودلف و اسماعیل انسان‌های حقیقی، پاک‌طینت، با شرافت، نکوکار بودند. وی از ایشان نیکی‌های بی‌منت، و یا به عوض نیکی خودش سپاس و قدردانی صدقی دیده بود. به دلش می‌گذشت که «بی‌چنین مردم جهان چه گونه می‌بود؟ سرد، خشک، بی‌روح می‌بود. برای همین گونه مردمان زیستن، «شاهنامه» آفریدن می‌ارزید. من «شاهنامه» را برای شاهان نگاشتم. ولی فهمِ قدر و ارزش رنج‌هایم، داستان‌هایم را در این‌ها دیدم. سپاس و منت‌داری و محبت را از این‌ها و امثال این‌ها دیدم. بگذار. سلطان مرا کشد. ولی من نمی‌میرم. تا در جهان هم چو این‌ها مردمی هستند، من هستم، زنده‌ام».

بابک می‌گریست. برای وی هم در نیمهٔ راه ماندن و در دهکدهٔ گم‌نامی به مدت نامعلوم زیستن آلم‌ناک بود. آخر وی چه قدر شاد و خرم از غزنی سوی وطن، سوی «شیرین» به راه برآمده بود. «شیرین» چشم به راه اوست. وی به بابک قول داده بود که تو هر چه قدر در سفر دیر مانی هم، منتظرت می‌شوم، صبر می‌کنم. اما پدر و مادرش هم صبر می‌کنند یا نه؟ در این باب جوان چندان خاطر جمع نبود. شیرین شانزده را پر کرد، به هفده قدم گذاشت. مباد که پدر و مادرش به اندیشهٔ ندانستنِ وقتِ برگشتنِ بابک، دیر ماندن او را بهانه کرده دخترشان را به خواستگار دیگری داده فرستানند. وی در سیمای شیرینِ سیاحشمکِ چل‌کاکل زیباترین دختر

۳۳: این دو نام همه جا «ابوسعید» و «حمداله» ضبط شده بودند (ویراستار).

دیهه را می دید. هر گاه که با وی در کوی و کوچه و می خورد، یا وقتی که شیرین را مادرش از طریق همسایگی با شپارش نزد فاطمه بانو یا روشن می فرستاد، بابک از وی چشم کنده نمی توانست. شیرین چون می دید که جوانک به او چشم دوخته است، شرمگیتانه تبسمی می کرد و می رفت. با وی در کجا و چه طور، تنها به تنها و اخورده راز دل کردن ممکن؟ در کوچه یا در حولی، پیش چشم آدما؟ این طور ممکن نیست، عادت نمی بردارد. اما عشق چاره ساز است. بابک دانست که دختر روزی دو بار پگاهی و گشت روز به چشمه مسجد برای آب می رود. جوان عاشق ساعت رفتن او را پائیده، سرچشمه رونده شد. آن جا در حضور دیگر زنان و دختران و جوانان آب گیر با شیرین داخل گفت و گو شده تواند هم، لااقل تا ته درشان یا تا نیمه راه برداشته برده دادن کوزه و زنین او را پیشنهاد کردن ممکن بود. دادن یاری به دختر نازک اندام شانزده ساله را هیچ کس عیب نمی کند. او چندین بار همین طور کرد. پس دخترک چرا از یاری رسان خدمتگزارش منت دار نباشد، به آن جوان خندان چهره پیوسته ابرو، خوش فعل، شیرین زبان، چست و چابک روی خوش نهد و حتی رفته رفته به وی مهر نبندد و هر بار، وقت و اخوردن با وی دلکش نتید؟ بی شتاب پهلوی هم قدم زده، تارفت آزادانه، خرمانه، تارفت بی تکلف چق چق می کردند، اما نه پسر و نه دختر باری هم درباره محبتشان سخن نگفتند. آن ها هنوز سخنان لازمه اظهار محبت را یاد نگرفته بودند، نمی دانستند. اما در این باب، چشم ها، نگاه ها گویاترند. یک دفعه بابک در دم در خانه شیرین به خود ناگاه جسارتی (خودش هم نمی دانست از کجا) پیدا کرد و یک بوسه از لب دختر ربود. وی از کجا می دانست که در آن دم پدر شیرین در بام آغل، پنج شاخه در دست خاشاک تیت می کند. چشم مرد به آن دو همان لحظه ای که جوان دختر او را بوسید، غلتید و هم چو خاشاک شراره افتاده، در گرفت. به جای او، پدر به ناموس تر شاید خودداری می کرد و

حال حاضر، دیده را نادیده می‌گرفت، از افتادنِ نام دخترش به زبان مردم می‌اندیشید. ولی «یزدان داد» مردِ جاهلِ بدقهری بود. وی از بام به کوچه خیز زده فرآمد و با الفاظ قبیح بابک را دشنام داد و به تعقیبش افتاد. پنج‌شاخه در دستِ مردِ خشمگینِ خوفناک بود، بابک گریخت. او می‌دانست که در خانه پدر به دخترش در می‌آفتد، او را می‌زند. جوان به حولی آمده آشفته و سراسیمه به بانو تولی کرد که «بی‌بی جان، زودتر به خانه همسایه روید، شیرین را خلاص کنید که پدرش او را می‌زند، شکنجه می‌کند، گنه‌کار منم. واقعه را به شما بعد می‌گویم». بانو از «عاشق و معشوقی» بابک و شیرین آگاه بود. دانست که راز آن‌ها به پدر و مادر دختر معلوم شده است (عوامان «عشق‌بازی» دخترانشان را گناه عظیم می‌دانستند). چادرش را به سرش گرفته به خانه همسایه شتافت. دید که شیرین بیچاره در گوشه ایوان رو به دیوار کرده به حال رحم‌انگیزی نشسته است و پدر خشمگینش چوب به دست بالای سرش ایستاده او را دشنام می‌دهد. مادر هم در پهلوی شیرین نشسته بود و می‌گریست. عیان بود که دخترش را از گلتک پدر حمایه می‌کند. زنک به حرمت فاطمه بانو برخاسته او را با تعظیم استقبال کرد. مرد هم چوبش را پرتافت، خجالت‌آمیز از سر دخترش دور شد.

— چه حادثه؟ شیرین مگر گناهی کرده است؟ اگر گناه کرده است، شما به خاطر این که من نیت دارم او را خواستگاری کنم، این بار از گناهش گذرید، — آرامانه و دوست‌رویانه گفت بانو.

شیرین برخاسته به خانه درآمده غیب زد.

— او را آزار ندهید. من باخبرم، گناه به بابک ماست. من او را تنبیه می‌دهم، — گفت باز فاطمه بانو. — او به دخترتان عاشق شده است. شیرین هم گویا به او بی‌میل نیست. این به جوانان عیب نیست. راست می‌گویم، من فردا یا پس فردا می‌آیم و شیرین را برای بابک خواستگاری می‌کنم.

امید دارم که شما قبول می‌کنید...

او در واقع پس از دو روز آمده شیرین را رسماً خواستگاری کرد. مادر دختر و شوهرش خواستگاری را با اندک اندیشه‌مندی ظاهری، ولی با خرسندی باطنی پذیرفتند. چرا هم خرسند نباشند که دخترشان به عایله دولتمند و مشهور می‌آفتد و خودشان با شاعر قرابت خویشی پیدا می‌کنند...

... بابک یک قسم درم‌هائی را که باباجان گاه‌گاه به وی می‌داد، جمع نموده پنهانی برای عرووش گوسواره، بازوبند، انگشترین ارزان‌بها خریده، یک جایه با شعرهایی که درباره عشق خود و فراق شیرین نوشته بود، در رومالچه بسته نگاه می‌داشت. فردوسی و ابودلف از این کار وی آگاه بوده پیش خود می‌خندیدند و برای آن که جوان را شرم ندارانند، تغافل می‌کردند.

یاد خانه و عیال و فرزندان، راه بازگشت به وطن را، روز و شب‌های در راه گذرانیده را به ابودلف نهایت دراز می‌نمایاندند. بارش‌های تیرماهی، از «هریرو» گذر کردن و دیگر دشواری‌ها، سفر را دشوارتر گردانیده مسافران را به دو روز، سه روز ایستادن در منزل‌ها مجبور می‌نمودند. ابودلف در هرات کاروانی را منتظر نشده، سواره با یک چند نفرمی‌ده سوداگرانی که هم‌چنین اسب‌سوار و خرسوار بودند و عزم سرخس و شهرهای دیگر داشتند، به راه برآمده بود. او به سرخس رسیده در مهمانسرای فرود آمد. مهمان‌سرای دوآشیانه در بیرون‌تر شهرستان بود. در هر دو آشیانه حجره‌های خرد خرد و برای مرکب‌های مسافران در سرای، طویله‌ها موجود بودند. ابودلف که از کوفتِ راه دراز خیلی خسته شده بود، قرار داد که دو روز در مهمان‌سرا ایستاده آرام گیرد و اسب مانده‌شده‌اش را نیز دم دهد.

بیگانه‌ی روز دوم، هنگامی که ابودلف در طبقه یکم مهمان‌سرا به دم

حجره خودش ایستاده بود، دو مرد سوار وارد سرای شدند. از آن‌ها یکی میان‌سال، دیگری از او جوان‌تر بود. کلانِ غول، سیاهی ریشِ انبوهش - گویا که به ریشِ قیر مالیده باشند - تا زیر چشمانش خزیده، در پیشانی‌اش داغِ درازِ زخمِ اُریب افتاده بود. خردی، روی پهنِ بینی پَچق بوده، ریشِ خاکی‌رنگ و تُتکِ تار - تار (مثل این که هر تار را علی حده به زنجانش آویخته بودند) داشت: بر سر هر دو کلاه سیاه دوشاخه، در کمر بندِ فراخ سیم‌کوبشان خنجر کج حمایل بود. عیناً مانند نوکران دربار سلطان محمود، که ابو دُلف آن‌ها را در غزنی دیده بود. دل وی خوف بُرد، مباد که تعقیب‌کنندگان فردوسی باشند. نوکران پیاده شده اسب‌های گل‌آلودشان را به سئیس مهمان‌سرا که دوان آمده به خدمتشان حاضر شده بود، سپردند. کلانی آمرانه با تکبُر سپاهیانه حجره خواست. سرای‌بان لنگان، لنگان (او به یک پای می‌لنگید) هر دو را به بالاخانه برده به حجره‌ای درآورد. دل ابو دُلف در تکاپو افتاد. وی منتظر سرای‌بان شد. سرای‌بان از حجره نوکران بعدِ یک چند دقیقه فرود آمد. ابو دُلف از او پرسید:

که بودند؟ از کجا آمده‌اند؟

به بخت بد، گمان او راست برآمد.

- از طوس آمده‌اند، - گفت سرای‌بان، - نوکران سلطان بوده‌اند.

ابو دُلف یکه خورد:

چه کاره بودندشان را پرسیدید؟ چه می‌گویند؟

- برای چیست که از فردوسی شاعر پُرسان شدند: نام او را شنیده‌ای؟

گفتم: نام آن عزیز را که نشنیده است؟ پرسیدند: او به این جا آمد بود یا نه؟

گفتم: تابستان آمده بودند. این جا یک شب خواب کرده رفتند، عزم غزنی

داشتند. باز پرسیدند: مگر او در بازگشت به سرای تو نَفَر آمد؟ گفتم: نه،

خودشان به بخارا رفته، ملازمانشان را به طوس روانه کرده‌اند. وی حالا

این جاست. منتظر کاروانی یا هم سفران دیگر است. می خواهد همراهشان به وطنش برگردد. پرسیدم: شما به فردوسی کاری دارید، مگر؟ گفتند: نپرس، برو ملازم او را پیش ما فرست.

سرای بان روان شد. ابو دلف از او به نزد نوکران سلطان دعوت شدن خودش را شنیده، یک لحظه حیران و هراسان ایستاد و پس با جدل از ققای او رفته، بازداشتش:

صاحب سئیس را بفرومائید، زود اسپ مرا زین بزنند.

سراسیمگی او عیان بود، سرای بان حیران شد:

چه شده؟ می روید؟ یا این شتاب؟

— من به هیچ وجه نباید با این نوکران رو به رو شوم. این ها فردوسی را اگر یابند، بسته به غزنی می برند. سلطان به فردوسی غضب کرده، حال آن که استاد هیچ گناه ندارند. سخن دراز است، صاحب! الان فرصت گفتن نیست. به احتمال قوی این ها به جای استاد مرا خواهند برد. من باید فوراً از این جا غیب بزنم.

سرای بان با خاموشی خَواطرکشانه چندی به چشم گوینده نگاه کرده ایستاد و دیگر سؤالی نداد. سئیس را صدا کرده آهسته فرمود:

بدو، اسپ این کس را زین بزن. زود! سئیس کهنه کاله پوشیده پابرهنه و به یک چشمش گل افتاده دوان به طویله رفت.

ابو دلف به حجره اش درآمده، سراسیمه چیزهایش را که عبارت از یک دست سرو لباس تازه و دو سه جلد کتاب بود، به خورجین انداخت و آن را برداشته بر آمدنی شده بود که در پس در ناگهان به نوکر غول برخورد.

— سلام عليك، ملا! خورجین به کتف، کجا می روید؟ — با لبخند خُتکی تمسخرمانندی پرسید غول.

— به طوس — جواب داد ابو دلف.

— نامتان چیست؟

ابوڈلف نامش را گفت.

— همراه فردوسی بودید؟ او را کجا مانده آمدید؟

— هر جا که مانده باشم، به شما چه؟

— من هر چه پرسم، بی قیل و قال جواب دهید، ملا! — با آهنگ امر

گفت غول، — در کجا مانده آمدید او را؟

— آن کس بخارا رفتند. — جواب داد ابوڈلف، — از آن جا به سمرقند،

چاچ، فرغانه می روند.

— چرا تنها رفت، شما را همراه نبرد؟

— لازم ندانستند، — ستیزه آمیز جواب داد ابوڈلف. زیرا درباره

فردوسی بی حرمتانه «او»، «وی» گفتن نوکر قهر او را می آورد.

— تو به وی که می شوی؟ — به «تو» گفتن گذشته، باز سؤال داد غول. —

خویش؟ مرید؟ یا خدمتکار؟

— شاگرد! — گفت ابوڈلف.

— ها... شاگرد... ریشتم قریب سفید شده است و هنوز شاگرد؟

— راه بده، گذرم، من شتاب دارم! — با قهر و نفرت نهانی گفت ابوڈلف.

— تو به هیچ جا نمی روی! — با لحن درشت گفت نوکر. — خورجینت را

بگذار! استاد تو را سلطان طلب دارند. وی نباشد، به جایش تو می روی. ما

تا فردا این جا می ایستیم، اسب هایمان را دم می دهیم، خودمان هم دم

می گیریم. تو می مانی، بی رخصت من از سرای بیرونی نمی برائی.

ابوڈلف آتشین شد، اعتراض کرد:

من بندی تو نیستم، آزادم! تو چه حق داری که مرا باز داری؟ این

خودسری است، من به سلطان عرض می کنم.

— عرضت را در غزنی می کنی، ملا! ما تو را به غزنی می بریم. آن جا تو

به سلطان کجا مانده و کجا رفتن استادت را هم عرض می کنی. تمام! من

گفتم، تو شنیدی! — نوکر پس گشت و از زینته پایه بالا رفت.

در وقت گفت وگویی او با ابو دُلف سرای بان و چندی دیگر از مسافران در مهمان سرا منزل گرفته نیز حاضر بودند. آن‌ها می‌دیدند که نوکر به کس بی‌گناه، زور آوری، بیدادگری می‌کند، اما هیچ کدامشان به مقابل بیدادگری نوکر سلطان جرأت دهن گشودن نکردند.

ابو دُلف آزرده و خشمگین ناچار به حجره اش برگشته، خورجین را از کتفش افکند.

شب در آمد. در حجره ها مسافران شمع گیرانده، آتشدان‌های گنج‌کی آتش کرده خوراک می‌پختند. دسترخوان‌هایشان را با نعمت الوان آراسته، گیرد آن با هم حجره ها و یار و جوره‌هایشان دوره گرفته نشسته با خور و نوش و چَق چَق دل‌گشا از تشویش روزانه استراحت می‌کردند. فقط حجره ابو دُلف تاریک و خاموش بود. وی حتی به شمع روشن کردن هم حوصله نکرد. با وجود گرسنه بودن هم، گرسنگی اش را احساس نمی‌کرد. نان و مویزی که داشت، از گلایش نمی‌گذشت. پریشان حال و درمانده غرق غم و اندوه با دو دست سرش را گرفته در حجره تاریک خود می‌نشست. فکر می‌کرد که شاید خیزد و آهسته بگریزد، اما بعد از آن که نوکر او را از رفتن منع کرد، اسب زین کرده اش از زین برآورده شده بود. آن را از نوزین زدن و سوار شده از مهمان سرا بیرون رفتن غیرممکن بود. دروازه مهمان سرا را هم بعد از خفتن محکم کرده بودند. ولی اگر چه محکم هم نکرده بودند، به اولین صدای سم اسب نوکران بیرون آمده او را باز می‌داشتند. ناگهان فکر تازه‌ای به سرش آمد. اگر به نوکرها رشوه پیشکش کند، چه شود؟ او با خود کمابیش تا پنج هزار درم پول داشت که یک قسم آن را فردوسی از بهای اسب به فروش رفته اش به وی داده بود. شمع را گرفته برآمده به حجره همسایه درآمد و آن را از شمع فروزان آن حجره درگیرانده برگشت (زیرا گوگرد یا دیگر واسطه آتش افروزی موجود نبود). از ته خورجین

هزار درم برآورده در همیانش انداخته برآمد و به حجره نوکران روان شد. نوکران جامه و موزه هایشان را کشیده سبک شده به حضور نشسته بودند و طعام می خوردند.

— بیائید، ملا، بیائید، مرحمت، بنشینید! — از غیر چشم داشت ابو دلف مراعات کرد نوکر غول.

ابو دلف نشست و دم نزده به گوینده همیان پُر را دراز کرد.

— این چیست؟ — حیران شد نوکر.

— هزار درم! — جواب داد ابو دلف.

— به ما آوردی؟ — باز به «تو» گفتن گذشت نوکر. برای چه؟

— برای آن که شما مرا رها کنید. من یک نفر طوسی بیچاره ام، در خانه

عیال و کودکان دارم که سه ماه این جانب چشم به راه منند. در خدمت فردوسی بودم. اکنون رخصت بازگشت گرفته به وطنم روانم.

— بشین! — امر کرد غول.

ابو دلف خواهم ناخواهم نشست.

نوکر با لبخند استهزا پرسید:

می خواهی جان خودت را با هزار درم بخری؟

— یعنی چه؟ من چرا جانم را می خریده ام؟

— آخر، اگر ما تو را به غزنی بریم، البته، با فرمان سلطان به جای

استادت کشته می شوی. با غضب سلطان هزل می کنی؟

«مرا می ترساند، به گمان، رشوه زیادتر می خواهد»، به دلش گذراند ابو دلف. گفت:

پس، به گفته شما، اگر جانم را خریدن خواهم، به چند خریده

می توانم؟

— اگر جانت شیرین است، به خریدنش خسیسی مکن.

— من پول زیاد ندارم.

— اگر جانث واقعاً شیرین است، می یابی.

— چند می خواهید؟

— ما دو نفریم، به هر یک ما اقل از هزار درمی، دو هزار بده، — طلب کرد غول.

شریک وی بر روی فراخش تبسم خُنکی دوانده، چشمان کوچکش را به ابو دُلف دوخته، از چه وجهی بود که کف به کف می مالید و گویا که همین دم به رسیدن هزار درم نگران است، شادمانی می کرد.

— اگر باز هزار درم دیگر یابم و بیارم، شما مرا حقیقتاً رها می کنید؟ — پرسید ابو دُلف.

— بیار، باز هزار درم بیار و به کجائی که خواهی رفتن گیر، ما تو را ندیدیم، تو ما را ندیدی.

ابو دُلف برخاسته رفتنی شد.

— تو هر چه قدر هم پول بدهی، من تو را رها نمی کردم، لیکن تو اگر راست گفته باشی عیال و کودکان خردسال داشته ای که چشم به راه تو بوده اند، به تو رحم کردم. — لازم دید بگوید غول.

ابو دُلف برآمدنی شده بود که نوکر در راه از کابل سوی بلخ نیافتنشان «گریزه ها» را به خاطر آورده، پرسید:

صبر کن، استادت و تو از کابل که برآمدید، به هرات با کدام راه آمدید؟

— اول به راه بلخ روان شدیم، لیکن در منزل نخست به ما گفتند که آن راه از کوهساران می گذرد و دشوار است. بنابراین به راست تاب خورده به راه هرات برآمدیم، — مصلحت صاحب کاروان سرای کابل را به یاد آورده، جواب داد ابو دُلف.

نوکران وقتی که در کابل به گفته صاحب کاروان سرا باور کرده در تعقیب فردوسی به راه بلخ افتادند، چون شتاب می کردند، در منزل یکم

که دهکده‌ای در قید راه بود، نایستاده پیش رفته بودند. حالا نوکر غول پشیمان شد که چرا در آن دهکده نرسید که دیروز یا پریروز از آنجا مسافرانی گذشتند یا نه.

ابودلف بعد از ساعتی باز هزار درم آورده به نوکران داد.

آن شب خواب او حرام شد، و این نه فقط از الم و آزرده‌گی او بود. در صحنِ سرای، تشویش و تردد بود، هر زمان غلاغلای بلند می‌شد. نوکران سرای بان را صدا کرده از وی شراب، سازنده و سراینده، آمرد طلب می‌نمودند. سرای بان، سئیس و فراش را به کدام جاهائی برای شراب و سراینده آوردن می‌دواند. نهایت در حجره نوکران بزم پرغوغائی سر شد. مسافران همه از خواب ماندند. سپس نوکران مست با شور و غوغا به حجره‌ها زده درآمده به باشندگان درمی‌آفتیدند. از آنها با دوغ و دغا چیزی رویاندنی می‌شدند. سرای بان را باز مجبور می‌کردند که از مسافران برای ما پول چیده بیار: بگو که نوکران سلطان بی‌راه‌خرجی مانده‌اند. سرای بان بیچاره حجره به حجره گشته پول می‌چید. شب، همه شب در مهمان‌سرا احوال همین بود تا آن که بامداد دمید و ابودلف سوار شده به راه افتاد.

گوشه نشینی سَری

دهکده‌ای ناشناس، حجره‌ای مانند کارخانه طوسی شاعر در درون باغچه. اگر چه از آن خردتر و بی‌زیب‌تر هم بود، واقعاً جای خلوت است. در آن، زندگانی غریبانه شاعر آغاز یافت.

باغچه از سه طرف در احاطه پاخسه دیوار پستی افتاده بود، خانه سوی حولی چه هاشم پهلو گردانده می‌ایستاد. آن را از پیش و از چپ درختان و تاک‌زار پنه می‌کردند. فصل خزان بود. شمال و باران‌های سرد تیرماهی برگ درختان را می‌افشانند. درختان برهنه و نیم‌برهنه، لانه‌های ویران و خالی پرندگان در شاخه‌های آنان، دیوارهای باران‌شسته و جا‌جا غلتیده، آسمان تیره... این منظره تیرماهی در دل‌ها، محزونی، حسرت و اندوه پدید می‌آورد.

بابک هفته‌ای یک بار خرک صاحب‌خانه را سوار شده به شهر می‌رفت، خرید کرده می‌آمد. به ابوبکر اسماعیل خبر برده، خبر می‌آورد. خوراک می‌پخت. برای طهارت استاد آب حاضر می‌کرد. روفت و روب حجره هم به عهده او بود... هرگاه که ازین شغل‌ها او را فراغتی دست می‌داد، مانند سابق پارچه‌های منظوم شاعر را از یاد می‌کرد، یا که برای «شیرین» اش پنهانی شعر می‌نوشت. پوشاک استادش و خودش را، دلشاد

بانو، زن هاشم می‌شست. گاه گاه ابوبکر اسماعیل به آن کنج تنهائی آمده پیش شاعر یک شب خوابیده، می‌رفت. مصاحبت وی دل‌خواه‌ترین ساعت‌های زندگانی فردوسی بود.

برای سیر فکر و خیال، زمانی مساعدتر از تنهائی نیست. شاعر دربارهٔ ایام گذشتهٔ عمرش فکر می‌کرد. در طول عمر هفتاد و دو ساله، چه‌هایی که از سر او نگذشت. نیم این عمر به «شاهنامه» صرف شد. تأریخ دو هزار ساله با تمام حقیقت‌هایش، روایت و افسانه‌هایش، نیک و بدش، فاجعه و مضحکه‌هایش، جنگ و جدال‌های بی‌شمارش، از نو، از مغز شاعر - نه از دل وی - گذر کردند. وی عجم را زنده گردانیده، به هم‌زمانان، به آمدگان و آیندگان نمایانده بود. آیا در جهان فردی چنین کاری را انجام داده است؟ وی آدمیت و مروت را ستود، خرد و داد را ستود، تاج‌داران باخرد و بی‌خرد، دادگر و بیدادگر را نشان داد، جنگ‌های داد و بیداد را تصویر کرد تا که شاهان بخوانند و پند بگیرند. او در روی زمین چنان یک کاخ مُعظمی از نظم برافراشت که زوال هرگز به آن راه نمی‌یابد. در زمین تخم بی‌بهائی که اسمش سخن است، کاشت. این کشت همیشه سبز، همیشه‌زای، همیشه برومند به خود او چه حاصلی آورد؟ ناکامی، نامرادی آورد. آنی که شاعر از او امید نیکی داشت، بدی پیش آورد. او خوشبختی می‌جست، بدبختی یافت. ای دریغ! چرا وی حاصل زحمت سی‌وپنج ساله‌اش، اثر بی‌مثل و مانندش را به آن تاج‌دار تهی‌مغز، به بدگوهر دون همت، آن به زر توانگر و به دانش‌گدا بخشید؟ شاه محمود او را رنجاند، سخت رنجاند. آن ستمگر از آدمیت و مروت بی‌خبر می‌خواهد او را به پای فیل اندازد. اما شاعر در حق او چیزی خواهد گفت که هرگز هیچ شاعری در حق هیچ پادشاهی نگفته است. گفتهٔ او تا ابد هم‌چون سند بدنامی شاه خواهد ماند، زیرا:

که شاعر چو رنجد، بگوید هجا

بماند هجا تا قیامت بجا

با همین خیالات آلم‌ناک فردوسی در آن گوشهٔ تنهائی هجو مشهور خود را دربارهٔ سلطان محمود نوشت که هزار سال این جانب ورد زبان نسل‌هاست. عاقبت به گفتهٔ شاعر دیگر:

گذشت شوکت محمود، در زمانه نماند

جز این فسانه که شناخت قدر فردوسی

زمستان در آمد، زمین را سراسر لحافِ سفید برف پوشاند. در مابین خانهٔ خُنک صندلی شنانند. شاعر در آن نشسته ساعت‌ها غرق فکر و خیال می‌شد. یا در هجونامه‌اش ملاحظه کرده بیتی از آن کم می‌نمود، یا بیت نوی بر آن می‌افزود، یا که «یوسف و زلیخا» را به دست گرفته به تصحیح و تکمیل آن مشغول می‌گردید. از «شاهنامه» دل‌سرد شده بود، به آن نگاه کردنش نمی‌آمد. به خواندن کتاب‌های دیگر نیز حوصله‌اش نمانده بود. روزها گاهی آفتاب در پس میغ ناپدید و هوا تیره می‌گردید. در این گونه روزها شاعر مخصوصاً دل‌تنگ می‌شد. چون باز آفتاب تابیده برف‌ها را آب می‌کرد و از لب بام چک چک قطره می‌چکید، به تارهای عصب او زخمه می‌زد.

— چرا فردوسی از سلطان بخشایش نمی‌خواهند، به وی توبه‌نامه‌ای نمی‌فرستند؟ اگر منظومه‌ای متضمن توبه می‌فرستادند، شک نیست که سلطان گناهشان را می‌بخشید. همین طور می‌گفت جوهری زرگر شاعر به اسماعیل صحاف.

اسماعیل از اخلاص و احترام خاص جوهری نسبت به فردوسی آگاه بوده و او را هم‌چو شخصی معتمد و معتبر می‌شناخت. از این رو پنهان‌نشین دهکده بودن فردوسی را به او گفته بود، ولی در کجا بودن آن دهکده را پنهان می‌داشت. دلِ جوهری به حال فردوسی بسیار

می سوخت و از غایت دل سوزی حتی می گریست. قصیده گوی هراتی دو بار به قصیده هایش از سلطان عطا گرفته، صدقاً دوست دارنده و پرستنده وی شده بود. به آوازه بخشاینده و دادگری سلطان محمود - آوازه ای که مداحان و دیگر چاپلوسان دربار سلطان پهن می کردند - باور داشت. وی از اسماعیل التماس کرد که یک بار او را به نزد فردوسی ببرد. می خواست شاعر گریزه را به درستی عقیده خودش درباره سلطان باور کننده به بخشایش پرسیدن از او راضی نماید.

- راضی کردن نمی توانید. در این باره با استاد گفت و گو کردتان سودی ندارد، - جواب می داد اسماعیل به او.

- خوب، هر چه هم باشد، یک بار مرا به نزدشان ببرید. اگر راضی کرده نتوانم، لااقل با ایشان دیدار می کنم. حال پرسى می کنم. - اصرار می نمود جوهری.

صحاف ناچار او را یک شب به دهکده برد.

هوا خُنک، خانه هم مثل بیرون خُنک بود. شمع در طاقچه ملت - ملت سوخته، فقط اندکی روشنائی می داد. فردوسی و بابک گرد صندلی نشسته بودند. بابک سؤال و جواب بزرگمهر و موبدان را از یاد می خواند. استاد گوش می کرد. جوهری، شاعر را نسبت به آن که بار آخرین در غزنی دیده بود، پیرتر یافت. او بیمار نما، تنش کاسته و رنگ و رویش زردی گرفته بود. خانه نیم تاریک تنگ و حقیر با پلاس کهنه، با صندلی پستک، بر رویش لحاف چرکین گسترده، تراشه ای چند در پیش آتشدان، منزل درویشان یا حجره طالب علم روستائی را به خاطر می آورد. بیچارگی و غریبی رحم انگیزی، محیط حجره را فرا گرفته بود. فردوسی با کم مداري پیرانه به پیشواز مهمانانش برخاست. جوهری او را آغوش کرده فح فح گریست. او به حال شاعر جفاکش - که به ناچاری در این کنج عزلت پنهان شده است - می گریست. آمدگان به دو کاداک خالی صندلی نشستند.

فردوسی عذر خواست که مهمانان گرامی را به جز یک کاسه شربت انگور با هیچ چیز ضیافت کرده نمی‌تواند.

— چه جای عذر گفتن است، استاد! ما خود غم مایده‌امان را خورده آمدیم، — گفت ابوبکر اسماعیل و خورجینش را پیش کشید و از آن، چهار تانان، حلوا، مویز، یک تکه گوشت آب‌پز برآورده به روی صندلی گذاشت. وی کمی قهوه کوفته هم آورده بود. بابک آتشدان را روشن کرده به آب و قهوه جوشانی آندَرمان شد.

صحاف حاضران را به خورش تعارف کرد و سرگفت وگو را باز نمود: بنده خلوتکده شما را استاد! غیر از مولانا به هیچ کس دیگری معلوم نکرده بودم، — به جوهری اشاره کرده گفت او، — زیرا بنده اگر در هرات به امانت دو شخص اعتماد کامل دارم، یکی مولانا می‌باشند. طالب دیدار و خواستار زیارت شما شدند.

— ممنونم، از ایشان خیلی ممنونم. — با آواز خسته گفت فردوسی.
— از همان روزی که این جناب در دهکده عزلت‌گرفتن حضرت را به بنده معلوم کردند، ساعتی نبود که بنده درباره حضرت فکر نکنم. — گفت جوهری. فکر می‌کردم و می‌گریستم که (گفتارش را بر حسب عادت خود با سخن‌پردازی دوام داد او) چرا فلک جفایشه محض هم‌چو شما وحید زمان و نادره دوران را هدف تیر جفای خویش ساخت. در نماز دست به دعا می‌برآوردم و می‌گفتم «خداوندا! حضرت فردوسی را در پناه خودت نگاه دار و از حوادث نجاتشان بخش». پیوسته آرزوی دیدار می‌کردم. شکر، امروز از مرحمت جناب ابوبکر دیدار میسر شد. حضرت که خود خردمند و حکیم هستند، از آن‌چه امر قضا و قدر بوده است خود را نباخته، پیشامدهای تلخ را با صبوری حکیمانه تحمل می‌کنند. انشاءالله پاداش این صبوری‌ها از لطف خداوندی خواهد رسید. پایان شب صبح است، آفتاب است، روشنایی است.

بعد از احوال‌پرسی‌ها یک دم خاموشانه «ماید» صَحَّاف را تناول کردند. در این میان قهوه هم آماده شد. بابک آن را به پیاله‌ها ریخت. جوهری قهوه گرم را چشیده، گفتنِ آن چه را که می‌خواست به فردوسی بگوید، شروع کرد:

حضرت! امروزها بنده یک چیز اندیشیدم. اگر اجازه فرمایند، به طریق مصلحت عرض کنم. در این مشکل که شما را پیش آمده است، چاره چیست؟ صلاح کار کدام است؟ آیا نه آن است که از سلطان بخشایش خواسته شود؟ سر خم را شمشیر نمی‌برد. اگر حضرت قصیده‌ای متضمن عذر و توبه انشا کنند و به درگاه عالی بفرستند، چه شود؟ باشد که سلطان آن چه را که از جانب شما گناه دانسته‌اند، عفو فرمایند. بنده به امید باشد که گفتم، ولی دلم گواهی می‌دهد که عفو گناه البته صادر خواهد شد. در مشکل شما همین را مصلحت می‌بینم؛ اگر چه به خردمندی و حکیمی - هم‌چو شما - مصلحت دادنِ بنده گستاخی و بی‌ادبی است.

فردوسی سکوت کرد و پسان از طاقچه خریطه خود را گرفت و از درون آن ورقی چند برآورده به جوهری دراز کرد و گفت:

بخوانید. با آواز بخوانید؟

بابک را فرمود:

چراغ را بیفروز.

بابک چراغ سیاه نفت سوز را درگیرانده در طاقچه پهلوی شمع گذاشت.

جوهری ورق‌ها را به شمع و چراغ نزدیک برده به خواندن شروع کرد:

«گفتار در هجو سلطان محمود»

«ایا شاه محمود کشورگشای!

ز کس گر ترسی بترس از خدای...»

آری، این همان هجونامه بود که بعدها در مقدمه نشرهای بی شمار
«شاهنامه» درج شده و مشهور عالم گردید.
شاعر گویا با شاه رو به رو ایستاده، قلمش را تیغ ساخته به او خطاب
می کرد:

... ..

ندیدی تو این خاطر تیز من

نیندیشیدی از تیغ خونریز من

که بددین و بدکیش خوانی مرا

منم شیر نر، میش خوانی مرا

... ..

جهان از سخن کرده ام چون بهشت

از این بیش تخم سخن کس نکشت

... ..

بسی رنج بردم بدین سال سی

عجم زنده کردم بدین پارسی...

جوهری وقتی به بیتی که می‌گفت:

بدانش نبود شاه را دستگاه

وگر نه مرا برنشاندی به گاه

رسید، در چهره‌اش و آوازش آثار یک نوع ترس و بیم ظاهر گشت.

شاعر شاه‌دوست و ترسو در حق شاه سخنان نیش‌دار زنده را یارای بر

زبان آوردن نداشت. قرائتش را قطع کرده، ورق‌ها را به اسماعیل داد:

شما بخوانید.

اسماعیل خواند:

پشیزی به از شهریاری چنین

که نه کیش دارد نه آئین و دین

پرستارزاده نیاید به کار

اگر چند دارد پدر شهریار

سر ناسزایان برافراشتن

وز ایشان امید بهی داشتن،

سر رشته خویش گم کردن است

به جیب اندرون مار پروردن است

درختی که تلخ است وی را سرشت

گرش بر نشانی به باغ بهشت،

ور از جوی خلدش به هنگام آب

به بیخ انگبین‌ریزی و شهد ناب،

سرانجام گوهر به کار آورد

همان میوه تلخ بار آورد

به عنبرفروشان اگر بگذری
 شود جامه تو همه عنبری
 و گر تو شوی نزد انگشت‌گر
 از او جز سیاهی نیابی دگر
 ز بدگوه‌ران بد نباشد عجب
 نشاید ستردن سیاهی ز شب
 ز ناپاک‌زاده مدارید امید
 که زنگی به شستن نگردد سفید
 ز بداصل چشم بهی داشتن
 بود خاک بر دیده انباشتن

... ..

بنالم به درگاه یزدان پاک
 فشاننده بر سر پراکنده خاک،
 که یارب روانش در آتش بسوز
 دل بنده مستحق برفروز

فردوسی به جوهری گفت:

این است «توبه‌نامه»ی من به سلطان!

جوهری از هجونامه بی‌خبر بود، زبانش لال گشت. سکوت کرد. با
 چنین ناترسی و آشکارگوئی و با چنین تندى و تلخى سلطان را عیب‌دار
 کردنِ فردوسی، او را به حیرت افکند و ترساند.
 — قهوه‌اتان خُنک شد، نوشید! — گفت به وی اسماعیل.
 جوهری قهوه را نوشید و پیاله خالی را روی صندلی گذاشته، نهایت
 باز به زبان آمد.

— بلی، گفت او، — پس از این هجونامه، در واقع چه جای عذر و توبه؟
 این شبیه اعلان جنگ است.

— من می دانم، — گفت فردوسی به او، — مصلحتی که شما به من می دهید، از روی دل سوزی و نیک خواهی است، اما کار از توبه و عذر خواهی گذشته است... نزد شاه بی خرد و بی دانش، خودکامه، پست فطرت، جهالت پیشه معرفت گش سر خم کنم؟ حاشا! وی شداد زمان است، که هزاران مردم بی گناه را با تهمت قرمطی بودن بی رحمانه می کشد. پیوسته به کشورهای نزدیک و دور تاخته، این بددین با نام دین مردم کشی و غارتگری می کند. زر و مال بی حسابی که از غارت و یغمای کشورها به دست آورده است، به خزینه هایش نمی گنجد، ولی رعیت بدبختش از خراج های بگران خانه بر دوشند، یا از گرسنگی جان می کنند. پیش چنین شاهی سر خم کردن به ذلت و حقیري خود تن دادن می بود. بگذار به وی چاپلوسان گدا طبع بی ناموس سر خم کنند. بنده از آن طایفه نبوده ام و نیستم. گمان می کردم که این مستبد «شاهنامه» را خوانده، از کارهای صواب و خطای شاهان پیشین پند می گیرد. ولی او نه خواندن می خواهد و نه پند گرفتن. اصلاً «شاهنامه» را به وی بردن من خطائی بود که از آن پشیمانم. از خداوند می خواهم که این خطای مرا بر من بیامزد.

... نصف شبی جوهری زرگر و ابوبکر اسماعیل با فردوسی «خیرباد» کرده سوی شهر سواری نمودند.

در آخرهای زمستان ابودلف از طوس به هرات آمد.

ابوبکر اسماعیل در اوّل او را نشناخت. راوی در راه دراز خُنکی ها و شمال های دشت و بیابان خیلی عذاب کشیده لاغر شده چهره اش رنگی سیاه تاب گرفته و آجنگ های میّده برآورده، نیم هر دو بر رویش را ریش انبوه چنگله پوشانیده بود، ولی خود سالم و برّدم می نمود.

بعد از سلام و علیک، نخستین پرسش او درباره فردوسی بود. اسماعیل او را آسوده کرد که استاد شکر، صحت و سلامتند. صحاف از خبرهای طوس جويا شد و پرسید که او — ابودلف — به استاد چه خبر

خوش آورد. راوی با اندوه گفت:

دریغا که هیچ خبر خوش نیاوردم. خبری که دارم، به استاد گفتن نمی توانم.

— چه واقعه؟ چرا گفتن نمی توانید؟— خَواطِر کشید اسماعیل.

ابو دُلف آه دردناکی برآورد:

استاد را مادرشان برای درد و الم‌ها زائیده بودند مگر... آن همه مصیبت‌ها که استاد کشیدند و می‌کشند، کم بوده است که باز یک مصیبت طاقت‌شکن، هم‌چو یک قاتل و راهزن بی‌مروت به قصد ایشان در کمین بوده است. زوجه استاد وفات کردند.

— خداوندا! — دست بر سر زرد اسماعیل. — نه، نه! زینهار این خبر مشؤوم را به استاد نرسانید. نه، نه، به هیچ وجه! گوئید که سلامتی، خاطر جمع است. مصلحت‌آمیزی دروغ در همین گونه مورد است. — البته، پریشان‌خاطرانه گفت ابو دُلف.

وی شامگاه آسپکی سوی دهکده روان شد. به جای این که از خبر سلامتی استادش، از ملاقات در پیش ایستاده با او شاد بود، ناشاد و ملول بود. در نیم‌تاریکی، پسان در تاریکی مابین باغات و کشتزاران خالی و دشت آهسته اسب می‌راند و روزهای بیماری فاطمه‌بانو و وفات او را به یاد می‌آورد. در طوس وی یک چند بار به عیادت بانوی بیمار رفته بود. یک بیگاه احوال بانو بد شد. ابو دُلف نیز در سر بالین او حاضر بود. بانو با تب و تاب در بستر خوابیده می‌گریست و می‌نالید. آواز پر از الم و حسرت او هنوز در گوش ابو دُلف طنین داشت:

«بیچاره همسرم! ناکام و نامراد همسرم! محبوبم! نه این که روی تورا ندیده می‌میرم؟ آخر، تو در کجائی؟ به پیران سالی در کدام دیار غربت سرسان و سرگردان گشته‌ای؟ تاج سرم، متکایم بودی. آه، این چه قسمت تلخ‌تر از زهر، چه سرنوشت شوم بود، که نصیب ما شد؟ ای وای، اگر تو

در غربت قوتیده‌ای، اینک من به پیش تو می‌شتابم! برای فاطمه بدبخت در پهلوی خود جای بگذار. اگر زنده‌ای، الهی بعد از سر من باز سالیان دراز عمر بینی و به شادیِ فرزند و نیره‌های زنده و سلامت برگردی. من یاد عزیز تو، محبتِ تو را به خاک می‌برم».

در تیرماه گذشته، وقتی که ابودلف استادش را در دهکده گذاشته رفت، پیش از آن که او به طوس برسد، فرمان سلطان محمود به دستگیر کردن و به پای فیل انداختن شاعر و گریزه بودن او به طوسی‌ان معلوم شده بود. نوکران به جست و جوی فردوسی برآمده این خبر را به طوس آورده بودند. واقعه دهشت‌انگیز به اهل خانواده شاعر هم معلوم شده بود. ابودلف همان روایتی را که خودش بافته بود، تکرار می‌کرد، یعنی استادش سر به ماوراءالنهر، به بخارا و سمرقند گرفت.

آمدن وی فردوسی را آن قدر شاد کرد که گویا پسرش زنده شده به سراغ پدرش آمده بود. البته شاعر نخست از احوال و سلامتی اهل خانواده‌اش پرسان شد. ابودلف با سر خم و چشمان به زیر افکنده جواب داد که اهل خانواده او همه در سلامت و عافیتند. باز خبر دیگر، وقتی که دو نوکر سلطان در تعقیب فردوسی به طوس رسیده فرمان سلطان را در حبس و قتل شاعر معلوم کرده‌اند، در شهر شور و ولوله برخاسته است. مردمان در اضطراب افتاده به سلطان نفرت می‌خوانده‌اند. اطرافیان شیخ ابوالقاسم، علما و آخوندها در ظاهر اظهار تأسف کنند هم، در باطن شادی می‌کرده‌اند.

فردوسی شبهه نداشت که اگر این وقت او در طوس می‌بود و مخفی هم می‌شد، آن ذات‌ها او را به حکومت‌داران داشته، می‌دادند. ابودلف باز خبر آورد که در خانه‌ها و محفل‌های طوسی‌ان شاهنامه‌خوانی در اوج است. حتی عوامان هم ابیات کتاب را از بر کرده می‌سرایند.

راوی یک هفته هم نشین و هم دم استاد شد و رفت. به طوس برگشت.

بعد از آن، یارانِ کنج عزلتِ شاعر، باز همان خیالات خودش و بابک بودند و بس.

شش ماه از گوشه‌گیری و مهجوری شاعر گذشت.

زمستان رفت، بهار آمد. طبیعت از خوابِ گران بیدار شده با آبِ باران‌های بهاری روی می‌شست. روز به روز زمین سبز و خرم، درختانِ باغ گل‌پوش می‌شدند. تل‌ها را زرد گُلک و لاله خندان می‌پوشاند. پرنده‌ها شادانه نغمه‌سرا می‌گردیدند. اما این همه جلوه‌های بهار دل‌افروز دل شاعر را نمی‌افروختند. او شمال‌خورده بستری شده بود. در تب می‌سوخت. دواهای طبیعی از شهر آورده صحاف به تن ضعیف گشته چندان نفع نمی‌کردند. بیماری طول کشید. فردوسی به وهمِ مرگ افتاد. خیال این که ممکن است او در این گوشه بی‌کسی بمیرد، او را به دهشت می‌آورد. به ابوبکر اسماعیل می‌گفت که «اگر به لطف خداوندی به شوم، به وطن برمی‌گردم». در میانه‌های بهاری بیماری رو به بهبودی آورد. با کوشش ابوبکر غم‌خوار و بابک پرستار، او بعد از دو هفته صحت یافته به پا برخاست.

در این میان خبر رسید که سلطان محمود از نو با لشکر گران به سفر هند رفته است. درباره به پای فیل انداختن فردوسی گفت‌وگوها پسندیده شده بودند. فردوسی وضعیت را برای از گریزگاهش بیرون آمدن مساعد دانسته به تردّد سفر افتاد.

به وطن، به وطن

با اصرارِ شاعر، دوست صحافش برای او در یکی از کاروان‌های
راه‌گذر شتری کِرا کرد.

روزی از روزهای آخر بهار فردوسی با دستیارش در دو کجاوهٔ حمایل
شتر نشسته راه طوس را پیش گرفتند.

سفرشان بی‌حوادث، به خیریت گذشت.

وقتی که به طوس رسیدند، تابستان در جوش و جولان بود. شاعر به
منظره‌های مونسِ جانش با هیجان قلبی و دیدهٔ پُرمانی می‌نگریست. در
شعلهٔ آفتابِ تابان، سبزهٔ کشت‌های غله را؛ در گلند و خشاوهٔ سبزوات،
جنب و جول مردان و زنان را؛ در نشیبی تپه‌ها، چریدن پاده و رمه‌ها را
دیده، دلش می‌بالید. از باغ و راغ بوی دل‌آویز سبزه و شکوفه‌ها به مشام
می‌رسید. کشف‌رودِ پر آب، سال‌های بچگی و جوانی شاعر را - ایامی را
که وی در رود با هم‌سالان و رفیقانش شناوری می‌کرد، یا سحرگاهان
سیرونِ راحت‌افزا را که او در ساحل رود گردش‌کنان در فکرش ترتیب و
اسلوب قصهٔ نوبتی «شاهنامه» را طرح می‌نمود - به یاد وی می‌آورد.

شاعر از کجا می‌دانست که این شادی و فرح‌مندی‌اش از دیدار وطن

به زودی زود به ماتم سیاه تبدیل می‌یابد؟

در باژ او را دختر و دامادش، نیره هایش به جای نداهای شادی باگریه های های پیشواز گرفتند. نسانی و روشن هم می گریستند. فاطمه بانو در بین آن ها نبود. فردوسی به فاجعه پی برد. احساس کرد که کدام یک بند دلش کنده شد. پاهایش سست شدند. بی حالانه به زمین نشست و دو دست بر سر زده فغان برداشت:

ای وای، خاک به سرم! وا فاطمه جانم، وا یار مهربانم، همسر از جان عزیزترم! من سوی تو می شتافتم، تو کجا رفتی؟ چرا از من پیش تر رفتی؟ ای پیر بدبخت، به وطن رسیدی و باز غریب شدی!..

همسایه ها آمده به عزاداری شاعر مصیبت زده شریک شدند. نوحه انداختند. حولی ماتم سراگشت. پیرمردان او را تسلی می دادند. می گفتند که او خود حکیم است و بهتر از هر کس می داند که از قضا و قدر گریز نیست. گریه و ناله، رفته را باز نمی دارد و زنده جز صبر چاره ندارد.

فردوسی یک هفته ماتم گرفت. در سر قبر همسرش قربانی ها کرد. چار و ناچار به مصیبت نَوش مدارا کرده کم کم به خود آمد.

در این میان از همه غمگین تر بابک بود. شیرین او را یک ماه پیش به شوهر داده بودند. «دخترک به هفده قدم ماند، از بابک دَرک نیست». پدر و مادر شیرین دیگر در خانه نگاه داشتن دختر بالغه اشان را ناممکن دانسته او را به نکاح یکی از برزگران جوان درآورده بودند. بابک ناکام دو روز از دیهه گم شد. فردوسی به سراغش به هر طرف آدم فرستاد، او را در راه نشاپور، در یک کاروان سرا یافتند و گردانده آوردند. سرافکنده و ملول بود. به پای خواجه اش و استادش آفتیده گریست. فردوسی او را جنگ کرد که چرا به وی هیچ چیز نگفته این طور دزدانه گریخت. ولی بعد تسلی داد:

گله مند باشی، از من گله مند باش، پسر! من تورا به سفر بردم و دیر نگاه داشتم. چاره نبود، به تو عادت کرده بودم. بی تو حال من مشکل

می بود. تو به من به جای پسر، پسر شده ای. این قدر غصه مخور، خودت را به دست بگیر.

«نمی خواهم، دیگرش را نمی خواهم» گویان، می گریست جوان هجران زده نامراد. — فاتحه کرده بودند... به وی سوغاتی آورده بودم... بابک گریان از حجره برآمد.

فردوسی دخترش را به نزدش طلبید.

— بابک به من به جای پسر، پسر شد، — گفت او به منیژه — تو او را دأرت بدان، مهربانش باش. برایش دختر خوبی را خواستگاری بکن. حق خدمت بابک به گردن من است. یک دو جریب زمین را به نام او وثیقه می کنم.

از مائین دو ماه گذشت. کار بدان انجامید که بابک را به دختر یکی از کشاورزان دیهه خانه دار کردند. فردوسی به جای پدر داماد و منیژه بانو به جای مادرش شده خراجات طوی عروسی و مهر عروس را برداشتند. اندکی بیشتر از یک جریب زمین میراثی شاعر با وثیقه و مهر قاضی به بابک بخشیده شد.

ابوالقاسم — شیخ بزرگ — فردوسی را مسلمان ریائی و مجوس نهانی اعلان کرد. عبدالنبی شادابی در جامع تابران به جماعت می گفت که گرفتار شده غضب پادشاه اسلام را نباید به مسجد راه داد. علما و آخوندها، پیروان و شاگردان آنها از فردوسی کناره گیر شده به مجلس و معرکه هایشان دعوتش نمی کردند. به سلامش به زور علیک می گفتند و می گذشتند. اما ارسلان خان حاکم، اگر سلطان در سفر هند نمی بود، بی شک شاعر را گرفته به غزنی می فرستاد.

فردوسی به جهان و تشویش های آن پشت گردانده خود را در حجره درون باغش محبوس کرد. منیژه بانو او را پرستاری می نمود. نیسانی می آمد، با شاعر شاهمات می باخت، لطیفه ها می گفت. محمد لشکری و

دیگر دوستان و مخلصان شاعر از جمله فاضلان شهر به زیارتش می آمدند. فردوسی در صحبت آن‌ها یگان ساعت هم که بود، غم و اندوه را فراموش می کرد. وقت‌های دیگر وی به عبادت داده می شد. از کتاب‌ها فقط قرآن می خواند و بس. «یوسف و زلیخا»یش را (که در شعریت با «شاهنامه» به مقایسه نمی آید) بهترین اثر خود می شمرد و به این داستان پارچه‌های نوی اضافه می کرد.

اما پیر شاعر جفاکش را باز هم آسوده نگذاشتند.

شهرت «شاهنامه» روزافزون بود. داستان‌های آن نسخه برداری شده دست به دست می گشتند. شاه بیت‌ها، پندها، حکمت‌های آن به حکم ضرب‌المثل درآمده، مصرع‌های هجو شاه محمود به زبان‌ها افتاده بودند. هجو را نخستین بار در هرات ابوبکر اسماعیل و ابودلف خوانده بودند و نخستین شنونده بابک بود. بابک بعضی بیت‌های هجونامه را از یاد کرده بود و به جوره‌هایش می خواند، که بدین واسطه او سبگار پهن شدن آن بیت‌ها گردید. چنانچه این بیت‌ها:

اگر شاه را شاه بودی پدر

مرا بر نهادی به سر تاج زر

وگر مادر شاه بانو بُدی

مرا سیم و زر تا به زانو بُدی

چو اندر تبارش بزرگی نبود

نیازست نام بزرگان شنود

شهرت شاعر و «شاهنامه»ی او ریگ به کفش و کیک به تنبان شیخ‌ها و آخوندها می انداخت. عبدالنبی شادابی در همه جا آوازه می انداخت که فردوسی به پادشاه اسلام عاصی شده، از غضب او گریخته، در دیهه خود پنهان شده است. خطیبان هرگاه که در خطبه‌هایشان به قرمطی‌ها، معتزلی‌ها، فلسفی‌های بدکیش لعنت می فرستادند، مجوسان و

«ستاینده»ی آن‌ها را نیز فراموش نمی‌کردند. فقط اغوای آنان از هجوم‌های زبانی آن سو نمی‌گذشت. آن‌ها جرأت از گفتار به کردار گذشتن نمی‌کردند. زیرا فاضلان و ادیبان شهر، عامه مردم محب شاعر بودند. به خوارکننده او - شاه محمود - نفرت می‌خواندند. باری نیسانی به استاد خبر آورد که در جامع تابران بعد از نماز، وقتی که شیخ ابوالقاسم به جماعت درباره فردوسی «اعتزال مذهب» و «ستاینده مجوسان» سخن می‌راند، محمد لشکری پیر با آواز بلند به او جسورانه اعتراض کرد:

«حضرت! چنین سخن‌ها که در حق فردوسی می‌شنویم، دلیل ندارند. همه فرضی و گمانی‌اند. از شهر ما چنین یک مرد بزرگ و شاعر شهیر برآمده است که در مشرق و مغرب هم‌تا ندارد. ما را با وی افتخار کردن می‌باید، نه این که در حقش بدگوئی کردن!» این را گفته، لشکری از مسجد به در رفت. در جماعت غلاغله برخاست، بیشترین حاضران به تصدیق سخن وی آواز برآوردند.

باز جلای وطن

با این احوال یک سال گذشت.

یک وقت در طوس واقعه‌ای رخ داد که از آن بعد دشمنان فردوسی دلیرتر شدند. شیخ مسلم بن طاهر نامی از هم‌کسبه‌های شیخ بزرگ غزنوی - مَحْمَشاد - عزم طواف کعبه نموده، سر راه یک چند مدّت در طوس توقّف کرد و در اوّلین جمعه از منبر مسجد جامع وعظ گفت. با خشم و آتشی قرمطیان را دشنام داد. طوسی‌ان را سرزنش کرد که در شهرستان به وجود داعیان اسماعیلیّه و قرمطیّه طاقت می‌آرند، به «قید و قمع» ایشان مصالحه می‌کنند. اخوانیان کافرپیشه را که در خُفیه مجلس‌ها ساخته بدعتشان را تبلیغ می‌کنند، نادیده می‌گیرند. واعظ، ابوعلی ابن سینا را به یاد آورده گفت که وی از قهر سلطان دین‌پناه گریزان و در شهرهای خراسان و ایران پناه‌جوی است و به طوس هم آمده، نظر به خبرهای به دارالسلطنه رسیده در این جا نیز به خود شاگردان و مریدان پیدا کرده در حلقه آنان درس گفته است و هم عجب نیست با هم مذهبش ابوالقاسم فردوسی بازدید و به یک جایه عمل کردن پیمان کرده باشد. «شما طوسی‌ها مسلمانید، - می‌گفت شیخ مسلم - نسائی‌ها، ابیوردی‌ها، سمنگانی‌ها، جاجرمی‌ها - که ابن سینا از شهرهای ایشان گذشته است -

نیز مسلمانند. ولی هیچ کدامتان حرکتی هم نکردید که آن دهری فلسفی را بازداشته به دست سلطان سپارید. بلکه بسیاری از شماها او را با عزّت و اکرام پذیره شدید، بیمارانتان را پیش وی طبابت کنانیدید...»

بعد این تنبیه و طعنه‌های شیخ در طوس، گیراگیرِ قرمطیان، اسماعیلیان، اخوانیان حقیقی و گمانی آغاز یافت. مردمان جاهل متعصب با تحریک شیخ و آخوندها به خانه‌های «بدکیشان» هجوم آورده، آن بدبختان را می‌گرفتند، می‌کشتند، به زندان می‌کشاندند.

خطر دستگیر شدن به فردوسی هم تهدید می‌کرد. دوستانش به او مصلحت می‌دادند که اگر چه موقتاً است، او هم طوس را ترک کرده سر خود را به یگان طرف بگیرد، ولی فردوسی راضی نمی‌شد. کجا برود؟ در مملکت سلطان محمود برای شخصانی هم‌چو فردوسی در هیچ کجا سرپناه نیست.

سلطان خود برای شهرت اسلام در هند برهن‌کشی می‌کند. اما در غیبِ وی در داخل مملکت، شیخ مَحْمَـدِـهـا، شیخ ابوالقاسم‌ها، شیخ مسلم‌ها، عبدالنّبی‌ها باید هزاران قرمطی، اسماعیلی، معتزلی و فلسفی را تصدّق سر سلطان دین‌پناه بکنند...

اما فردوسی مصلحت دوستانش را قبول نمی‌کرد.

«عمر من تمام شده است، بقیه‌اش به زحمتی که من برای محافظت آن باید بکشم نمی‌ارزد، — می‌گفت او به آن‌ها. — اگر سر پیر من به ایشان درکار است، بگذار بگیرند.

حامیانِ «دین مبین»، اما در گیراگیرِ بدکیشان به پیری و جوانی آن‌ها نگاه نمی‌کردند... خبر عزیمت سلطان از هند این گیراگیر را قوّت داد. آتش به جنگل آفتاده بود، خشک و تر می‌سوخت. ابو ابراهیم، وکیل مالیات که از نیک‌خواهان سرّی فردوسی بود، یک شب ابوؤلف را به حضورش خوانده، به طور سرّی گفت که استاد را بگو در یگان گوشه مخفی شوند.

یک پگاه...

تیرماه، سحرِ بروقت بود. شاعرِ سحرخیز در چارباغ شرف‌الدین ماهک تنها‌گردش می‌کرد. وی این پگاه در خود یک خوش‌حالی ناشناخته‌ای احساس می‌نماید. از بازی که به غزنی آمده بود، آن گونه خوش‌حالی به وی رخ نداده بود. این کیفیت بی‌شک از سلامت و کام‌یاب برگشتن ابودلف از گهستان بود، و شاید از توجه سلطان به «شاهنامه» هم. (عبدالواحد قاری فردوسی را زیارت کرده به او واقعه خوانده شدن کتاب در باغ «فیروزی» و خوش‌کردن سلطان قصه نبرد رستم با اشکبوس را نقل کرده بود). و هم‌چنین پیروزی در مشاعره نیز شاید در خوش‌حالی شاعر تأثیری داشت. ابودلف از گهستان دیروز برگشت. امیر آن‌جا از تحفه فردوسی شاد شده به پاداش آن به شاعر هزار دینار و یک اسب راهوار فرستاده، این چنین به ابودلف هم یک اسب بخشیده است. ابودلف را دو نوکر مسلح امیر برای احتیاط از دزدان و راهزنان تا کابل مشایعت کرده برگشته‌اند، تا به پایتخت سلطان آمدن نخواست‌ه‌اند. ترسیده‌اند که مبادا آن‌ها را در غزنی به جهت دشمنی بین سلطان و امیران دیلمی بازداشت کنند. راوی از کابل به این سو یک هم‌سفر پیاده‌اش را به کرا به اسب خود نشانده خودش اسب به فردوسی انعام شده را سوار شده آمده است.

اسپانِ انعامی به نگاهبانی سئیس‌ها، صاحب و بابک سپرده شدند.

شاعر در چارباغ سیر می‌کرد. هوای باغ در غایت صفا و نِزاهت بود. نسیم سحرگاهی، نرم وزیده بوی بهی و سیب‌های هنوز در شاخ‌های درختان باقی مانده را با بوی خزان و علف و خاشاکِ شب‌نم‌زده آمیخته به هوا می‌فشاند. بهی طلارنگ، سیب‌های سرخ‌گونه و نقره‌فام با گرانی خود شاخ‌های درختانشان را خمانده‌اند. زردی و سرخی تیرماهی سرتاسر باغ و بوستان را پوشانده، به آن‌ها باز حسن دیگری بخشیده است. کس از تماشای این حسن و این منظرهٔ طبیعت در دلش یک فرحِ اندوه‌آمیز یا حسرت‌آلودی احساس می‌کند. مثل این که زن صاحب‌جمالی را می‌بیند که در سال‌خوردگی جمالش رنگ و طرح پیرانه‌ای گرفته است. شاعر نزد درخت سیب بلند و پهن‌آوری ایستاده، به شاخه‌های پر بار و انبوه آن می‌نگرد. آن گونه سیبِ نهایت شیرین و خوش‌بوی فقط در این ولایت بار می‌آورد. بنابراین با نام سیب غزنی مشهور است. گویا هر دانهٔ آن را تا نصف رنگِ قرمزی مالیده‌اند و به نصفِ دیگرش رنگ کمی کرده است. هر پگاه خدمتکار ماهک از این سیب و میوه‌های دیگر یک طبق‌چه برای فردوسی به حجرهٔ وی آورده می‌ماند. خوشه‌های وزین انگور زرد و سیاه آبی‌رنگ از بین برگ‌های نیمه‌خزان زده خودنمایی می‌کنند. اینک، انگور صاحبی کابلستان که هم‌چنین به شیرینی در خراسان مشهور است. اینک، تاک‌زار کشمش سرخ و کشمش سبز - تاک‌زار در این فصل از بار خالی است، حاصلش را در اول‌های تیرماه کنده تمام می‌کنند، می‌خورند و بیشتر می‌خشکانند. این نوع انگور هم مخصوص غزنی و عموماً زابلستان است. از سخاوت میزبان، کشمش‌ها دایمِ زیبِ دَست‌رخوان شاعرند. میوهٔ دیگری که شاعر آن را خیلی خوش می‌کند، آلویی است با نام «آلو بخارا». شاید ذاتش را از بخارا آورده‌اند. آن را خشکانیده در یک قسم خوراک می‌اندازند، خوراک را خوش‌طعم و دلکش می‌کند. خشکش را

زیرا حاکم نیت دارد برابر از هندوستان به پایتخت خود برگشتن سلطان، به اجرای فرمان او راجع به بازداشت کردن شاعر، او را تحت محافظت نوکران به غزنی فرستد.

ابودلف در غایت اضطراب و آشفته‌حالی نزد محمد لشکری دوید. او را از قضیه آگاه کرده، گفت:

من استاد را از راضی کردن به ترک شهر عاجزم، مگر این که جناب شما به میانه درآئید.

محمد لشکری فوراً سوار شده با همراهی ابودلف به باژ روان گردید. در حجره درون باغ، فردوسی با نیشانی شاهمات می‌باخت.

— حضرت! شما را مخفی شدن نه تنها ضرور، بلکه حتمی گردید، — نشسته سخن آغاز کرد لشکری.

ابودلف از وکیل مالیات، شنیده‌اش را نقل کرد. لشکری با جدیت تمام سخنش را ادامه داد:

بدون تأخیر به طبرستان بروید، حضرت! به طبرستان گفتم، سه وجه دارد: اولاً، آن دیار حال حاضر قلمرو سلطان نیست و از دسترس وی دورتر هم هست. ثانیاً، امیر طبرستان از نژاد یزدگرد شهریار است و چون شما تاریخ ساسانیان را نظم کرده‌اید، او بی شک شما را محترم خواهد داشت. ثالثاً، او کتابتان را به جان خریدار خواهد شد، زیرا کیست که کارنامه آبا و اجدادش را دوست ندارد؟

گوینده وقتی که دید نیشانی و ابودلف تکلیف او را معقول و طرفداری می‌کنند، باز جدی‌تر شد:

سخن تمام، حضرت! رخت سفر ببرندید و خود را از خطر، و دوستانتان را از خاطر پریشانی برهانید.

اکنون فردوسی را به جز قبول این پیشنهاد دوستانش چاره نماند.

یک شب تار در بیرون دروازه غربی طوس، آن‌ها یک یک شاعر را

آغوش کرده و گریسته، - زیرا گمان می کردند که شاید از این بعد به دیدار هم دیگر نرسند، - با وی وداع کردند.

در این سفر دور، هم سفر فردوسی، پیش خدمت سابقش عبدالله بود. عبدالله اکنون کدخدا شده با عیال و پسر و دختر خردسالش در شاداب می زیست. وی تا مرکز طبرستان گسیلاندن فردوسی را به عهده گرفت.

بیابان و کوهساران پیمودند، از رودها، دره ها گردنه ها عبور کردند، از نساپور و بسطام و سمنان و ری و باز یک چند شهرهای کلان و خرد گذشتند. فردوسی در شهرها عزت و اکرام می یافت، اگر چه این عزت و اکرام اکثراً در خُفیه به عمل می آمد. زیرا آن شهرها یا در قلمرو سلطان محمود بودند و اگر در قلمرو او نبودند هم، در دسترس او واقع شده اند. حال حاضر فقط طبرستان یک درجه از تجاوز او در امان است. جایش دور، ثانیاً، قطار کوه بلند و جنگل مازندران سد راهش می باشند. امیران بُویهی هم به حرمت نژاد امیر طبرستان - که از نسل آخرین یزدگرد شهریار، شاهنشاه ساسانی ایران است - از چشم طمع دوختن به مُلک وی خودداری می نمایند.

فردوسی با مشایعت عبدالله، بعد دو ماه به آمل، پایتخت امیر طبرستان رسید. یک منزل به شهر نرسیده از عامل محلی خواهش کرد که قاصدی به نزد امیر فرستاده، برای شاعر اجازت به شهر وارد شدن بپرسد. حاکم سپهبد شهریار، نه فقط اجازت داد، بلکه خودش با مقربانش برآمده شاعر را پیشواز گرفت. در شهر برای استقامت وی یک حولی خوب تخصیص و به خدمتش خدمتکارها تعیین کردند. در آن حولی عبدالله یک هفته پیش استاد دم گرفت و بعد با راه آمده اشان به خراسان برگشت.

فردوسی به مهمانی امیر دعوت کرده شد. ضیافت و صحبت از پگاهی تا نصف روز دوام کرد. سپهبد شهریار پیرمرد خوش سیمای و با صلابتی

بود، آهسته و با تمکین به زبان فصیح ادبی، ولی با لهجۀ طبری سخن می‌گفت. جامۀ عادی از بُرد (کرباس) تُتک طبری به تن داشت. روز دیگر فردوسی را سوار کرده به مقامگاه تابستانی امیر بردند. آن‌جا در ساحل جنوبی بحر خزر باغ دل‌کشائی بود که لیموزار و خرمازار و گل‌زارهای عطرافشان داشت. در شِیْنِگی کلانِ منقّش جای نشست آراسته بودند. جوان‌پسرانِ خوش‌لباس و کنیزکانِ صاحب‌جمال در ظرف‌های زرین و سیمین طعام‌های لذیذ و خوش‌بوی می‌کشاندند. در مجلس ضیافت، دو پسر کلان‌سالِ امیر، وکیل درگاه، دبیر خاص و باز چندی از اعیان و اشراف حاضر بودند.

سپهد شهبیار «شاهنامه» را ورق می‌زد. از شاعر پرسید:

تأریخ نیای ما را هم نظم کردید؟

— آری، جناب‌عالی! «شاهنامه» با آن تأریخ ختم می‌شود، — جواب داد

شاعر.

امیر کتاب را از پایانش از چپ به راست ورق‌گردانده، سرلوحۀ «کشته شدن یزدگرد به دست خسرو آسیابان» را یافت و خواند. اندوهی به چهره‌اش سایه انداخت. کتاب را به دبیر داده فرمود:

بخوان!

دبیر به خواندن شروع کرد:

... بشد آسیابان دو دیده پر آب

به زردی دو رخساره چون آفتاب

همی گفت کای داور کردگار

توئی برتر از گردش روزگار

بدین ناپسندیده فرمان اوی

هم اکنون بی‌بچان دل و جان اوی

بر شاه شد دل پر از شرم و باک
 رخانش پر آب و لبان پر ز خاک
 به نزدیک او اندر آمد به هوش
 چنان چون کسی راز گوید به گوش
 یکی دَشنه زد بر تهیگاه شاه
 رها شد به زخم اندر از شاه، آه
 به خاک اندر آمد سر و افسرش

همان نان کشکین به پیش اندرش
 در چشمان سپهد اشک پیدا شد و او فِخ فِخ گریست. حاضران مجلس
 همه با قیافه‌های غمگینانه سرهاشان را فرو انداختند.

— لعنت خدا به آن مرزو و مرزبانِ آسیابانش باد! — دشنام می‌داد سپهد،
 کشندگانِ نیایش را پس از سه قرن هلاک او در مرو.

وی با دریغ و حسرت می‌گفت که اگر مرزبانِ خائنِ مرو یزدگرد را
 نمی‌کشت، نیای او عاقبت بر تازیان (عرب‌ها) ظفر می‌یافت و شاهنشاهی
 ساسانیان تا آن زمان بر جا می‌ماند («و بلکه این زمان در تخت شاهنشاهی
 به ارثیت می‌نشستم»، به دلش می‌گفت او).

بعد از فاجعه یزدگرد، هجو سلطان محمود خوانده شد. بعضی
 اطرافیانِ امیر آن را با شوق و ذوق، ولی خودِ امیر با خاموشی
 اندیشه‌مندانه گوش کردند.

در ملاقات دیگر با سپهد شهریار، شاعر کتابش را پیش او گذاشته
 گفت:

چون این اوراق اخبار نیاکان شماست، شایسته است که من این را به
 شما تقدیم بکنم.

سپهد به کتاب دست نرسانده یک نفس به آن نظر دوخته ایستاد و
 گفت:

نه، مولانا! شما کتاب را نخست به نام سلطان محمود کرده‌اید. عطای سلطان به شما گر چندی به قدر ارزش کتاب نبوده و شما آن را قبول نکرده‌اید، ولی به هر حال کتاب از نظر همایونی گذشته است. اکنون این را به من تقدیم و قبول کردن من شایسته نمی‌بود.

مانند دیگر مالکان ایران، سپهبد شهریار هم از سلطان مقتدر جنگجوی می‌ترسید. اگر در دربار غزنی شنوند که «شاهنامه»ی به نام سلطان بوده و موجب ایراد او شده، اکنون به امیر طبرستان تقدیم گردیده و قبول یافته است، سلطان به امیر خشم خواهد گرفت. الحذر از خشم او! از این گذشته، وی - سپهبد شهریار - هجو سلطان را خواند و هم در مجلس خود خواند، که این هم باعث خشم سلطان نشده نمی‌ماند. این خوف را باید از میان برداشت. امیر به شاعر چنین ملاحظه بیان کرد:

این هجو اگر انتشار یابد و به گوش سلطان رسد، عاقبتش، هم برای شما و هم برای ما خیلی بد خواهد شد... هجو را من از شما می‌خرم. می‌خرم و در پیش چشم خودتان می‌سوزانم.

«راست می‌گوید» به دلش گفت فردوسی. اگر عاقبت کار فقط برای او بد می‌بود، او به آن هیچ اعتبار نمی‌کرد. زیرا مناسبت بعدیته خود را با سلطان محمود به «هر چه بادا باد» حواله، و هر گونه ترس و بیم را از دلش به در کرده است. اما اکنون در صورت شایع شدن هجوناومه خطر به میزبانان وی هم تهدید می‌کرد، که شاعر این را هیچ نمی‌خواست و به چنین حال سببگار شدن را به خود تماماً ناروا می‌دانست.

شب خواب شاعر گریخت. وی تا بامداد نخفته خیال و اندیشه‌های الم ناکش را در مصرع‌های زیرین طرح کرد:

به غزنین مرا گر چه خون شد جگر

ز بیداد آن شاه بیدادگر،

کز آن هیچ شد رنج سی ساله‌ام
 شنید از زمین، آسمان ناله‌ام
 همی خواستم تا فغان‌ها کنم
 به گیتی از او داستان‌ها کنم
 بگویم ز مادرش، هم از پدرش
 نترسم ز کس جز خداوندِ عرش
 کنم* آن‌چنان روسیاه از نخست،
 که نتواند آن را به هیچ آب شست
 چو دشمن نمی‌داند از دوست باز
 به تیغ زبانش گشتم پوست باز
 ولیکن به فرمودهٔ محترم
 ندانم کز این بین چون سرکشم
 فرستادم ار گفته‌ای داشتم
 به نزدیک خود هیچ نگذاشتم
 اگر باشد این گفته‌ها ناصواب
 بسوزان به آتش، بشویش به آب
 گذشتم ایا سرور نیک‌رای
 از این داوری تا به دیگر سرای
 رسد لطف یزدان به فریاد من
 ستاند به محشر از او داد من!
 پگاهی آن منظومه را به قبت هجونا‌مه‌اش نهاده به سپهبد شهریار
 فرستاد.
 از سپهبد به وی صد هزار درم طبری (قریش نسبت به درم یوئهی و

*: ظاهراً باید «گشتم» باشد (ویراستار).

غزنوی کم‌تر) رسید. این بود بهای یک نسخه «شاهنامه» که فردوسی به سپهبد تقدیم کرد و بهای هجو سلطان، که سپهبد آن را از شاعر خریده به کام آتش سپرد.

دو سال گذشت. فردوسی همانا در طبرستان می‌زیست. از وطنش، خویشانش خط و خبر نبود. از وی هم به آن‌ها خبری نمی‌رسید. او زنده است یا نه، و اگر زنده، به چه حال است، آن‌ها نمی‌دانستند. خَواطِر می‌کشیدند، منیژه بانو می‌گریست. بی‌قرار بود که مبادا پدرش در غربت بمیرد یا بلکه کی‌ها مرده، و خاکش در همان طرف‌های کس میاب مانده است.

در سال دوم غیبت فردوسی خَواطِرکشی خویشان و دوستان او، بی‌قراری دخترش از حد گذشت. منیژه به که نالیده می‌توانست؟ البته فقط به شوهرش. او زاری می‌کرد که رستم‌زاد به سراغ پدر و پدرعروس گم‌شده برود و از او خبری بیارد. رستم‌زاد وعده به تیرماه داده، می‌گفت که پس از حاصل کشت و تهیه اسباب زندگی زمستان، می‌رود. غم روزگار پدر و مادر پیر هم به عهده رستم‌زاد بود.

در طوس آوازه شده بود که سلطان محمود گناه فردوسی را بخشیده است. اما در این باره از غزنوی خبر رسمی نرسیده بود. سلطان محمود آن روزها باز به هندوستان یورش نوبتی پیش گرفته بود. منیژه یک‌ذیل دست برداشته او را دعای بد می‌کرد: «الهی از اسپش غلتیده گردنش شکند، سرش زیر سنگ‌ها ماند! یا فیل سواری‌اش او را به زمین زده پایکوب کند! پدر جانم را خوار کرد، الهی خودش خوار و زار بمیرد!»

در میانه‌های تیرماه رستم‌زاد مرد چهل‌ساله سالم و به‌قوت به سراغ پدرعروس سفر طبرستان پیش گرفت. راه دراز و دشوار سواره در یک ماه طی کرده شد. نهایت در اوّل زمستان سال ۱۰۱۷ داماد و پدرعروس در شهر آمل به دیدار هم رسیدند.

فردوسی با همراهی رستم زاد به وطن برگشتن اختیار کرد. «آدمی همه عمر خاکم کجا گویان زندگی به سر می برد»، می گفت او، «پیمانۀ عمرم که پر شده است، خواه در خاک وطنم و خواه در پای فیلان محمود بمیرم، برای من تفاوت ندارد».

در اوّل بهار هر دو سوی خراسان به راه افتادند.

سفر بازگشت قریب چهار ماه طول کشید. در شهرها و روستاها دوست داران کلام نفیس شاعر را با مهمان داری ها و مجلس های شعر و سرود از راه بازمی داشتند. او گاها در منزل ها چهار پنج روز می ایستاد. شاعر در این سفر می توانست شهرت خودش و کتابش را نظاره کند. در بین خلق، مجلس های شاهنامه خوانی رسم شده بودند. سلطان محمود با عیب مانی به «شاهنامه» و فرمان قتل شاعر شهرت و آوازه کتاب او را بیشتر کرده بود و بس. «شاهنامه» توسط نسخه برداری ها در سراسر عجم انتشار می یافت. تا آن زمان هیچ کتابی این قدر به دل مردمان ننشسته بود. فردوسی با رستم زاد به طوس در اوّل های تابستان رسیدند. شاعر را خویشان و دوستانش پیشواز گرفته، به دیدارش شادی کردند. شاعر، پیر رفته بود، پیرتر برگشت، ولی نیروی تنش آن قدر نکاسته بود. وی حتی بردم می نمود. منیژه به شادیانۀ برگشتن پدرش گوسفند گشاده، طوی داد. یک هفته پای مهمانان از درگاه فردوسی کنده نمی شد. هم دیاران از دور و نزدیک به زیارتش می آمدند.

پسان در باژ، در خانه خود با پرستاری منیژه مهربان زندگانی آرام و یک نواخت شاعر سرشد. اما پیری، پیری است. تاب و توان تارفت می کاست. پای ها سست، چشمان خیره، خیره تر، گوش ها گران می شدند. از وی به غزنی هم خبرها می رسیدند.

سلطان هیچ گمان نکرده بود که «شاهنامه» تا این درجه قدر و قیمت پیدا می کند و تا این اندازه جالب حسن توجه خلق می گردد. شهرت

روزافزون کتاب، سلطان را حیران، نفرت و لعنت خلق به خوارکنندگان شاعر، دل او را سیاه می کردند. او می کوشید که درباره فردوسی و «شاهنامه» ی او فکر نکند. نام فردوسی برای او مانند دندان دردمندی گردیده بود که هر گاه اگر دست رسانند، درد می کند. به اطرافیانش در حضور وی از فردوسی یا از «شاهنامه» یاد آوردن را منع کرده بود.

سال ۱۰۲۵ سلطان بار یازدهم به جهاد هندوستان رفت. در بازگشت می بایست از شهر «نهر واله» می گذشت. راجه (حاکم) «نهر واله» از دست استیلاگران بی مروت به کوهستان پناهیده، در قلعه ای حصارى شده بود. سلطان خواست آن قلعه را گرفته، راجه را به اطاعت آورد. اما وزیرش حسن بن میکال، که در آن قریبی به جای میمندی تعیین شده بود، اعتراض کرد و گفت:

لشکر مانده شده را در میانه راه به یک مصادمه و مقابله نو اندرمان کردن بی اندیشگی است.

با سلطان فقط همین وزیر با این شیوه گپ زدن می توانست. وی را سلطان دوست می داشت و با نوازش «حسنک» می نامیدش (از این رو این وزیر به تأریخ سلطنت غزنویان، با نام «حسنک میکال» داخل شده است). محمود از بی تکلفی و حتی از درشتی های او نمی رنجید.

— با راجه نه جنگ، بلکه تهدید جنگ بسنده است. وی از تسلیم شدن چاره ندارد، افزود وزیر.

سحر او ملازم خود را با همراهی دو نوکر با نامه تهدید آمیز و طلب تسلیم به قرارگاه راجه روانه کرد.

لشکر غزنی دم می گرفت. سلطان در لب رود چادر زده بود. وقتی که حسنک میکال به چادر وی به سلام آمد، شاه از او پرسید:

به راجه نامه نوشتی؟

— نوشتم، فرستادم. این ساعت وی باید نامه را گرفته باشد. جواب داد

وزیر.

— از نام خودت نوشتی؟

— چرا؟ از نام سلطانم، البته.

— چه نوشتی؟

حسنک خندید و گفت:

فقط دو سطر: «اگر جز به کام من آید جواب / من و گرز و میدان و
افراسیاب».

— چه؟ — تعجب کرد سلطان. — کو تکرار بکن. حسنک بیت را تکرار
کرد.

— زبان پهلوانان! مردان میدان! — گفت شاه. — بیت از کیست؟

— از ابوالقاسم فردوسی، — گفت حسنک.

سلطان در جواب سؤالش منتظر شنیدن این نام نبود. دلش فشرده شد.

— فرموده بودم که نزد من از او نام نگیرند، — گفت او پس از سکوتی.

— امروز نام او ورد زبان خاص و عام است. پس غلامان سلطانم چطور

از او نام نگیرند، — گفت حسنک و در دست راست شاه نشسته سخنش را

ادامه داد. — بیچاره شاعر، این همه رنج برد و ثمر ندید. به پاداش رنج سی

و پنج ساله اش چه یافت؟ حکم قتل. از طوس آمدگان می گویند که او بیمار

بستری است.

شاه در ضمیرش از کرده خود در حق فردوسی احساس پشیمانی

می کرد. به خود جزم کرد که به غزنی رسیده چاره از دل شاعر برآوردن

آزار گذشته را خواهد جست و بدین روش زبان ملامتگران را هم بسته،

خود را در چشم خلق سفید خواهد کرد.

در طوس، در باششگاه فردوسی آنچه ناگزیر بود، روی داد.

تیرماه، هوا ابر و نم آلود، آفتاب در پس میغ غلیظ ناپدید است. چهره

طبیعت اندوه بار. در شاخه های برهنه درختان سیله های زاغان سیاه باقیغ

و قاغ شادانه سرود «آمد آمد زمستان» را می سرایند.
 ابوالقاسم فردوسی در بستر مرگ به منیژه بانو که در سر بالین او گریان
 نشسته است، با صدای نیم شنوا می گوید:
 همه... بیائید...

ابودلف، رستم زاد، پیرمرد نیسانی، روشن، بابک، نیره های شاعر
 (پسر و دختر رستم زاد و منیژه) که در خانه شفت خاموش و غمناک
 نشسته بودند، درآمده گرد بستر بیمار حلقه زدند.
 — من... می روم... وداع می کنم... — با آواز خسته نیم شنوا سخن آغاز
 کرد فردوسی.

منیژه پسر و دختر او، دیگر زنان فغان برداشتند. نیسانی که هم چنین
 اشک چشمانش به ریش سفیدش می چکید، آن ها را آرام کرد.
 — به مرگ من نگرید. من... از شما یان... راضی ام... شما یان هم از من...
 راضی باشید... به هر کدامتان... از من یگان... وقت... آزاری رسیده
 باشد... ببخشید... به هم... مهربان... غم خوار باشید... یزدان پرست،
 بی آزار... باشید... دل هایتان را همیشه... از کینه، حسد، ریا... پاک دارید...
 به مردمان... نیکی بکنید...

خستگی به او دیگر مجال سخن گفتن نداد، لبانش می جنییدند، ولی
 سخنش شنیده نمی شد.
 وی آرامانه جان سپرد.

... دریای خروشان از آدم او را به منزل آخرینش گسیل می کرد. ده ها
 هزار سله های سفید در دریای آدمی به کفک های موج، ماندی داشتند.
 روی آن دریا، تابوت هم چو زورقی شنا می کرد. برای وداع با شاعر
 محبوب، داستان سرای بی همتا، توده توده مردم از شهر و دهات دور و
 نزدیک آمده به عزاداران می پیوستند. جنازه را به جامع شهر بردند. تابوت
 را در صحن مسجد گذاشته منتظر ابوالقاسم گرگانی، شیخ بزرگ شدند. او

می‌بایست آمده جنازه شاعر را می‌خواند.

پیرمرد فرتوت عصازنان با یک چند نفر مریدان خود پیدا گردید. اما نزدیک نیامده با نوگ عصایش طرف تابوت اشاره کرده، با آواز رگ‌دار گلو خراش یک باره چنین گفت:

این شخص عمر خود را به ستایش مجوسان بدبنیاد ضایع کرد.
می‌خواست دین را رخنه کند. من جنازه چنین کسی را نمی‌خوانم و هم
اجازه نمی‌دهم که او را در قبرستان مسلمانان گورانند.
شیخ این را گفت و برگشته رفت.

در ازدحام، غوغا برخاست. هر چند که به مسلمانان سخن شیخ فقیه و
واعظ بزرگ را گردانیدن ناروا بود، غَلاغَلَه حیرت و نارضائی و اعتراض
بلند گردید.

امام دیهه باژ به منبر بلند شد:

مسلمانان! — خطاب کرد او به ازدحام — آرام شوید! باکی نیست! جنازه
را من می‌خوانم. گواهی می‌دهم در این خانه خداوند یکتا و قادر که
حضرت ابوالقاسم فردوسی مسلمان پاک‌دین بودند. تابوت حضرت را
بردارید به باغ خودشان برید، در باغ خودشان دفن می‌کنیم.

تابوت را برداشتند؛ ازدحام از قفای آن، سوی دروازه «رزان» روان
گردید. از دروازه برآمده به باغ شاعر داخل شدند و تابوت را به ایوان
حجره درون باغ گذاشتند. از ازدحام بسیار هزاره، نه فقط آن باغ کلان،
بلکه کوچه‌ها و میدان‌های دیهه نیز پر شده بودند. امام باژی تکبیر آغاز
کرد. قریب نیم‌عصر پیش، سیر شاعر در جهان داستان‌های بی‌زوالش از
همین حجره آغاز یافته، از همین حجره وی در آن جهان عجایب را به
روی خلق‌ها باز کرده بود. اکنون در همین جا با آن‌ها وداع می‌کرد.

در باغ ده، دوازده مرد به قوت در زیر چنار خاک کنند، گور به زودی
کافتی شد.

ابر بارانی تیرماهی بر چهره آسمان چادرِ قیرگون کشیده، به زمین هم چو اشک چشم ماتم ز دگان قطره‌ها می چکاند. دم به دم شمالِ سرد وزیده یک‌تا - نیم تا برگ‌های زرد در شاخ درختان مانده را می افشاند. در تار سفیدار و عرعرهای عریان زاغان سیاه نشسته جنبش و تردّد مردمان را نظاره می کردند.

وقتی که جسد شاعر را به لحد می نهادند، فغان و ناله خویشاوندان، دوستانِ نزدیک، برزگران شاعر از نو به فضای باغ و دیبه پیچید. در آن زمان، زن‌ها از جمله خویشاوندان مرحوم نیز هنگام دفن در سر قبر او حاضر می شدند. منیژه ژولیده موی مشّت بر سر برهنه و تن فگارَش می کوفت و فریاد می کشید. زنانِ رومالِ آفتیده اش را به سرش پرتافته او را آغوش کرده از لب گور کشیدنی می شدند. وی تن نداده، داد می زد:

وا پدرجانم! قبله گاهم! قوّت جان و تنم، از دنیای بی وفا کام جستید و ناکام رفتید. ای عزیزان! مرا هم با قبله گاهم گورانید، من بی پدرجانم این زندگی را چه کنم؟!

— وا حسرتا! وا مصیبتا! — نوحه می انداخت نیسانی. — پدرِ سخنوران عجم رفت. فارسی یتیم ماند! —
— دادا! دادا! وی آفتاب ما بود. نورش به دل‌های ما تابان بود! — نفیر می کشید دیگری.

واویلا! واویلا!، به مرگت زندگی سیاه پوشید! — می گریست علی ریاضی، پسر محمد لشکری.

— سلطان شعرا رفت! مُلک سخن بی سرور ماند! — می نالید شاعری.
— ای حکیم حکما! به زبان آی! به یادگار واپسین حکمتی بگوی تا ما بر صفحه سینه‌های فگار بنویسیم! — ندا می انداخت یکی از مدرّسان طوسی.

طنین آواز ابودُلف به هوا پیچید که «شاهنامه» در دست، شعرِ استادش

را قرائت می‌کرد:

بناهای آباد گردد خراب

ز باران و از تابش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند

که از باد و باران نیابد گزند

بسی رنج بردم بدین سال سی

عجم زنده کردم بدین پارسی

نمیرم از این پس که من زنده‌ام

که تخم سخن را پراکنده‌ام

خاتمه

هفته ماتم هنوز به آخر نرسیده، کاروانکی عبارت از دو شترسوار و یک چند اسپ سوار در سپیده دم از دروازه شرقی طوس وارد شهر شد. کاروانک به قلعه حاکم نشین رسیده در پیش دروازه آن قرار گرفت. سالار کاروانک مرد سپاهی میان سال به دروازه بانان، نه، که بودن خودش را گفت و نه خواهش کرد که آمدن کاروانک را به حاکم معلوم نمایند، بلکه متکبرانه به آن‌ها امر کرد که دروازه را کشایند.

آن‌ها اطاعت نکردند. آنگاه با «ایمای بُروت» سالار، تابعان مسلح او دروازه بانان را با حمله نیزه‌هایشان ترسانده دورتر راندند و دروازه را خودشان گشاده در آمدنی شدند. اما وی از درون محکم بوده است، مرد سپاهی آن را با دسته تازیانه‌اش تقاتل کوفت. از درون آواز برآمد:

«کیست؟»

سپاهی با آواز درشت جواب داد که:

نوکران سلطان. بکشا!

در درون، مرد کمانداری به برج دیدبانی دروازه برآمده یک نگاه کرد و غیب زد. پسان دروازه کشوده شد و آمدگان با اسپان و شترانشان به قلعه در آمدند.

غلامان سلطان حتی در قلعه‌های حاکمان محلی هم با کلان و خرد همین طور آمرانه معامله می‌کردند و زدن و کوفتن، حتی کشته پرتافتن کسان از فرمانشان سرپیچیده را به خود جائز می‌دانستند. جبردیدگان از ترس جرأت نمی‌کردند که به کلان‌ترها عرض و شکایتی برند و اگر برند هم، دادشان به جایی نمی‌رسید و برعکس باز گرفتار بلاهای نو می‌شدند. القصه آمدگان به قبول حاکم درآمدند. آن‌ها از سلطان به فردوسی صله آورده بودند. صله چهل هزار دینار بود. به حاکم طوس امر شده است که این صله را به فردوسی رساند.

حاکم ارسلاَنِ جاذب به فرستادگان دربار غزنی وفات فردوسی را معلوم کرده، گفت صله را به وارثان سپردن می‌باید. فرستادگان این تکلیف را نپذیرفتند.

— با فرمان شاه، — گفت سالار کاروانک، — ما صله را باید به دست خود فردوسی می‌دادیم. اما اگر وی وفات کرده است، وفات او را به شاه عرض کرده درباره صله با فرمان نو شاه منتظر باید شد.

حاکم ناچار به غزنی قاصد فرستاد.

صله آورندگان در انتظار فرمان نو شاه یک ماه را در طوس به عیش و نوش گذرانیدند. ارسلاَنِ جاذب، عشرت‌دوست و می‌خواره مردی بود. روزی یا شبی نمی‌گذشت که در کوشک خاصه او با شرکت «کاروان سالار» غزنیگی بزمی با می‌نوشی، ساز و نوا و رقص کنیزکان ماه‌لقا آراسته نگردد. همراهان، یا خود نوکران سالار در دیگر محفل‌های به خودشان مناسب وقت خوشی می‌کردند.

نهایت، قاصد از غزنی فرا رسید. فرمان نو سلطان عین همان تکلیف حاکم طوس بود. یعنی صله به وارثان فردوسی داده شود.

حاکم همه اولاد شاعر را از خرد تا کلان به قلعه دعوت کرده فرمان شاه را اعلام و آن‌ها را با اعطای ملوکانه تبریک نموده، گفت:

صاحب دولت شدید! شکر گوئید، شادی کنید! سلطان رعیت پرور
عطا بخش را دعا کنید!

نوکران یک چند سَنَاج بر دینار طلا را آورده به پیش منیژه و دختر و
پسر او گذاشتند.

منیژه بانو پیراهن کبود ماتم را هنوز از تنش نکشیده بود. چشمانش از
اشک تر بودند. با آواز گریه آلود به حاکم گفت:

به چه شادی کنیم، جناب عالی؟! آیا به مرگ پدر و بابا شادی کنیم که
خود رفت و این دولت به ما گذاشت؟ قطره‌های بارانی که روز دفن پدرم به
تربت او باریده بود، هنوز نخشکیده است، و شما می‌گوئید «شادی کنید!».
چرا در زندگی پدرم قدر او را ندانستند؟ خوار و زارش کردند. تهمت زده
کفر و بدعتش کردند. در غربت سرسان و سرگردانش کردند. چرا منتظر
شدند که او به خواری بمیرد؟ مگر من و این نبیره‌های پدرم آن کُلفت و
مصیبت‌هایی به ناحق به سر پدرم آمده، آن همه بیدادی، آن تهمت‌های
سیاه را که به پاداش رنج سی و پنج ساله‌اش در حق او کردند، فراموش
کرده می‌توانیم؟ نه، نمی‌توانیم، ما عطا را نمی‌گیریم. روان پاک پدرم به ما
قبول این عطای شاه را نمی‌بخشد.

مشاوران و مقرّبان حاکم هر چند به منیژه بانو نصیحت کردند، سود
نبخشید. او از قولش نگشت.

— می‌رویم! — گفت او به شوهرش و بچه‌هایش. همه‌اشان از بارگاه
حاکم به در رفتند. حاکم، مشاوران فرستاده دربار غزنی حیران و ساکت
ماندند.

سکوت را اوّل فرستاده دربار غزنی شکست:

چه باید کرد؟ این سَنَاج‌های دینار را برداریم و به غزنی برگردیم مگر؟
— پرسید او از حاکم.

— نه، اوّل قضیه را به سلطان عرض باید کرد تا چه فرمایند، — گفت

حاکم.

قاصد به دربار غزنی فرستاده شده، این بار از سلطان چنین فرمان آورد. به پول صله در بیابان رباطی بسازند و در دیوار رباط لوحه‌ای نقش کنند بدین معنی که این رباط با امر سیف‌الدوله و امین‌الملک نظام‌الدین سلطان محمود بن نصرالدین سبکتگین به صله «شاهنامه» - که به حکیم ابوالقاسم فردوسی شاعر فرستاده شده، ولی از قضا او در آن هنگام از قید حیات رسته بود - بنیاد کرده شد.

پس از یک چند سال رباط کلانی با سردابه، کاروان‌سرا و حجره‌های بسیاری برای مسافران در راه بین نیشاپور و مرو پیدا گردید. حکیم ناصر خسرو علوی بعد بیست و دو سال، و نظامی عروضی سمرقندی بعد از نود و چهار سال وفات فردوسی آن رباط را با چشم خود دیده‌اند.

بخشیده شدن «گناه» فردوسی از طرف سلطان محمود به دیگر بدخواهان شاعر، چنانچه به شیخ ابوالقاسم گرگانی بی‌تأثیر نماند. معلوم که سروران دین همیشه درباره‌ی شخص‌ها و واقعه‌ها مطابق خواهش پادشاه وقت حکم می‌کردند. تا وقتی که سلطان از فردوسی در قهر بود، شیخ بزرگوار او را کافر می‌خواند، بعد از قهر فرآمده نسبت به شاعر نرم‌تر شدن سلطان، نظر شیخ هم به فردوسی زود دیگرگون شد. وی سبب تبدیل نظر کردنش را به یک خوابی که دیده است و راست بودن آن شبهه‌ناک است، حمل نمود. گویا وی در خوابش فردوسی را می‌بیند که در باغ بهشت سیر کرده گشته است. از وی پرسد: «تو که مجوسان بدکیش را مدح کرده کافر شده بودی، چگونه به بهشت غلتیدی؟» فردوسی گویا به او جواب داده است که برای یک بیت درباره‌ی خدا گفته‌ام، از خدا بخشایش یافتم و آن بیت این است:

ندانم چه‌یی، هر چه هستی توئی

جهان را بلندی و پستی توئی

اما تبدیلیِ نظرِ هم سلطان محمود و هم دیگر بدخواهانِ فردوسی از
تأثیر افکار خلق بود که شاعر را دوست می‌داشت و می‌دارد و این
دوست‌داری در طول هزار سال هیچ کم نشده، بلکه همانا در افزودن
است.

واژه‌نامه

آ

طغیان.	آب خیز
آفتابه.	آب دَسْتَه
اشک.	آب دیده
آب دیده کرد	آب رَو
آب ریز، آب چکان.	
آب ریز، آب چکان، خیس	
آب کشیده.	
آب ریز، آب افشان.	آبشار
پیش پا افتاده، تکراری.	آب شُسْتَه
آب گیرنده، کسانی که از چشمه	آب گیر
یا قنات آب می گیرند.	
خشم، غضب.	آتشینی
آژنگ، چین و چروک.	آجنگ
آخر، پایانی.	آخرین
اخیر.	آخرین
در حال آرام شدن است، رو به	آرام شدن دارد
آرام شدن است.	
اشتهای مهمان را باز کردن،	آروازه مهمان را باز
مهمان را به خوراک خوردن	نمودن
واداشتن.	
کسی که جامه‌ی آزادگان	آزاده لباس
(أشراف، اصیل زادگان) بر تن	
دارد.	

آسمان سائی	ساینده بر آسمان، بسیار بلند.
آش خانه	آشپزخانه، مطبخ.
آش پلو	پلو، خوراک پلو.
آشیانه	طیقه، اشکوب.
آفتاب پیش پا	دو آشیانه
آن	جلویا، جلو قدم، آستان پا.
آن قریبی ها	آن کس.
آن کس	آنی که
آوازه	قریبی.
آوان	ایشان، او.
آوراندن	شایع، پراکنده.
	آوازه انداختن
	آوان، زمان، هنگام.
	آوردن.
	جمع آوردن
	گرد آوردن، جمع کردن.
	گرد آوردن، جمع کردن.
آوراندن	(مستعدی آوردن) کسی را به
	آوردن چیزی یا کسی واداشتن.
الف	
ایندا گذاشتن	آغاز کردن، بنیاد نهادن.
آبتر	ویران، خراب، فرو ریخته.
آبزه آستر	جامه‌ی نازک دارای رویه و
	آستر.
آبیره	فرزند فرزند فرزند، فرزند نوه.
آجیریق	علف هرز، چمن.
اختیراس	جانب داری کردن، پشتیبانی
	کردن.
	کاملاً جانب دارانه.
	پُر اختیراس
إحترام کاوانه	محترمانه، احترام آمیز.

احتمال	حیل، شیوه.
احتمال	(قید) احتمالاً.
احتیاط	رعایت مسایل ایمنی.
آخبارها	(جمع جمع مکسر در تاجیکی متداول است) اخبار، خبرها.
اخلاط	زیاله، آشغال، خاکروبه.
اِزْئِیت	ارث، میراث.
اَزْجَمْدی	ارزش، ارج.
اَزْغَمچین	ریسمان، نخ، رسن.
از آن پیش	پیش‌تر.
از بازی	(← باز).
اَزْئین	(= از مابین) از این بین، از این میان، از این هنگام.
اَزْئِشت	از قَبَل، در اثر.
اَزْئِشت	پشت سر، در قفا.
از خود پست و	از خود پست‌تر و فرومایه‌تر
فُرومایه	(نک: چند نکته‌ی دستوری).
اَزْدحام	جمعیت، اجتماع.
	از دحامِ خلق
	جمعیت مردم،
	اجتماع مردم.
از راه گردانیدن	منصرف کردن.
از سر	بر سر.
از غیر	بی، بدون.
	از غیرِ توسط
	بی، بدون، بدون
	وجود، بدون وساطت.
اَزْگُفتش	چنان که می‌گفت، به قول خودش.
از مَقَرّری	از حدّ متعارف، از حدّ عادی.
	با آواز از مَقَرّری بلندتر
	با صدای از حدّ معمول بلندتر.

از وَجِه	به خاطر، برای.
از هر چه	از همه.
از همه عقب	از هر چه بیشتر از همه بیشتر.
از یاد	از همه عقب‌تر (نک: چند نکته‌ی دستوری).
از یاد کردن	از بهر، از حفظ.
آز دَها	از بهر کردن، از حفظ کردن.
آسپِکی	آزدها.
آستا	با اسب، سوار بر اسب، سواره.
آستاد سمرقند	استاد.
آستیننا آمیز	مراد رودکی سمرقندی شاعر است.
آستقامت	بزرگ‌منشانه، باوقار.
استقامتی	اقامت.
اسناد	اقامت، مخصوص زندگی.
إشارة ماقَدَن	نسبت دادن کار بد به کسی، تهمت بستن به کسی.
أشتر خار	نشانه گذاشتن، نشانه‌گذاری کردن.
أشرافانه	(أشترخوار) گونه‌ای خاره که خوراک شتران است.
أَصْلًا	اشرافی، مجلل.
أَصْلًا	در اصل.
أَطْوَار	در واقع.
إِعْتِبَار	رفتار.
إِعْوَا	اعتنا، توجه.
إِعْوَا	تحریک کردن، گمراه کردن.
أَفْتِیدَن	اتهام، تهمت.
أَفْسَانَوِی	افتادن.
	افسانه‌ای، اساطیری.

آزرده، رنج دیده، زیان دیده.	آفکار
کثیف، پرزباله.	افلاس
اقرار گرفتن، کسی یا کسانی را به	اقرار کُناندن
اعتراف و ادا شدن.	
اکثراً، غالباً.	اکثر
اگر که، اگر.	اگر چه
نوعی پارچه‌ی دست‌بافت،	آلاچه
راه‌راه و دو رنگ.	
رنگارنگ، چند رنگ.	آلایی
خواهش، التماس	إلتیجا
تقاضا، خواهش، خواست.	إلتماس
(المزده) دردمند، اندوهگین.	آلم‌زده
(آلْمَناک) دردناک، تلخ، اندوه‌آور.	آلم‌ناک
(آلوانچ)، تکان، تاب.	آلوانچ
تکان دادن، تاب دادن، این	الوانچ دادن
سو و آن سو بردن.	
این وقت، این زمان، اکنون.	آلوقت
لالا، لالایی.	آله
ایمنی، امنیت، آرامش.	آمانی
مخشّت، بی‌ریش، مرد مفعول.	آمرّد
این روز.	إمروز
این روزها، همین روزها.	إمروزها
مطمئن، دارای ایمان، معتقد.	آمین
من امینم...	
من اطمینان دارم...	
۱- توبه، پشیمانی ۲- وکالت.	إنابت
نمایندگی.	
انبر.	آنبور
منتظر.	إنتظار
انداختن، گستردن (تک: چند	آندازاندن
نکته‌ی دستوری).	

در سخن گفتن بلاغت نشان داد.	اَنَدَر سخن داد داد
(س) داد سخن دادن).	
سرگرم، مشغول، درگیر.	اَنَدَر زمان
درگیر کردن، مشغول کردن.	اَنَدَر زمان کردن
اندکی، کمی.	اَنَدَکی
زغال.	اَنگِشَت
(انگشترار) مانند زغال، به سیاهی زغال، سیاه.	اَنگِشَت وَاو
(انگشنگر) زغالی، زغال فروش.	اَنگِشَت گر
اندیشمندانه.	اَندِشَه مَندانه
انگشتری.	اَنگِشَتَرین
اولاً.	اَوَّلَا
اول، نخست، پیش از همه، مقدمتاً.	اَوَّلَا
اول، یکم، نخست.	اَوَّلین
مسکونی.	اَهالی نشین
این جا.	اَیدَر
آفریده شده، خلق شده.	اَیجاد شُدَه
خلق کردن، آفریدن.	اَیجاد کردن
هنری، آفرینشی.	اَیجادی
إزار، شلوار، تنبان.	اَیزار
اشاره، تکان.	ایما
با اشاره‌ی سیل، با تکان سیل.	با اَیمايِ بُرُوت
به این جانب، به این طرف، به این سو.	اَین جانب
چند وقت این جانب...	چند وقت اَین جانب...
از چند وقت پیش به این طرف.	

هم چنین، همین طور، نیز.	این چنین
این، این است.	اینک
(اشاره به شخص حاضر) ایشان.	این کس
	ب
مناسب، در خورد.	باب
بخش، فصل.	باب
باره، خصوص.	باب
در این باب دل من پر نیست	
در این باره دل من محکم نیست.	
درشت اندام، نیرومند.	با تَن و توش
ناتوان شدن، نزار شدن، ضعیف شدن.	با خَتَنِ رنگِ رو
بادبزَن، بادزَن.	بادبِزَک
خیار، میوه‌ی خیار.	بادزَنگ
آب و هوا.	باد و هوا
از راه آمده، از همان راه.	با راوِ آمده
از همان راه... که آمده بود	
به خراسان بازگشت.	
برگشت.	
باران.	بارش
یک بار، یک دفعه.	باری
هم چنین، همین طور.	باز
تا حال، تاکنون.	باز
دوباره.	باز
دوباره چوگان را برگوی	
بزن، دوباره دست به کار	
شو، دوباره وارد میدان شو.	
باز گوئی بزن	
زمان، هنگام، موقع.	باز
از زمانی که...	
بازرسی، پرس و جوی.	بازپُرس
به سبب، به خاطر	با سبب

باستان زمان	زمان باستان، زمان قدیم.
باشگاه	زیستگاه، جای بودن، محل زندگی، اقامتگاه.
باشندگان	(جمع باشنده) اهالی، ساکنان.
باشندگان	(جمع باشنده) حاضران، مردم.
باشنده	اهل، از اهالی، از مردم.
باعث	سبب، علت، دلیل.
باقتن	سرودن، گفتن.
یا قد	باقتن شعر
یا کوچه کلان	به ساحل، به کنار.
بال	در کوچه ی بزرگ.
بالا	جناح، جناح لشکر.
	سر، رو.
	به بالای
	عبارا به بالا کشیدن
بالاخانی	بالاخانه.
بالار	تیر چوبی سقف خانه.
بالاکاری	گزافه کاری، زیاده روی، افراط.
با مهمی	به مهمی، به کار مهمی.
باور گناندن	(متعدي فعل متعدی) باوراندن، به قبول واداشتن، معتقد کردن، کسی یا کسانی را معتقد کردن.
بای	ثروتمند، غنی.
بتر	بدتر.
بجگک	قوزک پا.
بعضور	آسوده، راحت، بی خیال.
بخیجه	بغچه، بسته ی پارچه ای.
بخشایش پرسیدن	بخشایش خواستن، طلب بخشایش کردن.
بدر روزی	بدر روزگاری، تیره روزی.

سرودن شعر، گفتن شعر.

بر سر، بر روی.

عبارا بر سر کشیدن.

بِرَآمَدَن	(برآمدن) بیرون رفتن، خارج شدن.
بِرَاوَزَدَن	(برآوَزَدَن) اجرا کردن، اجرا کردن حکم.
بِرَاوَرَدَن	جبران کردن.
بِرَابَر	با هم، هم‌زمان.
بِرِإِعْلَاتِه	علنی، آشکارا.
بِرَادِرِ هَمْ‌شِیر	(برادرِ همشیر) برادرِ شیری، برادرِ رضاعی.
بِرِدَاشْتَه بُزْدَه دَادَن	برداشتن و بردن و دادن.
بُرَدَم	سرحال، نفس‌دار، تن‌درست.
بُرَدَمَانَه	بانشاط و سرزندگی، سرحال.
بُرَدَوَام	ادامه، تداوم.
بِرِ دَوَام دَاشْتَه شَدَن	ادامه یافتن، تأمین شدن.
بُرْدَه	تکه، لقمه.
	یک تکه نان، یک لقمه نان.
بُرَدَم	یک بُزْدَه نان
بُرَقَصْد	به قصد، قصداً، عمداً.
بُرَغَن	نوعی گیاه.
بُرَوْتُ	سبیل، موی پشت لب.
بُرَوَقْتُ	زود، پیش از موقع، نابینگام.
بُرَوَقْتُ تَر	زودتر.
بُسْیَار	چندین، چند.
	چندین هزار نفره.
بَصْرَبَه	بسیار هَزارَه
بَعْدِ پِشِین	(صفت) محکم، سخت.
بَعْدِیَنَه	بعد از ظهیر.
بَعْلُ کُش کردن	بعدی، پسین.
	(بغلکش کردن) به آغوش کشیدن، در آغوش کشیدن.
بِگُذَار	امید است، امیدوارم، باشد.

آشنا، آگاه.	بَلَد
زرد رنگ، به رنگ زرد تیره.	بَلَمَی
بنابراین، از این رو، به این دلیل.	بِنَاه
تن، جسم، کالبد.	بَنَد
اسیر، زندانی.	بَنَدِی
با نور، نورانی، شفاف.	بَنُور
بویه‌ای، از خاندان بویه.	بُونَهی
جمع بُنَهِی، خاندان بویه، آل بویه.	بُونَهیان
با.	بِه
از جنگ محمود... به ابوعلی سیمجوری	
از جنگ محمود... با	
سختن رفت	
ابوعلی سیمجوری سخت گفت.	
در.	بِه
بِه بَدَل	
در ازا، در مقابل.	
بر.	بِه
بِه بالایی	
برای.	بِه
بِه وَئ	
برای وی، برای او.	
(← کَلِی) به احتمال قوی.	بِه اَحتمال کَلِی
افزون بر این، علاوه بر این.	بِه بالایی این
(← تَعَاثُل) در عرف، در رفتار.	بِه تَعَاثُل
برپا خاستن، بلند شدن.	بِه پَاخِیستن
(نک: چند نکته‌ی دستوری).	بِه جَانِب
برای خود.	بِه خُود
با خود تصمیم گرفتن.	بِه خُود قَرار دادن
به خوبی، به خوشی، خوب.	بِه خُوش
(بَحْثِیر) خوب، خوش.	بِه خَیِر
به خیر، به خوبی، به خوشی.	بِه خَیِرِیت

از درازی، از بلندی.	بِه درازی
به سراغ خانه رفتن، خانه پیدا کردن.	بِه دَرِکِ منزل افتادن
یافتن، پیدا کردن.	بِه دست گرفتن
خودت را پیدا کن، به خود بیا.	بِه دست بگیر
درد دل، قلباً.	بِه دل
به تاخت.	بِه دَو
به اصلش برگشت، به گوهرش بازگشت.	بِه ذاتش کشید
بخش، قسمت.	بِهَرَه
بهبود یافتن، خوب شدن.	بِه شدن
بنابر شنیده‌ام، چنان که شنیده‌ام.	بِه شنیدتم
به عنوان، به سمت.	بِه صفت
علاوه بر، به اضافی، افزون بر.	بِه ضمّ
علاوه بر این، افزون بر این، به علاوه.	بِه ضمّ این
با بهره‌ی، با سود.	بِه فایده
با سود چهار درصد.	بِه فایدهٔ چهار درصد
تصمیم گرفتن.	بِه قراری آمدن
به زودی.	بِه قریبی
(تَقْوَت) با قوّت، با قدرت، نیرومند.	بِه قوّت
به جای نامعلومی رفت.	بِه کُجایی عَنَب زد
با کرایه.	بِه کِرا
لابد، شاید، احتمالاً، ظاهراً.	بِه گمان
با مشایعت، با همراهی.	بِه مشایعت
در برابر.	بِه مقابل
ناموس پرست، غیر تمند.	بِه ناموس
(بِناموس تر) ناموسی تر، غیر تی تر.	بِه ناموس تر

به، میوه‌ی به.	بهی
تصمیم گرفتن، تصمیم قطعی گرفتن.	به یک قرار آمدن
گران‌بها، چنان گران‌بها که تعیین بهای کالا ناممکن باشد.	بی‌بها
مادر.	بی‌بی
بی‌توجهی، بی‌اعتنایی، سردی.	بی‌تعارفی
بی، بدون، بدون واسطه.	بی‌توسط
(بیجا) ناجور، خراب.	بی‌جا
اوضاع عبدالله بیجا بود.	بیجاده
از سنگ‌های گران‌بها، کهریا.	بیخ
(واحد شمارش درخت) ریشه، اصله.	
(س) دَرَک (بی‌نشان، بی‌خبر، ناپیدا، گم، بی‌اطلاع.	بی‌دَرَک
دست‌پاچه شدن، دست و پای خود را گم کردن.	بی‌دست و پا شدن
ساده، بی‌رونق.	بی‌زیب
ساده‌تر، بی‌رونق‌تر.	بی‌زیب‌تر
پَریشان، آشفته، نگران.	بی‌سرانجام
ناآرام، پریشان، بی‌قرار، آشفته، دگرگون.	بی‌سرشته
خودسر، نامرتب، خراب.	بی‌ضابطه
خودسر شده، نامرتب شده، خراب شده.	بی‌ضابطه شده
بی‌نتیجه، بی‌فایده، بدون ثمر.	بی‌عاقبت
لغو، باطل، ملغی.	بیکار
غروب، نزدیکی‌های شب.	بیگاه‌روزی
(س) وَجْه (بیهوده، بی‌خود، بی‌دلیل، بی‌علت.	بی‌وجه

پ

پاییدن	مراقب بودن، زیرنظر داشتن.
پانیدن	چشم داشتن، منتظر بودن.
پانخسه دیوار	چینه دیوار، دیوار چینه‌ای، دیوار گلی.
پانخسه گین	چینه‌ای، گلی.
پاده	رَمه، گله.
پازچه	قطعه، تکه، یک قطعه شعر، یک قطعه نثر.
پازه	قطعه، تکه.
پازه	بخش، فصل.
	پارّه‌های پریشان «خدای نامک»
	بخش‌های پراکنده‌ی «خدای نامک».
پاش خوردن	پاشیدن، پراکندن.
پاش خورده	پراکنده، پاشیده، ولور شده.
پایان	پایین، زیر.
پایانی	زیرین، تحتانی.
پایگه	پایگاه، پایین اتاق، پایین مجلس.
	پیشگاه (← م.م.).
پائی لُوج	(← لوج) پای برهنه.
پَت	پشم، کُرک، پُرز.
	پَت‌دار
	پشمی، پشم‌دار، کُرکی، کُرک‌دار، پُرزدار.
پَچَق	پَین و تخت، پین و کوفته.
	بینی پَچَئَش، پَچَق
پَخال	کاه، کاه گندم و جو.
پخش کردن	فراگرفتن، در ربودن.
	بابک را خواب پخش می‌کرد.
	بابک را خواب فرا می‌گرفت.

مطمئن، قُرس، محکم.	پُر
دلَم قُرس نیست، مطمئن نیستم.	دلَم پُر نیست
کامل، تمام (← ماوَ پُر).	پُر
صدای بال زدن پرنده، پَرپَر.	پَرپَر
انداختن، افکندن، پرت کردن.	پَر تافتَن
جنگ، ستیزه.	پَر خاش
(پَر خاشجوی) جنگجوی.	پَر خاشجوی
پُرداشی، دانا.	پُر دان
قطور، ضخیم، کلفت، سبب.	پُر زده
(= پَر زده رُوی) رنگ پریده، لاغر.	پَر زده رُو
پرسیدن، جویا شدن.	پُر سان شدن
غلامزاده، کنیززاده.	پَر سَازاده
(پُر سَاس) پرس و جوی، پرسیدن و پاسخ دادن، گفت و گوی.	پُر س و پاس
(پُر سَاس) احوالپرسی. خواستن، طلب کردن.	پُر س و پاس پُر سیدن
پول خواستن، تقاضای پول کردن.	پول پرسیدن
تمام کردن.	پُر کردن
شانزده را پُر کرد.	شانزده را پُر کرد
دارا، پول دار، ثروتمند.	پُر کیسه
کامل، تمام.	پُرّه
کاملاً به تمامی.	پُرّه
کامل تر.	پُرّه تر
پیرارسال، دو سال پیش.	پُر یر سال

پَزمانی	شوق، شوق دیدار.
پَزمانی	آرزومندانه، آرزومند.
پَسان	سپس، بعد.
پَسْت	کوتاه.
پَسْت	آهسته.
پَسْت - پَسْت	آهسته آهسته، آرام آرام.
پَسْت زدن	خوار کردن، پست شمردن، تحقیر کردن.
پَسْتَنک	کوتاه، محقر.
پَس سر شدن	گذشتن، سپری شدن.
	پیش آمده‌های ناخوش پس سر شدند.
	پیشامدهای ناخوش سپری شدند.
پَس گشتن	برگشتن، بازگشتن.
پَسَنده	متوقف، قطع.
پُشناکِی	عقب عقب، پس پسکی.
پَگاهانی	در صبح زود، در سپیده‌دمان.
پَگاه - فردا	(فکّ اضافه) پَگاه فردا، صبح فردا، فردا صبح زود.
پَگاهی روز	پَگاه، صبح.
پَنج شاخه	آلی پنج شاخه برای باد دادن خرمن، مثل شن کش؛ اُشین، یواشین (اراکِی)، افشانه، افشانک.
پَنجه یازاندن	(←) یازاندن) چنگ انداختن، دست دراز کردن.
پَنَد خواندن	پند دادن، نصیحت کردن.
پَنه	(با های ملفوظ = panah) پناه، پنهان.
پَنه کردن	پوشاندن.
پُوچک	پوچ، بی ارزش.
پوشیده شدن	بسته شدن.

نسوک درخت سپیدار و
عرعر.

تارِ سفیدار و عرعر

تارَفت

تام

تای

تاریخ

تَبریک نمودن

تَب‌لَرَزَه

تَباتَب

تَهر تَهر

تَخْتَه

پیوسته، همواره، پیایی.

تمام، کامل.

کره اسب؛ اسب جوان.

تاریخ.

تبریک گفتن، شادباش گفتن.

تب، تب و لرز.

صدای پای اسبان در حال

تاخت.

بانگ سم اسب.

برگ، ورق.

یَک تَخْتَه کاغذ

یک برگ کاغذ، یک ورق
کاغذ.

تَخْتَه چَه زنجیر بند

(تَخْتَه زنجیر بند) تخته‌ای که

بر آن زنجیر تعبیه کرده باشند

برای قفل و زنجیر کردن دست و

پا و گردن اسیر.

فرقاول.

هیزم، چوب خشک بریده شده

برای سوزاندن.

وانمودن، قلمداد کردن، جا زدن،

معرفی کردن.

خود را دوست سلطان محمود

تراشیده...

شاعر تراشانِ خام طبع

تربیت.

تدارک، تمهید، زمینه‌چینی،

مقدمه‌چینی.

تَذَرُو

تراشه

تراشیدن

تربیه

تَرَدُد

خود را دوست سلطان

محمود معرفی کرده...

شاعر نمایان خام طبع.

تَرَدُّد	تلاش، کوشش.
تَرَنُج	۱- نوعی گلابی. ۲- بادرنگ (← ه.م.ا).
تَرِیزَه	پنجره، دریچه.
تَشْوِش	رنج، سختی، دردسر.
تَشْوِش	تلاش، کوشش، تَفَلّا.
تَشْوِش	سر و صدا، شلوغی.
تَعَامُل	رسم، رسوم، سنت، عادت، عُرف.
تَعَامُل	رفتار.
تَنَفَس	گرمای، گرمی، حرارت.
تَنَفَسَان	گرم، داغ.
تَنَفَسَانْدَن	گرم کردن، مجازاً یعنی پرشور کردن.
تَقَاتِق	تق تق کوفتن، بیایی و محکم بر دروازه کوفتن.
تَقْدِیر	سرنوشت.
تَلّ	تپه، کوه کوچک.
تَلَاثُوب	آشوب، هرج و مرج.
تَلَاشِ کَرْدَن	زحمت دادن، به کار گرفتن، به کار خواندن.
تَمَامِ حُجَّت	حجت تمام، التیماتوم.
تَمَنِّکِین	مناات، وقار، بزرگ منشی، استواری.
تَنّ	عهده، دوش.
تَنّ آسانی	خرج رهاختن تنّ ما (تَنّاسائی) تنّ آسانی، کاهلی، سستی، قُنبلی.
تَنبُورِی	تنبور نواز، نوازنده ی تنبور.

خرج رهاختن بر عهده ی ما.

تَنْبَه	(tanba) کلونِ در، چفت و بست جویی و بزرگ پشتِ در که به صورت تیری کوتاه در یا دروازه را محافظت می‌کرد.
تَنْبِه دادن	تَنْبِه کردن، هشدار دادن، آگاه‌اندن، تنبیه کردن.
تُنک	نازک، لطیف. کرباس تُنک
تَنگِ کوچه	کوچه‌ی تنگ، کوچه‌ی باریک.
تَنگه	سکه، پول فلزی.
تَنگه	سکه‌ای نقره‌ای در امیرنشین بخارا، معادل ۱۵ تا ۲۰ کوپک روسی (۱۵ تا ۲۰٪ روبل).
تَوَازِه	دیوار، دیواره.
تَوَدَه	گروه، دسته.
تَوَدَه تَوَدَه	گروه گروه، دسته دسته.
تَوَرِ آجَنگ	اضافه‌ی تشبیه‌ی که در آن آجنگ (ه. م.) به تور تشبیه شده است، چین و چروک فراوان صورت، هم‌چون تور.
توز	پوست درخت خدنگ که برای استحکام روی کمان و سپر و زین می‌پیچیدند (در بیت به معنی مسجازی و تصویری آن توجه شود).
تَوَلّی (تَوَلّا)	دست به دامان شدن، التماس کردن.
تَه	(با های ملفوظ) زیر.
تَه بالشت	زیر بالش.
تَه	(با های ملفوظ) نزدیک.

تَنَخَّاهُ	تا تَنَدِ درشان	تا نزدیک در خانه ایشان.
تَنَ زَدَنَ	زیر زمین. فرو ریختن.	
تَّيَّار	دل فردوسی تَنَ زد.	دل فردوسی فرو ریخت.
تَّيَّارِی	آماده، مهیّا، مرتَّب.	
تیت	تدارک، زمینه چینی.	
تیت کردن	آشفته، پریشان، پراکنده.	
تیرماه	بخش کردن، بهن کردن.	
تیز تَنَک	پاییز، فصل خزان.	
تیز شدن	تیزدو، راهوار، تیزپا، تندرو.	
تیم	تند شدن، خشمگین شدن.	
	تیمچه، بازار کوچک، مجموعه‌ی چند دکان.	
ثانی	ث	
ثانیاً	بعدی	گفت و گوی ناخوش بعدی.
جاذِبَناک	ج	
جاذِبَه	(نک: چند نکته‌ی دستوری)	
جالبِ حُسنِ توجّه	جاذِب.	
جامع	جایگاه، جایگاه، بستر.	
جامه و سَلَه کردن	جالب توجه.	
جائِمَاز	مسجد جامع، مسجد آدینه.	
جَبَرِ دِیَه گان	لباس پوشیدن، شال و کلاه کردن.	
جَبَه	سجاده.	
جَرَنگاس	جوردیدگان، ستم دیدگان.	
	بالا پوش گشاد و راحت.	
	جرنگی پول، جرنگ جرنگ	
	پول، صدای پول‌های فلزی.	

جَزَم کردن	تصمیم گرفتن.
جَمَاعَت	به خود جزم کردن
جَمْع آمد	اجتماع، جامعه، جمع مردم.
جنابِ عالی	مجلس، انجمن.
جنابِ عالی	حضرت، جناب، حضرت آقا.
جنارَه را خواندن	حضرت عالی.
جَنجَالِ بَرداشتن	(سه خواندن).
جُنیش	جنگال به پا کردن، شلوغ کردن.
جُنُب و جُول	تکان، حرکت.
جَنک	جنب و جوش.
جَنگَرَه	نزع، تندی، ستیز.
جَنگِ زبانی	ستیزجو، بدخلق، جنگالی.
جَنگک شدن	رجزخوانی، طرید و ناورد.
	چروکیدن، پلاسیدن (قیاسی).
جَنگِلَه	چرم خشکیده و جنگک شده.
	پریشان، آشفته، درهم برهم و بی‌آرایش.
جَوَاب داده نمی تواند	جواب دادن نمی تواند،
	نمی تواند جواب بدهد.
جَوَاب گرداندن	جواب دادن، پاسخ دادن.
جَوَابگری	پاسخ‌گویی، مؤاخذه.
جَوَرَه	رفیق، دوست، هم سن و سال.
جُولیدن	کاویدن، جست‌وجو کردن،
	پلکیدن.
جَویک	جوی کوچک.
جَهَت	جنبه، وجه.
چ	
چاچی گمان	کمان ساخت شهر چاچ (از
	شهرهای ماوراءالنهر قدیم که
	مردم آن در ساختن ابزار جنگی

اشتهار داشته‌اند، تاشکند
امروزی).

پاپوش ساق بلند از چرم خالص
با کف نرم.
گرددو.

چارپا، چهارپا.
خواست و ناخواسته، خواه
ناخواه.

صبح، هنگام خوردن چاشت.
ظرفی فلزی برای جوشاندن آب
و جای و نظیر این‌ها، قوری یا
کتری را در تاجیکی (چائی‌نیک)
می‌گویند.

تغییر دادن، عوض کردن.

راه را تغییر دادن، بی‌راه
گزیدن.

راه را چَپْ غَلَط دادن

جیرجیرک.

جیرجیر، صدای جیرجیرک.
کمان.

کمان ساخت شهر چاچ
(← چاچی کمان).

چرخِ چاچی

لنگه.

لنگه‌ی خورجین.

چشمِ خورجین

گفت و گو، صحبت.

چکاچاک، صدای به هم خوردن
شمیرها.

چکه، قطره.

خرده‌فروشی، جزء جزء فروشی.
چپهل گیس، زنی که موهای
سرش را دسته دسته بافته باشد.

چازُق

چازَمَغَز

چاروا

چار و ناچار

چاشنگاه

چائی‌جوش

چَپْ غَلَط دادن

چَرزَچَرک

چَرزَچَره

چَرخ

چَشم

چَنی چَنی

چَکاچَک

چَکَره

چَکَنه‌فروشی

چَل کاکُل

چشمچه	قاشق بزرگ، قاشق بزرگ چوبی.
چنانچه	چنان که، هم چنان که.
چنگ	خاکروبه، آشغال، خاک، گردو غبار.
چَنو	مخففِ چَوَن او.
چنین رنگ گرفتن	این طور شدن، به این شکل در آمدن.
چوب زَناندَن	چوب زدن.
چوکیده	تکیده، گودافتاده، شکسته.
چه طوری	همان طور، همان طوری.
چه قدر	هر قدر، هر چه.
چه قدری	هر قدر، هر چه.
چه ها گفتن	چه گفتن، چه سخنی گفتن.
چیدن	جمع کردن.
چینِ پیشانی	عصبانی، ترش رو، خشمگین.
ح	
حاتمانه	حاتم وار، شکوهمند، مجلل.
حاتمی	بخشش حاتم وار، بخشش کلان.
حاجب	پرده دار.
حاکم چه	حاجبِ کلان
	پرده دار بزرگ، سالار حرم سرا.
حاکمچه	(حاکمچه) خرده حاکم، حاکم خرد.
حال حاضر	در حال حاضر، فعلاً.
حال دان بودن	(حالدان بودن) حال دیگران را فهمیدن، وضع دیگران را حس کردن.
حُجَّت	سند، مدرک.
حُجْرَه	اتاق.

سفره‌خانه، اتاق پذیرایی.	حُجْرَةُ خَاصَّةٌ
حتی‌الامکان، تا سرحد امکان.	حَدَّ الْإِمْكَانِ
تفریح، گردش، پیک‌نیک (به شیوه‌ای که هر کس هزینه‌ی خود را بپردازد، دانگی).	حَرِيفَ بَازَى
شمرده شدن، به حساب آمدن، محسوب شدن.	حِسَابِ يَافْتَنِ
احساسات، عواطف.	حَسَائِسِ
احساسات، عواطف.	حِسِّيَّاتِ
کار همگانی، کار جمعی و نوبتی کشاورزان، مثلاً به هنگام لایروبی قنات یا جویبار.	حَشْرَ
بهره، بخش، قسمت.	حِصَّةٌ
تحتقر، توهمین، خوارشمردن، ناروا گفتن.	حَقَّارَتِ
حکایت.	حِکَايَه
(حکمتناک) حکیمانه.	حِکْمَتِنَاکِ
لذت، خوشی.	حَلَاوَتِ
شیرینی، مطلق شیرینی.	حَلَوَا
گردن آویز، آویزه‌ی گردن.	حَمَائِلِ
(hawly) خانه‌ی حیاط‌دار، حیاط.	حَوْلَى
بیرونی، خانه یا حیاط بیرونی مخصوص پذیرایی و دیدار.	حَوْلَى بَیْرُونِ
خانه‌ی کوچک حیاط‌دار.	حَوْلَى چَه
اندرونی، خانه یا حیاط درونی مخصوص زنان و کودکان.	حَوْلَى دَرُونِ
خانه‌ی بزرگ، حیاط بزرگ.	حَوْلَى کَلَانِ

خ

خاریدن و مالیدن، تیسار کردن چپارپایان.	خار و مال
مخصوص، ویژه.	خاصه
کوشکِ خاصه خاطر نشان، یادآوری.	خاطر و سان
به کنایه یعنی بی‌ارزش، بی مقدار.	خاکِ کوچه
اتاق.	خانه
اتاق بزرگ.	خانه کلان
زندانی خانه‌ی خود؛ کسی که در خانه‌ی خود بازداشت شده باشد.	خانه زندان
جاسوس، گزارشگر، خبرچین.	خبرکش
جاسوسی، خبرچینی	خبرکشی
جاسوسی کردن، خبر بردن، خبرچینی کردن.	خبرکشیدن
خدای ناکرده، خدای ناخواسته.	خدا نشان ندهد
انعام، پاداش.	خده متانه
خرج، هزینه.	خراجات
گرفتاری، دردسر، غوغا، ستیزه.	خرخسه
کوتاه، خُرد.	خُردتَرک
ریش خُردتَرک	خُردی
خُردتر، جوان‌تر.	خُردی‌اشن
خُردش، کوچکش.	
پسر خردی‌اش	
خر.	خَرک
خانه‌ای تباستانی که در باغ می ساختند.	خرگاهی
خُتک خانه‌ی ساخته شده در باغ.	خرگاهی باغ

خرمائه	خرمی، شادی.
خریطه	کیسه.
خیشاوه	وجین، وجین کردن.
خِشْتَرِیز	خشت زن، آجرساز.
خَطَابَتِ سر کردن	خطابه خواندن، از روی نوشته سخن گفتن.
خُفْتَن	هنگام خفتن بعد از ظهر.
خَفْکِی	ناراحتی، افسردگی.
خَلَاتَنَدَن	فرو کردن، فرو بردن.
خُلَّص	خلاصه، کوتاه سخن.
	خُلَّصِ کلام
	خلاصه‌ی کلام، خلاصه‌ی سخن.
خَلَطَه	(خَلَّتَه) ۱- خریطه، کیسه. ۲- نرم، پژمرده.
خَلَطَه پَلَو	پلو با گوشت و مخلفات.
خُلْقَان	(جمع خَلَق) کهنه‌ها، ژنده‌ها، جامه‌های کهنه.
خَلْقِی	مردمی، توده‌ای.
خَمِیرَه	خمیر.
خُتْکِی	سرما.
خواب آلودانه	(نک: چند نکته‌ی دستوری) خواب‌آلود.
خواب‌دوست	دوستدار خواب، پُر خواب.
خَوَاطِر	ترس، بیم، وحشت، اندیشه.
خَوَاطِرِ انگیز	نگران، با نگرانی و بیم.
خَوَاطِرِ کُشائِه	اندیشناک، نگران، بیمناک.
خَوَاطِرِ کُشِی	نگرانی، بیم.
خَوَاطِرِ کُشیدن	اندیشناک شدن، بیمناک شدن، ترسیدن، نگران شدن.
خوانانَدَن	(مستعدی خواندن) کسی یا کسانی را به خواندن واداشتن،

کسی یا کسانی را به خواندن شعر یا نثر وادار کردن.	
بازگو کردن، گفتن.	خواناندن
میز چوبی کوچک، مخصوص نوشتن و خواندن.	خوان تخته
نماز خواندن.	خواندن
جَنَازَه را خواندن	
بر جنازه‌ی مرده نماز خواندن.	
او باید بر جنازه‌ی شاعر نماز می‌خواند.	
او می‌بایست.. جَنَازَه شاعر را می‌خواند	
در حال خواندن.	خواننده رَوان
سالارِ خوان، سالار سفره، سرپرست سفره‌خانه‌ی شاهی.	خوان سالار
(اسم مصدر از خواندن) خواندن، عملِ خواندن.	خوانش
خواه ناخواه، خواسته و ناخواسته.	خواهم ناخواهم
خواه ناخواه.	خواه و مَخواه
خوراک خوردن، خوردن.	خُوراک
بعد از خُوراکِ شام...	
پس از خوراک خوردن شامگاهی...	
پسندیدن، دوست داشتن.	خوش کردن
خوش رفتار، خوش برخورد.	خوش معايله
خون بار، خون ریز.	خُونشار
خدا حافظ!	خَیْرا
خدا حافظ، خدا حافظی.	خَیْریاد
رفتار ویژه‌ی خدا حافظی.	خَیْریادی
تعظیم مخصوص خدا حافظی.	
تعظیم خَیْریادی	
اخمر، درهم.	خیره

چهره خیره	چهره‌ی اخمو و درهم.
خیره	کم فروغ، ضعیف.
خیره تر	دُرْخُشِ خیره ستاره‌ها
	کم فروغ تر، ضعیف تر.
چشمان خیره، خیره تر	چشمان ضعیف، ضعیف تر
	می شدند.
خیره خیره	مبهم، ناروشن.
خیره رویی	گستاخی، پرزویی.
خیره رویی	سردی، بی توجهی، بی اعتنایی.
خیشتن	برخاستن، بلند شدن.
د	
دایره دست	دایره زن، نوازنده‌ی دایره.
دادر	برادر، برادر بزرگ تر.
داد سخن دادن	حتی سخن را ادا کردن، رسا و شیوا سخن گفتن.
دادن	نشان دادن.
	روی خوش ندهد.
دارانیدن	واداشتن، وادار کردن.
دار	۱- چوبه دار. ۲- طناب، ریمان.
دازچه	دار (ه. م.) کوچک، پایه‌ای دارمانند و خُرد، یا طنابی ظریف.
دارو وار	ادویه، چاشنی، فلفل سیاه.
داستان پیش تر به قلم گرفته	داستانی که نوشتن یا سرودن آن از پیش شروع شده بود، داستان قبلی.
داشت خورده	کهنه، کارکرده.
داشتن	بازداشتن، توقیف کردن، گرفتن.
دال	دار، درخت.
	دال و درخت.
	دار و درخت.

دَامَلَا	ثَلَا. معلّم مکتب‌خانه.
دَبِیْقِی	منسوب به دبّیق از شهرهای مصر. حریر بسیار نازک این شهر مشهور بوده است.
دُچار آمدن	دیای دبّیقى
دُچار شدن	پیدا شدن، پدید آمدن.
دُچار شدن	یافت شدن، پیدا شدن.
دُختر چّه	برخورد کردن.
دَخْل دار	دخستر بچه. دخترک، دختر کوچک.
دَر آرد	وابسته، مربوط، در پیوند.
دَر آمد	(دَرآرد) درآورد، وارد کند، داخل کند.
دَر آمدن	(درآمد) ورودی.
دَر آفیدن	در درآمد
دَر آفیدن	وارد شدن، داخل شدن.
دَر آفیدن	نمی درآمد
دَر آفیدن	وارد نمی شد، داخل نمی شد.
دَر آفیدن	(قید) آتی، فوری.
دَر آفیدن	صورت باریک، کشیده روی.
دَر آفیدن	مستطیل، دراز، بلند.
دَر آفیدن	به درازا کشیدن، طولانی شدن.
دَر آفیدن	به رشته نظم کشیدن قصّه
دَر آفیدن	پسران فریدون بسیار دراز کشید
دَر آفیدن	سروند قصّه پسران فریدون بسیار به دراز کشید.
دَر آفیدن	درافتادن.
دَر آفیدن	پیش گفته، مذکور.
دَر آفیدن	بخش به بخش، باب به باب، فصل به فصل.

قوطلی، صندوقچه.	دَرَج
فوری، بی‌درنگ.	دَرَحال
تابش، نور، دَرخشش.	دَرخَش
در سال‌های طلبگی، در	در سال‌های طَلَبَة
سال‌های تحصیل در مدرسه.	مدرسه بودَنش
به صورت، به شکل.	دَر صُورَت
در حالی که، در زمانی که.	در صورتی که
برعکس، در غیر این صورت.	در عکس حال
خبر، اطلاع، نشان، اثر، سراغ.	دَرک
لازم، ضرور، بایسته.	دَرکار
در هر جا، هر جا.	در کُجایی
سراغ گرفتن، خبر گرفتن.	دَرک کردن
آتش گرفتن، زبانه کشیدن.	دَر گرفتن
مجازاً یعنی به شدت خشمگین شدند.	دَر گرفتن
برافروختن، روشن کردن.	دَر گیرانَدَن
جانکاه، ملال‌آور.	دَرمان شِکَن
خانه‌ای دارای اندرونی و بیرونی.	دَرُون و بیرون دار
(عربی: دَرّه) تازیانه، شلاق.	دَرّه
(متعدی کردن فعل متعدی)	دَرّه زَنانَدَن
تازیانه زدن، تازیانه زدن کسی به	
دست کسی دیگر، کسی را به	
تازیانه زدن واداشتن.	
پنجره.	دَر پَجه
دروِ دگر، نِجّار.	دَر وِ دگر
پارچه‌ای که مردان بر سر بپوشند،	دَسْتار
عمامه.	
دستارخوان، سفره، سفره‌ی غذا.	دَسْتَرخوان
دست شوئیک، ظریفی فلزی که	دَسْت شُوئیکه
همراه آفتابه برای شستن دست	

دشتی	به کار می‌رود، لگن. صحرايي، بياباني. چادرِ دشتي چادرِ سفری، خیمه‌ی صحرايي.
دَعْوَا	ادعا.
دَعْوَاگَرَانَه	ستیزه‌جویانه، با تندی و خشم.
دَغَاپِشَه	حیله‌گر، نیرنگ‌باز، فریبکار.
دَكَادَك	تفاتق، صدای به هم خوردن ظروف فلزی.
دَگَه خورَدَن	برخورد کردن، پیوستن.
دَلَالَت	راهنمایی، راهنمونی.
دَلِک	دل کو چک، قلب کو چک.
دَل‌کُشَا	(دل‌کُشا) دل‌گشا، فرح‌بخش، شادی‌آور.
دَم دادن	استراحت دادن، رها کردن اسب برای نفس تازه کردن و چرا.
دَمَش را پَست تر کردَه	صدایش را کوتاه‌تر کند، زبانش را کوتاه‌تر کند.
مَانَد	دم فرو بستن، از گفتن باز ماندن.
دَم قُرو بُردَن	استراحت کردن، نفس تازه کردن.
دَم گرفتن	دَم گرفتن
دِمَنَه	شخصیت محیل و سخن‌چین کلیله‌ودمنه (روباه).
دُنْیَاوِی	دنیوی، دنیایی.
دَوَآشیَانَه	دوطبقه، دواشکوبه.
دَوَام	ادامه، دنباله.
	دَوَام قِصَه دنباله‌ی قصه، اداسه‌ی داستان.
دَوَام دادَن	ادامه دادن، تداوم بخشیدن.
دَوَام کردن	ادامه یافتن، دوام آوردن.

دَوَاقْدَن	تازاندن، تاختن.
دَوَبَر	دو طرف، دو پهلو، دو سمت.
دوبا در بَعل گرفتن	دو تیر پین زَده مجازاً یعنی به سرعت دویدن، شتاب کردن.
دو دَسْتَه	دو دستی، با دو دست.
دو دِلگی	دودلی، تردید.
دَوَرَه	جمع، اجتماع.
دَوَرَه‌نِشینی	محفل، انجمن، دوره.
دوستارو یانه	با خوش رویی، با روی گشوده، با دوستی.
دُوشائی	دوشیدنی، شیری، شیرده.
دُوغ	گاو دُوشائی تهدید.
دو قَت	دوغ و دغا
دو قَت شدن	دولا، خم. تعظیم کردن، در برابر کسی به نشان احترام خم شدن.
دُوکدان	(دُکدان) ظرفی یا سبدی که در آن دوک و ابزار نخ‌ریسی گذارند.
دُوکدان	دوک نخ‌ریسی، دوک پشم‌ریسی.
دو گانه	دوست دختر، خواهرخوانده.
دَوَلَت	نیک‌بختی، اقبال.
دُونگ	برجسته، برآمده، پیش آمده.
دُونگی	برجستگی، برآمدگی، پیش‌آمدگی.
دویشان	هر دو ایشان، هر دو نفرشان.
دَه یَزِیک	یک دهم، عُشر.
دَه‌ریگی	ده‌ری‌گری، مادی‌گری، ماتریالیسم.

دالان، بخش ورودی خانه.	دهلیز
بلند، طولانی، زیاد...	دیر
تا دیرگاه، تا دیروقت، زیاد.	دیر
از دیرباز، از زمان قدیم، از مدت‌ها پیش.	دیرباز
مختلف، متفاوت، گونه‌گون.	دیگر - دیگر
انواع درآمدهای پنهانی دیگر.	دیگر هر گونه
	درآمدهای پنهانی
دینی، وابسته به دین.	دینیّه
شغل‌های دینی.	شغل‌های دینیّه
(دیوان انشاء) دیوان رسالت، دیوان نویسندگی.	دیوانِ انشا
(diha) ده، روستا، قریه، آبادی.	دیهه
	ذ
شخص، فرد، کس.	ذات
اشخاص، کسان.	ذات‌ها
	ذات
	ذات
	ذات
	ر
رابطه گرفتن، دیدار کردن.	رابطه کردن
استراحت.	راحت
برابر شدن، مطابق شدن.	راست آمدن
روایت، تَقَالی، قَوَالی.	راویگی
ره آورد، ارمغان.	راه آورد
راهنما، دلیل، بلذراه.	راه‌بند
خرج راه، هزینه‌های سفر.	راه‌خرجی
عبوری، رهگذر.	راه‌گذر
کاروان عبوری.	کاروانِ راه‌گذر
موافقت کردن، همراهی نشان دادن، همراهی شدن.	رأی کردن

ریاط	کاروان سرا.
ریض	پیرامون شهر، اطراف شهر، حومه.
ریخته کردن	شکستن، خراب کردن، نقض کردن.
رَدِ مَعْرَكَه	۱- پیگیری، تعقیب. ۲- طرد.
رَسَنَه	راسته، بازار، گذر.
رَسْمِ گُشَاد	مراسم گشایش، مراسم افتتاح.
رَفَت	جریان، بجوحه.
	در رفت جنگ
رَفَت و آئی	رفت و آمد، رفتن و آمدن.
رُفْتَه	نامه.
رَنگِ کَنَدَن	(سج کردن).
رُو بَر دَار	رونویس.
رُو بَر دَار شُدَه	رونوشت، کُپی.
رُو بَر دَار کَرْدَن	رونویس کردن، نسخه برداشتن.
رُو بَر دَار کَرْدَه گِرَفْتَن	رونوشت برداشتن، نسخه برداشتن.
رُوب و چین	رفت و روب، جارو و نظافت.
رُوب - رُوب	سراسر، در طول.
رُوضَه	باغ، مزار، قبر.
رُومال	روسری، سربند زنانه.
رُومال	دستمال.
رُومالِ پیچ	دستمال پیچ، به دستمال پیچیده.
رُومالِ چَه	(رومالچه) دستمال کوچک.
رُوَنَدَه	روان.
رُوب و ریا	روی و ریا، ریب و ریا، تزویر و نیرنگ.
رُویانَدَن	وصول کردن، ستاندن، جمع کردن مالیات.

رُویانَدَنی شدن	وصول کردن، ستاندن.
رُویانَدَه شدن	وصول شدن، جمع شدن.
رُویِ خَط	(رُویِ خَطّ) فهرست، لیست، سیاهه.
رِیزبائی	راهوار، تندرو، تیز تک.
رِیزه‌وار فروش	ریزه‌بار فروش، خواربارفروش.
رِیش	زخم، جرح.
ز	
زاد	ترشه، توشه‌ی راه.
زبان‌خاریدن	زادِ راه زادِ سَفَر به کنایه یعنی دهن‌لق بودن، بی‌هنگام سخن گفتن.
زبانَه	ساقه، بوته.
زبانِ یَک کردن	هم‌سخن شدن، هم‌فکر شدن، هم‌رأی شدن، تَبانی کردن، توطئه چیدن.
زَزَّانَدود	زرنشان، طلاکاری شده.
زَزحَلْ کاری	آب‌طلاکاری، مطلاکاری.
زَرْدُشْتِه	آیین زردشتی، زردشتی‌گری.
زَرْدِ گُلْگ	گل زرد کوچک، گل زرد صحرايي.
زندان کُنانَدَن	(مستعدی در متعدی) زندان کردن، به زندان افکندن.
زَنگولْ چَه	(زنگولچه) زنگ دستی، زنگوله.
زَنگولَه چَه	آلتی برنجین شبیه کاسه‌ی زنگوله برای خاموش کردن شمع.
زَنگی	سیاه‌پوست.
زود	(نک: چند نکته‌ی دستوری)
	زودتر.

زُوران	زورداران، نیرومندان، پهلوانان.
زُورتر	سخت‌تر، بیش‌تر.
	فشار و تعدی را زورتر گرفتند
	فشار و تعدی را بیشتر کردند.
زِهیدن	تراوش کردن، نفوذ کردن.
زِهیده	تراویده، تراوش کرده.
زیاد	(نک: چند نکته‌ی دستوری)
	زیادتر.
زیچ	۱- انبوه، متراکم. ۲- محکم،
	تنگانگ. ۳- گروه، دسته.
	زیچ زیچ خانه‌های پستک
	گروه گروه خانه‌های تنگی
	هم و کوتاه.
زینته‌پایه	پلکان
س	
ساباط	سایه‌بان، آلونک، کُپر.
ساز	مهیا، آماده.
ساز کردن	مرتب کردن، سامان دادن.
سازاندن	(متعدی ساختن) وادار به
	ساختن کردن، به ساختن
	واداشتن.
سامعان	شنوندگان.
سؤال دادن	پرسیدن.
سئیس	(سئیس) (سیریلیک: caic)
	اسب‌بان، مهر، نگهبان اسب.
سَبَب‌گار	(سبب‌گار) سَبَب، عامل، بانی.
سَبَرَه	سبزی، رُستنی‌های سبز.
سَبَرَوَات	(جمع سبزی) سبزی‌ها.
سَبَق	درس.
سَبَق خواندن	درس خواندن.
سَبَق گرفتن	درس گرفتن.

سَبِّک	آرام.	
سَبَّارِش	سَبِّک سَبِّک	آرام، آرام.
سَبَّاهِیَّانَه	سفارش.	
سَبَّاهِیَّانَه	نظامی، آرشی.	
سَحَرِ بَرَوَقْت	سباهی‌گری.	
سَخْتِ سَخْت	صبح زود، بگاه.	
سَدَه	به سختی.	
سَرابانی	نام درختی تنومند و شاخه‌ور در	
سَرابانی	ماوراءالنهر.	
سَرایان	سرایبانی، سرای داری.	
سَرایان	سرپرستی.	
سَرایان	سرای دار، نگهبان سرای.	
سَرَتَرِاش	سلمانی، آرایشگر مرد.	
سَرَتافتن	سر پیچیدن، مخالفت کردن،	
	خودداری کردن.	
سَرَحَوَض	حوض بزرگ، استخر.	
سَرَحَم	سر به پایین، فروتن، خجالتی.	
سَرَسان	سرگردان، پریشان، دربه‌در.	
سَرَشْدن	آغاز شدن، شروع شدن.	
سَرَعَسْکَر	سرلشکر، فرمانده سپاه.	
سِر غَرِیب به سویی	هم چنان غریب به سویی حرکت	
گرفتن	کردن.	
سِرکا	سِر غَرِیب را به ماوراءالنهر	هم چنان غریب به سویی
سَرکار	بگیرد	ماوراءالنهر حرکت کند.
سَرکاران	سرکه.	
سَرکردن	رئیس؛ مسؤول.	
سَرکردن	جمع سرکار (← ه. م.).	
	شروع کردن، آغاز کردن.	
	شروع شدن، آغاز شدن.	
	از همان روز سر کرده...	از همان روز شروع شده...

در جلو انداختن، به پیش انداختن.	سَر کردن
خدمتگارش یک مرد... را سر کرده به حجره آورد.	سَرگَم
سردرگم.	سَری
پنهانی.	سَری
قِرْمَطی سَری	سَری
قِرْمَطی پنهانی.	سَری
کفل اسب، ناحیه‌ی فوقانیِ دو پای عقب اسب.	سَری پوش
پوشش پشت و کفل اسب.	سَکسَاوَل
نوعی رستی نواحی بیابانی، تاغ.	سَکزی
سیستانی، از مردم سیستان، اهل سیستان.	سَکزی وار
مانند مردم سیستان.	سَلَامَت
سالم، تن درست.	سَلَفِیدَن
سرفه کردن.	سَلَنک
رشته، نخ.	سَلَه
دستار، عمامه.	سَلَه کَلان
بزرگ عمامه، روحانی بزرگ.	سَلَه و جامَه کردن
(سَلَه جامَه و سَلَه کردن).	سَنَاج
کیسه‌ی کوچک، انبائک طلا و دینار. سَنَاج، «مَشک» نیز معنی می‌دهد که البته در این کتاب کاربرد نیافته است.	سُنْبِلَه
ماه سنبله، ششمین ماه خورشیدی، شهریور.	سَوَائِم
(جمع سائم) چهارپایان، چهارپایانی که در مراتع عمومی	

چرانیده شوند.	سَوَاذَنَک
باسواد؛ سواددار.	سَواری نَمُودَن
سواره حرکت کردن، با اسب راه پیمودن.	سوداگر
تاجر، بازرگان.	سودخور
سودخور، رباخوار.	سه صد
سی صد (۳۰۰).	سَهْل
(قید) کمی، اندکی.	به لبان سلطان سَهْل تبسم دمید
به لبان سلطان اندکی خنده آمد.	سه یَک
یک سوم، ثلث.	سه پِشان
هر سه نفرشان، سه نفرشان.	سیاچشمک
سیاه چشم، سیاه چشم دوست داشتنی.	سیاست
مجازات؛ کیفر، تنبیه.	سیاه آبی رنگ
(سیاه آبی رنگ) بنفش، کبود.	سیاه شدنِ دل
مکدر شدن؛ اندوهگین شدن.	سیاه مُشکین
دلشان سیاه می شود	سیاهی
مکدر می شوند، غمگین می شوند.	سیر
سیاه مُشک رنگ، سیاه به رنگ مُشک؛ مُشکی.	سیربارش
جوهر، مُرکب.	سیریش
برای خریدن کاغذ و سیاهی به شهر برآمده بود	سیر مطالعه
برای خریدن کاغذ و مُرکب به شهر رفته بود.	
مخفف «سیرالملوک» به معنی زندگی پادشاهان، شاه‌نامه.	
زندگی پادشاهان، شاه‌نامه.	
پُرباران.	
پُربار، ریش.	
پرمطالعه.	

سیر و پیر	(دستور) پیر مُهمَل یا کلمه‌ی تَبِع سیر (← ه. م.) است.
سیرُون	(= سَیْرُون) خُتْک، مطبوع، معتدل.
سیله	(تَلْفُظ با یای مجهول = cela) فوج، دسته‌ی پرنده‌گان.
سیم کُوب ش	نقره‌نشان، سیمین.
شادانه	شادمانه، با شادی.
شادیانه	مژده، مژدگانی.
شادی‌مرگ	مردن از شادی، مقد: دق‌مرگ.
شاری	شار، حریری بسیار نازک و لطیف و گل‌دار.
شاریدن	ریختن، فرو ریختن.
	اَبشار
	خوششار
شاعر تراش	شاعر نما، کسی که به شاعری نظاھر می‌کند.
شاف	شمشیر، شمشیرِ راست.
شاف بُروت	سبیل تاب‌داده، دارای سبیل تاب‌داده و راست چون شمشیر.
شانه تراش	شانه‌ساز، کسی که شانه‌های چوبی می‌تراشد (می‌سازد).
شانه زناندن	(متعدی شانه‌زدن) شانه‌زدن مو به دست کسی دیگر.
شاه آثر	شاه‌کار، اثر برجسته.
شاه کتاب	(شاه‌کتاب) شاه‌کار، برجسته‌ترین کتاب یک مؤلف.
شاه‌مات	(شاهمات) شطرنج، بازی شطرنج.

آب‌رین، آب‌چکان.

خون‌رین، خون‌چکان.

شاه‌مات باختن	(شاهمات باختن) شطرنج بازی کردن.
شاه‌مات باز	(شاهمات باز = شاهماتباز) شطرنج باز، آن که شطرنج بازی می‌کند.
شاه‌مات بازی	(شاهمات بازی) شطرنج بازی.
شاید	(فعل مضارع) شایسته است، ممکن است.
شُباغ	نوعی گیاه.
شُباخون	شبیخون، حمله‌ی غافل‌گیر شبانه.
شِبْگَرْد	گِرمه، نگهبان شب.
شُبّه‌مند	مردّد، دودل.
شِبَنگ	خانه‌ی تابستانی، خانه‌ی ییلاقی، ویلا، کوشک.
شُترَبه	نام گاوِ باب اولِ کلیله و دمنه که با سخن چینی دِفْتَه کشته می‌شود. (استاد مینوی نام را شُترَبه ضبط کرده است).
شَخ	خشک، سخت، شَقّ.
شَخْصان	(جمع شخص) اشخاص، یکان
شدن	سپری شدن، گذشتن.
شَدّه	دو ماه شد در ماه گذشت.
	رشته، سلسله، سلک، رشته‌ی مروارید.
شَرَف	افتخار.
شَرَفه	صدای پای انسان، صدای گام انسان.
شَرَم دارا نَدَن	به شرم واداشتن، شرمسار کردن.

هم‌کلاس، هم‌پایه در درس.	شَرِیک‌درس
درخشندگی، درخشش، تابندگی.	شَمْسَمَه
نور، تابش.	شُعْلَه
پرتوافشان.	شُعْلَه‌فشان
کار، مشغله.	شُغْل
اشتغال.	شُغْل
مجاور، نزدیک، همسایه.	شَقَّت
سقف، اتاق.	شَقَّت
۱- کلاغ جاره، زاغی. ۲- فریاد	شَقَّقَه
شبهانه‌ی گزمه‌ها در شب برای	
اعلام حضور خود و ترساندن	
متخلفان.	
شکار کردن، تبار کردن، تبار	شِکَزْدَن
کردن.	
شکم بزرگ، شکم‌گنده.	شِکَم‌عَقَس
شکم بزرگ، شکم‌گنده.	شِکَم‌کَلان
شکوفایی.	شِکوفانی
صدای به هم خوردن زیورآلات	شَلْدَر، شَلْدَر
زنان، شیرشیر.	
باد.	شَمال
سرماخوردن، در معرض باد	شَمال خوردن
واقع شدن و سرما خوردن.	
خورشیدی مصنوع و فلزی که	شَمْسَه
برای زینت بر روی درهای	
چوبی نصب می‌کردند.	
دری که بر آن شَمْسَه	
نصب کرده باشند.	
آشنا، شناس.	شِناسا
نشان دادن، کار گذاشتن، تعبیه	شِناَنَدَن
کردن.	

شَنیدنی، قابل شنیدن؛ با صدای قابل شنیدن.	شَنَوَا
سخن را به گوش دیگران رساندن، بلند سخن گفتن، آشکار سخن گفتن.	شَنَوَانْدَن
صدای آب رودخانه، غرش آب.	شَوَاس
به شوخی، به مزاح.	شَوَخِیَانَه
تند شدن، خشمگین شدن، هجوم بردن.	شَوْرِیدَن
کشور، سرزمین.	شَهَر
شهرِ ترکان، توران.	شَهَرِجَه
شیرک، شهر کوچک.	ص
رئیس پُست، وزیر پُست.	صاحبِ بَرید
باده نوشی صبحگاهان برای رفع خمار یا کسالت پرنوشی شبانه، سحرنوشی.	صَبوحی
صفحه، صفحه‌ی کتاب یا دفتر.	صَحیفَه
صادقانه، صمیمانه.	صِدْقاً
صادقانه، صمیمانه.	صِدْقِی
به صف، به ردیف، رده کشیده.	صَفِ بَسْتَه
درنده‌ی حَف، لشکرشکن، دلیر.	صَفْدَر
(عربی: صُفَه) تخت‌گاه، جایِ تخت و بلند و مناسب برای نشستن، نشستن‌گاه.	صُفَه
ایوان، ایوان‌خانه.	صُفَه
کرسی، کرسیِ زمستان.	صَنْدَلِی
تصویر، عکس.	صَوْرَت

ض

ضَمَّ

ضمیمه، افزوده.

ضِمَّتًا

تلویحاً، به تلویح.

ضیافتک

ضیافت کوچک، مهمانی کوچک
و خودمانی.

ط

طالب علم

(طالبعلم) طلبه، محصل،
دانش آموز.

طایفه

طیف، نوع، گونه.

طبابت کردن

درمان کردن، معالجه کردن.

طَبَق

سینی، سینی مخصوص چای و
میوه و...

طَبَقِ چِه

سینی کوچک.

طراز

نام شهری است در ترکستان
شرقی که به زنان زیبا روی،
مُشک خوش بوی و ابزار جنگی
اشتیار دارد.

طَلَبَه

محصل، دانش آموز.

طَلَبَه گان

(طَلَبَگان) (جمع طَلَبَه) طلبه ها،
محصلان، دانش آموزان.

طَلِسْم

حیله، فن، کَلک.

طُمْطَرَاق

۱- کَر و فَر، شکره، جلال،
طُمْطَرَاق. ۲- تَرهات، سخنان
پاوه، گزافه.

سخن پَرطُمْطَرَاق، سخن

آلَفاظِ طُمْطَرَاق

پرشکوه و رسمی.

طُمْطَرَاقانه

با طُمْطَرَاق، پَرطُمْطَرَاق.

طُمْطَرَاقی

۱- گزافه گویی، پاوه گویی. ۲- از
چیزی یا از کسی با شکوه یاد
کردن.

طَمَع کردن	تقاضا کردن، طلب کردن.	پول تقاضا کردن، پول طلب کردن.
طَناب	ریشمان، افسار، عنان.	مجازاً یعنی عنان، عنان اسب برای سوار راه.
طَنَطَنه	مراسم و تشریفات پیروزی، جشن پیروزی.	
طوی	(Toy) جشن، جشن عروسی، ضیافت رسمی.	
طَهَارَت	وضو، وضو ساختن.	
ظ		
ظرافت	۱. آراستگی، وقار. ۲. زیبایی. ۳. زیرکی.	
ظهور کردن گرفتن	ظاهر شدن، به ظهور رسیدن، پدید آمدن.	
ع		
عادت برداشتن	رسم بودن، عرف بودن، سنت بودن.	رسم نیست.
عاریتاً	عادت نمی‌بردارد	
عامل	به عاریت، به امانت.	
عایلان	مامور، کارگزار.	
عایله	(جمع عامل) (ع. ا. م.).	
عتابی	افراد خانواده، فامیل.	
	نوعی پارچه ابریشمی راه راه، منسوب به محله‌ی «عتابیه»ی بغداد.	
عَجَابَت	تعجب، شگفتی.	
عربی ناپلّد	عربی نادان، ناآشنا به زبان عربی.	
عَرَض داشت	(عَرَض داشت) عرضه، گزارش.	

عُزْفی	مُتَعَارَف، عادی، معمولی، متداول.
عَصَب	سلسله‌ی عصب، اعصاب.
عَصَر	قرن، سده.
عَمَك	نیم عصر عوعو، عوعوی سگ، بانگ سگ.
عَلَج	راه. سربازان علاج به دشت پر آمدن نیافتند
عَلَاةَ مَند	مربوط، وابسته، در پیوند.
عَلَا	هلهله، غوغا.
عِلَاوَه كَرْدَه شدن	عِلَاوَه شدن، اضافه شدن.
عَمَل دَار	(عَمَلْدَار) کارگزار، مأمور.
عَمَل دَاوَان	(جمع عمل دار) (← ه. م.).
عَمَل ها	شغل‌ها، مشاغل.
عَمید	فرمانده، سرعتگ.
عِنَادكار	کله شق، لجوج.
عَنْقَه	سنت، رسم.
عَنْتَوی	سنتی، کلاسیک.
عَوَرَت	زن.
عَوَرَت	اندامی که باید پوشیده بمانند، شرمگاه.
عَب	گناه، تقصیر.
عَب دَار	(عَبْدَار) مقصر، گنه کار.
عَب مَانی	(عَبْیمَانی) عیب جویی، ایرادگیری، انتقاد.
غ	
غَالِیَه	خوش بویی است مرکب از مشک و عنبر و جز این‌ها.

غَائِيَاَنَه	پشت سر، در غیاب، در قفا.
غَرَا	درخشان، برجسته.
غَرَاب	غریب، شگفت.
غَزَنِيْغِي	اهل غزنی، از مردم غزنین، غزنینی.
غَش	نیره، تاریک، مکدر.
غَش	تیرگی، کدورت.
عَفْس	کُلفت، ستبر، ضخیم، قطور.
عَفْسِي	(حاصل مصدر) کلفتی، ضخامت.
عَلَاغَلَه	غلغلله، سر و صدا، هیاهو، قیل و قال.
عَلَط	۱- عجیب، شگفت. ۲- خطا، اشتباه.
عَلَّةُ تُخْمِي	بذر، بذر کاشت.
عُنْ دَاشْتَن	جمع کردن، گرد کردن.
عُنْ دَاشْتَه شدن	جمع شدن.
عُتُوْدَن	خوابیدن، به خواب رفتن.
عُوطَاَنَدَن	عوطه‌ور ساختن، آغشتن، غرقه کردن.
عُوطِيْدَن	عوطه‌ور شدن، آغشته شدن.
عُوناَجِن	گوساله، به ویژه گوساله‌ی سه‌ساله.
عُون کردن	جمع کردن، گرد کردن.
عَنِيْب	غیاب، نبود، فقدان، پشت سر.
عَنِيْب زدن	رفتن و برنگشتن، ناپیدا شدن.
عَنِيَه	هر یک از حلقه‌های جوشن.
عَیْرَت	تعصب، جزم‌اندیشی.
عَیْر چَشم داشت	(غیر چشمداشت) غیرمنتظره، نامنتظره.

غیل زدن

قِل زدن، غلتیدن.

ف

فاتِحَه

پس از «بله» گفتن در مراسم
بله‌بران، لفظ «فاتحه» را به کار
می‌برند تا نشان دهند که
خانواده‌ی عروس کار را پایان
یافته می‌دانند و به پیمان‌شان
وفادار خواهند ماند.

فاتِحَه

پذیرفتن، قبول کردن.

فارَم

مطبوع، دل‌نواز.

فارِیدن

پسند افتادن، خوش آمدن، مزه
کردن.

خوش می‌آید، پسند
می‌افتد.

می‌فارد

فیخ‌فِخ

هق‌هق، فِق‌فِق، صدای گریه‌ی
تند.

فُرا آمدَن

(فُرا آمدَن) فرود آمدن، پایین
آمدن، به زیر آمدن، سقوط
کردن، فروکش کردن.

فَرِیدَه جُده

درشت اندام، چاق، فربه.

فِرِستانَدَن

(مستعدی فرستادن) فرستادن،
روانه کردن، گسیل کردن.

فِرِستانِیدَن

(← فرستاندن).

قَرَش

زمین، کف زمین، کف اتاق.

کف اتاق با قالی‌های
طلارنگ گل‌دار پوشیده
بود.

فرش خانه با قالین‌های
طلارنگ، گل‌دار پوشیده بود

فُرَصَت

لحظه، دم، زمانی کوتاه.

لحظه‌ای، یک لحظه.

فرستی

فُروشانَدَن

(مستعدی فروختن) کسی را به
فروختن واداشتن، کالایی را با
کمک کسی دیگر فروختن.
فروشنده.

فُرشگار

(جمع فرید) ممتازان،
برجستگان.

فَریدان

بیت، قطعه، یک یا چند بیت
شعر.

نِگار

ناتوان، دردمند، آزرده.

نَلس

بشیز، پول خرد کم ارزش.

نَکِکِیچ

(فلکپیچ) پیچنده در فلک، بیار
بلند.

فَوَیْدَن

فوت کردن، مردن، درگذشتن.

ق

قائِم

بالای سر.

قائِم

قطعی، مسلم.

قاریه

مؤنث قاری، خواننده ی زن.

قائِقَه

لاغر، خشکیده.

قَالِن

قالی.

قَبَت

طبقه، لایه.

قَبَت

لا، میان، درون.

قَبَتِ قَبَت

طبقه طبقه، لایه لایه.

قَبَضَه

مشت.

قَبَضَه

(واحد اندازه گیری). مشت، یک

مشت.

قَبُول

زیارت، زیارت عتبات.

قَبُول

شرفیابی، حضور، مجلس.

قَبُول

پذیرش.

پذیرفتن.

قبول نمودن

پذیرفته شدن.

قبول یافتن

قُبَّه	گنبد، آسمانه.
قُبَّه	قرص، چرخ.
	قُبَّه قَمَر
	قرص ماه، چرخ ماه.
قَد	کنار، ساحل.
	قَدِ راه
	بین راه، سر راه.
قَد قَد	در ساحل، در کنار.
قَرار	تصمیم.
قَرار دادن	تصمیم گرفتن، قرار گذاشتن.
قَرارگاه	اقامتگاه، محل سکونت.
قِرْمَطی گِی	(قِرْمَطی گِی) قِرْمَطی گِری،
	قِرْمَطی بودن.
قَرِیب	(قید) تقریباً.
قَرِیب	نزدیک.
قَرِیبِی	نزدیکی، زودی، تازگی.
	آن قَرِیبِی ها
	آن نزدیکی ها، همان
	نزدیکی ها، به تازگی.
	به این زودی ها.
	در آن نزدیکی.
	به این قَرِیبِی ها
	در آن قَرِیبِی
قِسْم	بخش، قسمت.
قِسْم	نوع، گونه، شکل.
قِسْمَت	سرنوشت.
قِسْم، قِسْم	بخش بخش، قسمت قسمت.
قُصُوزِ پَرآوردن	جبران کردن، رفع نقص کردن.
	قُصُوزِ آن را پَرآورد
	آن را جبران کند.
قُطَبِچَه	قوطی کوچک، صندوقچه.
قَفَاثَر	پشت سر، در عقب.
قُلَاج	واحد اندازه گیری طول، برابر
	درازای هر دو دست به هنگام
	گشوده بودن.

قَتَبَان	دیوث، بی‌ناموس، زن جَلَب.
قَلَمَہ چہ	قلعه‌ی گروچک.
قَلَم رانَدَن	قلم زدن، نوشتن.
قَلَنقَر	فلفل، نوعی فلفل تند.
قَنطَر	لگام، افسار.
قَنطَرِی	لگام زده، اسب آماده‌ی حرکت.
قُورَه	اَغُل، طویله.
قَهْرِی	خشمگین، عصبی.
قیام	بالای سر، سمت‌الرأس، قَلَدِی آسمان.
قَیْد	قیام آفتاب یادداشت.
قَیْد و قَمَع	قیدهای خاطراتی قلع و قمع، بازداشتن و سرکوب کردن.
قَیغ و قَاغ	بانگ زاغی، صدای کلاغ جاره.
قَین	(با یای مجهول) شکنجه، عذاب.
ک	
کابَیْدَن	کاویدن، جست و جو کردن.
کادا ک	هر یک از چهار طرف کرسی؛ در اراک «کُلّ» می‌گویند.
کازا فتادَه	گرفتار، دچار.
کازا فتادَه	کار دیده، باتجربه، مجرب.
کازا فتادَه شدن	مراجعه کردن، کار انسان به کسی یا به جایی افتادن، سر و کار پیدا کردن.
کازِ بَسْتَن	به کار بستن، انجام دادن، به کار گرفتن.

ظهر، نیم‌روز.

یادداشت‌های روزانه.

آشپزخانه، مطبخ.	کارخانه
وظایف. وظایف روزانه، کارها	کارگزاری
(به ویژه مکاتبات رسمی).	
زیر کشت، دایر.	کارم
قهرمانی، برجستگی.	کارنمایی
کاروان کوچک.	کاروانک
کارگر شدن، مؤثر واقع شدن، اثر	کاره شدن
کردن.	
شکافتن، گندن.	کافتن
کافتنِ گور.	
کافرپیشگی، کُفر.	کافرپیشه‌گی
ناسپاس، حق‌ناشناس.	کافرینمَت
وسائل، لوازم.	کالا
حفره، سوراخ.	کاواک
کم اهمیت شدن، کاستی گرفتن	کاهشِ نفَس
اعتبار.	
با کاهلی، به سختی.	کاهلانه
کیود رنگ، آبی رنگ.	کیودتاب
نخت، تخت خواب.	کَت
جا کتابی، میز کوچک، سه پایه یا	کتاب مانک
چهارپایه‌ی مخصوص کتاب	
خواندن.	
(کُتَبَه) نیمکت.	کَت‌چه
شانه بالا انداختن به نشان	کَتَف به هم کشیدن
بی تصمیمی یا بی اطلاعی.	
(حرف ربط) که (نک: بنیت	کُجا
رودکی، ص ۲۹۲).	
هر کجا، هر جا.	کُجا
هر جا.	کجائی

به هر جا.

به کجائی

کجائی

(نکره) جایی، یک جا.

کج دُم

(کَجْدُم) کُزدم، عقب.

کج کولاه

کج کلاه: خودخواه، خوددرای،

سرکش.

کدام

هر.

هر یک.

کدام یک

کدامی

کدام یک، یکی.

کدام یک

(نک): چند نکته‌ی دستوری)

یک.

کَذْبَانُو

زن خانه: خانم خانه.

کَذْخُدا

پیشکار، مباشر.

کَذَا

کافی، قابل توجه.

کَذَا

لازم، ضرور.

کِرا

کرایه.

کَزَت

بار، دفعه، مرتبه، نوبت.

کُرْسِی

صندلی.

کُرْسِی چِه

(کُرْسِیچِه) چهارپایه‌ی کوچک.

کَرْنای

کارنای، نوعی بوق جنگی، نفیر.

کَس

شخص، فرد، انسان.

کَس مَدان

(کَسَمَدان) ناشناخته، ناشناس.

گم‌نام.

کَس مِیاب

(کَسَمِیاب) نامعلوم، ناپیدا.

کُشاد

گشاده، گشوده، باز.

کُشادَن

گشادن، گشودن.

کُشادَن

فتح کردن، گشودن دروازه.

کُشاده نگاه داشتن

گشوده نگه داشتن، هم چنان باز

نگاه داشتن.

دَهان او را کُشاده نگاه داشته	ایستاد و دهان او را باز نگاه داشت.
کُشایانَدَن	ایستاد
کِشَتی گُرد	(متعدی گشودن) گشودن. قابل کشتی رانی.
کِشَمِش	رود کشتی گره (به جز معنی متداول) انگور کشمشی، انگور مخصوص کشمش.
کَشیدن	بالا بردن. بِه صُفْه کَشیدن
کَف	از صُفْه بالا بردن. (واحد اندازه گیری) مشت، یک کف.
کَفَسَن	یَكْ کَف تَنگَه بهره‌ی مالکانه، بهره‌ی کشت، سهم مالک.
کَفَکی	کف، کف دریا و صابون و...
کَفیدن	پاره شدن، شکافتن.
کَفیده	پاره شده، شکافته.
کَلانی	کلان تر، بزرگ تر.
کُلَفَت	سختی، رنج، مصیبت، مشقت.
کُلَفَت رَدَه	بلازده، رنج دیده.
کَلَنده	وجین کردن، کندن علف‌های هرز.
کَلَنک	چوب، چوب دستی.
کَلَه کَلان	کله گنده، سر بزرگ، دارای سر بزرگ.
کَلی	قوی، قریب به یقین.
کَم بَنَل	به احتمال کُلّی نادار، تنگ دست، فقیر.

ناداری، تنگ دستی، فقر.	کَم بَقْلَى
نیمه راحت، نه چندان راحت، نیم آسوده.	کَم رَاحَت
کم کردن، کاهش دادن.	کَم کُنَانْدَن
تنگ دستی، ناداری.	کَم مَدَارَى
کافی نبودن، کفایت نکردن، نکاپو نکردن، کم آمدن، کسر آمدن، نرسیدن.	کَمی کردن
(متمعدی کردن) کردن. کسی یا کسانی را به انجام دادن کاری واداشتن.	کُنَانْدَن
(متمعدی کردن) کاری را به دست کسی دیگر انجام دادن، کسی را به کار کردن واداشتن.	کُنَانْدَن
کنج، در گوشه، کنج اتاق.	کُنْجِکِی
پربیدن، پربدن رنگ.	کُنْدَن
رَنگ کُنْدَن	
رنگش پربد.	رَنگش کند
بریده، شکسته.	کُنْدَه
بریده — بریده.	کُنْدَه — کُنْدَه
دندانه‌های سرِ باروی قلعه یا دیوار قصر.	کُنْکَرَه
(ko) خُب، بله.	کو
(ko) هنوز، دوباره، باز هم.	کو
(ko) که.	کو
(اسم مصدر از کوبیدن) کارِ کوبیدن، کوبیدن.	کُوبِش
کُتَل، تپه، پشته.	کُوتَل
انتقال دادن، منتقل کردن.	کوچاندن

باز چند بیت شعر را به همان ورقِ کتابِ مستقل کرد.	باز یک چند فقره را به همان ورقِ کتابِ کوچاند
	نوعی گیاه.
	کُوزَه
	(کُوزَه) لحاف، پتو، روانداز.
	نمک ناشناسی، ناسپاسی.
	کوزَه‌چی کوچک، تُنگ.
	کُوزَمَکی
	کُوزَه‌چَه
	کوخ، ایوان.
	کوفتگی، خستگی.
	کوفتِ راه
	کوهستانی.
	کوهی
	کشور کوهی
	کشور کوهستانی.
	چه کسی بودن، کی بودن.
	که بودن موسی‌الرضا را درست
	نمی‌دانسته است
	(کهنه کالا) جامه‌ی کهنه و
	فرسوده، زنده.
	کُهنَه کالَه پوشیده
	(کیا؟) چه کسانی؟
	که هابند (کهایند)؟
	چه مرقع برگشتن، زمان
	بازگشت.
	کئی برگشتن
	کئی برگشتنش را خودش
	می‌داند و خداوند
	کک، حشره‌ی کک.
	کیک
	مدت‌ها پیش، از مدت‌ها پیش،
	از پیش.
	کئی‌ها
	از مدت‌ها پیش تا کنون، مدت‌ها
	پیش تا حال.
	کئی‌ها باز

گ

گاما

گَب پَرانی

گاهی، گه گاه.

سخن گفتن ناسنجیده، سخن

گفتن. بی هنگام، دهن لقی.

پاسخ دادن، بحث کردن، بحث را

ادامه دادن.

گَج

گیرانی

گج.

سنگینی.

گَرَبَه چه

گَر چندی

گَرَد آوراندن

گَرَدانْدن

گَرَدَن یازاندن

(گَرَبَه) بچه گربه، توله گربه.

اگر چه؛ گر چه.

گرد آوردن، جمع کردن.

برگرداندن، بازگرداندن.

گردن افراختن، گردن کشیدن، سر

برافراختن.

گردن دراز کردن، گردن کشیدن به

سوی کسی یا چیزی.

گیرد، گیرد و پهن.

جبران شدن، ادا شدن.

گِرِزده

گَرَدیدن

اگر پاداش این نیکوکاری...

از جانب من ادا نشود، از

[طرف] خداوند جبران

می شود.

اگر پاداش این نیکوکاری... از

بسنده... نگسوده، از خداوند

می گردد

گِج.

در قصیده به بیتی گفته می شود

که در آن برای نخستین بار از نام

ممدوح یا از صفت بارز او یاد

می شود. این بیت پس از

مقدمه‌ی قصیده می آید.

فراری، گریز یا.

گَرَنگ

گَرِز

گَرِزَه

فراریان، گریزپایان.	گریزه‌ها
کسانی که می‌گیرند، کسانی که سوکو دارند.	گیرندگان
کسانی که بر زوال سامانیان گریستند.	گیرندگانِ زوالِ سامانیان
روانسه کردن، گسیل کردن، فرستادن.	گسیلاندن
گسیلاندن (← م. م.).	گسیلاندن
گشوده، باز.	گشاد
بعد از ظهر، عصر.	گشتِ روز
بعد از ظهر، عصر.	گشتِ روزی
حرکت کردن (شطرنج)، بازی کردن (شطرنج).	گشتن
حرکت با شماس. بازی با شماس.	گشتن از شماس
برگشتن، بازگشتن.	گشتن
بازگشتن، برگشتن.	گشتن گرفتن
امیدوارم که بیایی... و برگردی.	امیدوارم که آمده... و گشتن گیری.
برگشته، بازگشته.	گشته
دوباره، از نو، مجدداً.	گشته
ناسپاس بددین را باید به زیر پای فیل انداخت.	ناسپاس بددین را به زیر پای فیل باید انداخت، گشته تکرار کرد، به پای فیل!
دوباره تکرار کرد، به زیر پای فیل!	
پسایی، پی در پی، همواره، بی‌وقفه.	گشته و زیرگشته
گفت و گو.	گفت و گذار

گل	خاک.
گل	گل چشم. داغ چشم، لکهی چشم.
گلخن	آتش‌خانه، تنور خانگی.
گلوآشاندن	سینه صاف کردن، گلو صاف کردن.
گمان‌یز شدن	مشکوک شدن، مظنون شدن، به گمان افتادن.
گوراندن	به گور سپردن، در گور کردن، به خاک سپردن.
گور سوخته	گم گور، ناپیدا، از کف رفته.
گوش‌زس شدن	(گوشرس شدن) شایع شدن، پراکنده شدن، به گوش همگان رسیدن.
گوشکی	نجوا، در گوشی، تلقین.
گوشکی کردن	بج‌بج کردن، در گوشی سخن گفتن.
گوگرد	کبریت.
گول	نادان، کانا، خینگ، احمق.
گولی	کانابی، نادانی، حماقت.
گیراگیر	بگیر بگیر، مهمه‌ی بازداشت همگانی.
ل	
لالی	جمع لؤلؤ، مرواریدها.
لام و میم گفتن	صغری کبری چیدن، دلیل آوردن، استدلال کردن.
لانه ماندن	لانه کردن، لانه گذاشتن، جای گرفتن.
لای	گل.

لَبَّی

لَبَّیْک، بلی، آری، کلمه‌ی
تصدیق.

لَشْکَرِکَش

لشکرآرا، فرمانده سپاه،
سپهسالار.

لَعْلَى

لَقْمَه پَر تافتن

سینی بزرگ، مجموعه، مجموعه.
به کتابه یعنی تأیید کردن، تقویت
کردن.

لَنْدَه

لُولَه بِالِشْت

نکه، قطعه.
بالش گیرد، بالین لوله‌ای، متکا.

لُوج

لخت، برهنه.

پابرنه.

پای لوج

لَوَاح

لَوَازِمَات

لوحه‌ساز، سازنده‌ی لوح.
(جمع جمع مکسر) لوازم،
وسایل.

م

مانانَدَن

(متعدی مانندن) نگه داشتن.

ماهِک شاعر را شب برای
خوابیدن در اتاق
پذیرایی اش نگه داشت.

ماهِک شاعر را برای
شب‌خوابی در مهمان‌خانه‌اش
مانانَد

مانَدَن

توقف کردن، ایستادن، بند آمدن.

باران بند آمد.

باران ماند

مانَدَن

(متعدی) گذاشتن.

بِمَانَم

بگذارم.

به فروش گذاشتن.

به فروش مانَدَن

دخترک به سن هفده
سالگی قدم گذاشت.

دخترک به هفده قدم مانَد

مانَدَن

خسته شدن، درماندن.

خسته شده بود.

مانَدَه شده بود

مانع‌ها، موانع، سدّها.	مانِعَه‌ها
مانند بودن، شبیه بودن.	مانَنْدِی داشتن
ماه کامل؛ بدر.	ماهِ پُر
ماهی خوراک	
ماهی‌خوار، پرنده‌ی	
ماهی‌خوار.	
خوراکی، خوردنی.	مایِدَه
مادر آندَر، مادرخوانده،	مایَنْدَر
نامادری، زن پدر.	
پارچه.	مَتاع
مردد، دودل.	مترَدَد
تکیه‌گاه، پشتیبان.	مَتکا
قطعی، مسلم.	مُتَمَكِّن
استوار، پابرجا.	مُتَمَكِّن
دقیق، مرتب.	مُتَمَكِّن
عادت، خوی.	مُتَمَكِّن
پُرچَلا، بَرّاق، تابان.	مُحَلّا
مجموعه.	مَجْمَع
بید مجنون.	مُحْتَوَن‌بید
مجلل، باشکوه.	مُحْتَشَم
(به جز معانی متداول) در واقع،	مُخَضّص
مثلاً.	
نوبت، مرتبه.	مَحَل
دو محل از آش‌خانه خوراک	
می‌رسید	
کار.	مِخْتَت
کار دوستی، عشق به کار.	مِخْتَت دوستی
زحمت‌کش، کاری.	مِخْتَتی
مدرسه‌ای.	مَدْرَسَه‌گی
آشنای مدرسه‌ای، کسی که	آشنای مدرسه‌گی
در مدرسه با او آشنا شده	
باشند.	

مُدَّعَا	خواست، توقع، انتظار، آرزو.
مُرَاجَعَتِ کردن	روی کردن، خطاب کردن.
مَرَايِمِها	(جمع جمع مکتسر) مراسم.
مُرَافِقَه	محاكمه، رسیدگی به دعوا.
مُرَاقِبَه	اندیشه، سکوت همراه با نگرانی.
مَرَام	شیوه، نوع، طرز.
مَرْحَمَت!	بفرمایید!
مُزْدَار	نجس، ناپاک، پلید.
	قِرْمَطِي مُزْدَار
	قرمطی نجس.
مَرْدِکَاری	کارگری، روزمزدی، مزدوری.
مَرْدَم	انسان، آدم.
مَرْسُومِي	مقرری، شهریه، حقوق.
مَرْفُوعَلَه دار	پخته، پرطین، موزون، آهنگین.
مِرْزَه	مُزَه، مژدهی چشم.
مَسَافَه	مسافت، فاصله.
مَسْتَامَسْت	مستِ مست، کاملاً مست و گیج.
مَسْحِي	نوعی چکمه‌ی چرمی با تخت نرم.
مِس کَلَاه پوش	آن که بر سر کلاه خودِ مِسین (فلزی) دارد.
مَسْمُوم	(مَسْمُوم) شوم، نامبارک.
مَسْتِ پَر	ضعیف، نزار، ناتوان، یک مشت پوست و استخوان.
مَسْمُول	اشتغال.
مَسْکِين	به رنگ سُسک، سیاه، مِسکی.
مَسْمُورَت	پیشنهاد.
مَصَاحِیْت	صحبت، گفت و گو.
مَصَالِح	مواد.
	مَصَالِحِ خوراک
	مواد خوراکی.
مَصْلَحَت	مشورت، صلاح دید.

مَصْلَحَت	سفارش، توصیه.
مُطَابِقَه	شوخی، مزاح.
مُظْفَرِیت	ظفر، پیروزی.
مَعَارِک	جمع معرکه (← م. ه. م.).
مُعَايِلَه	رفتار، سلوک.
مُعَايِنَه	بررسی، تحقیق.
مَعْرَكَه	محفِل، مجلس.
مَعْلُوم	معلوم است، بدیهی است، روشن است.
	معلوم که دهاتیان زود به خواب می‌روند
	معلوم است که روستاییان زود به خواب می‌روند.
مَعْلُومات	اطلاع، اطلاعات.
مَعْنی دَاد	معنی، تفسیر، تعریف.
مَعْنی دَاد کردن	معنی کردن، تفسیر کردن، تعریف کردن.
مَعْنی دَاوَانَه	معنی دار.
مَقَامِگاه	اقامتگاه، محل سکونت.
مَقَاوَه	جلد، جلد کتاب.
مَقْدَم	پیش‌تر، قبل‌تر.
مَقَرَّر	حتمی، قطعی، مسلم.
مَقَرَّر	معلوم، روشن، بدیهی.
مَقْصُورَه	محراب مسجد، جای نماز امام مسجد.
مَقْصُورَه	خلوت‌خانه، اتاق خصوصی، حجره‌ی ویژه‌ی بزرگان در مساجد، در اراک «گوشواره» می‌گویند.
مَقْطَع	۱- بیت پایانی شعر. ۲- مصرع
	چهارم یک دوبیتی.
مَقَوَا	جلد، جلد کتاب (← مقاوَه).

به مکیدن واداشتن، شیر دادن، شیر دادن کودک.	مَکَانَدَن
کامل، تکمیل شده، تمام شده.	مُکَمَّل
چه طور است؟ چه جور است؟	مَگَر؟
چه طور است برای او پیش‌کشی نو گران‌قیمتی بفرستد؟	مَگَر به وی پیش‌کش نو گران‌بهرائی فرستد؟
شاید، بلکه.	مَگَر
بررسی، ارزیابی.	مُلاَحِظَه
نتیجه‌ی بررسی، نتیجه‌ی تحقیق.	مُلاَحِظَه
در حال ملاحظه کردن، هنگام ملاحظه کردن.	مُلاَحِظَه کرده ایستادن
ملایم، آرام، با ملایمت.	مُلاَیِمَانَه
تمنا، خواهش، تقاضا.	مُتَمَنِّن
پَت پَت.	مِلَت - مِلَت
پَت پَت کردن شمع یا چراغ.	مِلَت - مِلَت سوختن
لوحه شده، لوح لوح شده، لوح آماده شده برای نوشتن.	مُلَوَّح
زرد رنگ.	مَلَّه
امتنان، تشکر، سپاس، حق‌شناسی.	مِثْنَدَارِی
فرمان، نامه‌ی حکومتی، عهدنامه.	مَنشُور
چانه، چانه‌ی صورت انسان.	نِه
مناسب، متناسب، به اندازه.	مُوَافِق
تناسب.	مُوَافِقَت
پاپوش، کفش، چکمه.	مُوزَه
چکمه‌ی کوتاه.	مُوزَه چه

مُوسِیْجِه	قُمَری، پرنده‌ی قُمَری.
مَوْصُوف	وصف شده، یاد شده، نام برده.
مَوئِ لَب	(فَكَ اِضافه) مَوِی لب، سیل.
مِیْهَتَر	ارباب.
مَهر	مَهرینه، کابین.
مِیْهَان داری	(مِیْهَان داری) میْهانی، ضیافت.
مَهْمُوم	اندوهگین، مغموم.
مَهِین	لطیف، دل نواز، ملایم.
می انجامیده باشد	می انجامد، انجام می یابد. پایان می گیرد.
می بَر آمد	(می بَر آمد) برمی آمد، بیرون رفت.
می بر دارد	برمی دارد، تاب می آورد، تحمل می کند.
می دَر آمدَنَد	(می دَر آمدَنَد) درمی آمدند.
مِیْده	خُرد، ریز، آرد شده.
مِیْده سَو داگران	دُکان دارانِ مِیْده
مِیْده مِیْده کَفانَدَه شدن	بازرگانان خُرد، فروشندگان خُرد. خُرد خُرد شکسته شدن، ریز ریز خُرد شدن.
مِیز شَب خانَه	مَرکز نَگِیانی شَبانَه در امیرنشین های ماوراءالنهر.
مِیزان	ترازو.
میغ	به میزان
می فر آمد	ابر.
می کُند	(می فر آمد) قُرمی آمد، پایین می آمد، پایین می رفت.
می کُشیم	(نک: چند نکتهدی دستوری) کُند، بَکُند.
	(نک: چند نکتهدی دستوری) کُشیم، بَکُشیم.

کسبه‌ی خُرد.

باترازو.

می‌ماند	(نک: چند نکته‌ی دستوری) بماند.
ن	
نآیند	نیایند.
ناخواست	سرزده، دعوت نشده.
نادوکار	(منفی دَرکار) غیر لازم، غیر ضرور.
ناشُوا	آهسته، ناشنیدنی، غیر قابل شنیدن.
ناعیان	ناشناخته، نامعلوم.
نالیش	ناله.
نام بر کردن	(نامبر کردن) نام بردن، یاد کردن.
نام گرفتن	نامیدن، نام گذاشتن بر کسی.
نام گرفتن	نام بردن.
نام گوی	فرموده بودم که نزد من از او نام نبرید.
نام نویس	فرموده بودم که نزد من از او نام نگیرید.
نَیید	(نامگویی) عنوان.
نَهاد	فهرست، لیست، سیاهه.
نخچیر	شراب، باده.
نخستین	ممکن است، شاید، مبادا.
نَشَسْتَه‌گان	شکار، صید.
نَطاقی	(نک: چند نکته‌ی دستوری)
نَظَر بَند	نخست، اول.
نَظَر بَند شدن	(نَشَسْتَه‌گان) نشسته‌ها، نشستگان.
نَظَر به آن که	سخن رانی، وعظ.
	تحت نظر، تحت مراقبت، زیر نظر.
	تحت مراقبت بودن، زیر نظر بودن، کنترل شدن.
	در قیاس با آن چه.

دل‌ریا، جذّاب، چشمگیر، زیبا، فریبنده. نظَرُریا تر چشمگیرتر، جذّاب‌تر، زیباتر.	نَظَرُریا
با تحقیر، با تمسخر. کسی را به نظم اثر واداشتن، کسی را به سرودن شعر واداشتن. خوب، پسندیده، نیکو. دوست داشتن، پسندیدن. سوم شخص مفرد ماضی ساده‌ی منفی از فُرآمدن (م ← ه). (م) به معنی فُر نیامد، پیاده نشد، به زیر نیامد. لطیف، نغز، هنری. (نُفَرگین) نقره‌ای، از جنس نقره، سیمین. انواع خوراکی‌ها. نگهبانی، پاسبانی. منتظر، در انتظار. نگریستن، نگاه کردن. نماز ظهر. نماز عشا. نماز نوبتی، نمازهای پنج‌گانه. نَمیر.	نَظَرُناگیرانه نَظَم کُناندن نَغز نَظَر دیدن نُفَرآمد نَقیس نُفَره‌گین نُفَل و نَوا نَگاه‌بینی نَگَران نَگَرِستَن نَمازِ پیشین نَمازِ حُفَّتَن نَمازِ فَرَضَتی نَمَر
بخور و نمیر، اندک. بخور و نَمَر هر نوع خوراکی نمک سرد شده. ظاهر، هیأت ظاهر. نوه، فرزند فرزند. شاخه‌ی نورسته‌ی درخت. (nawaš) تازه‌اش، جدیدش.	نَمَک‌سود نَمود نَواسه نَوده نَوش

نوشتنی.	نوشاکی
(جمع نوشته) نوشته‌ها.	نُوشْتَجَات
(نک: چند نکته‌ی دستوری)	نُوشْتَهْ گِرِفْتَن
نوشتن.	
نوک، نوک هر چیز، نوک پرنده.	نُوگ
زوزه، زوزه‌ی سگ و گرگ.	نُولَه
کسی را به نوشتن واداشتن.	نُویسانْدَن
نوشته، یادداشت (به ویژه اگر شخص دیگری تقریر کرده باشد).	نُویسانْدَه
از نو، دوباره.	نُوین
سرانجام، عاقبت.	نِهایت
تقاضای کار یا کمک کردن، نیاز خود را با کسی یا با سازمانی در میان نهادن.	نِیاز بُرْدَن
آبی، رنگ آبی، نیلی.	نِیلایی
کینه، فرسوده، کارکرده.	نِیمِ داشت
آهسته، نه چندان قابل شنیدن.	نِیمِ شُتُوا
نیمه روشن، ناروشن.	نِیمِ کُور
نیمه جویده، نیم جویده، لقمه‌ی نیم جویده.	نِیمَه خائِیدَه
نیمه پنهان، نیمه پوشیده.	نِیمَه کُور شدِه
	و
باز، گشوده.	وا
برخورد کردن، روبه‌رو شدن.	واخوژْدَن
دیدار کردن، ملاقات کردن.	واخوژْدَن
برخورد، احوال‌پرسی، به رسم احوال‌پرسی، تعارف.	واخوژْدِی
نسخه، رونوشت.	وازیانت
به واقع، به راستی، راستی.	واقِعاً

واژه	ثمر، نتیجه، میوه.
وَجَاهَت	وجه، صورت، قیافه، چهره.
وَجَنَة	(با های ملفوظ) علت، دلیل، سبب.
بی وَجَنَة	بی علت، بی دلیل، بی سبب.
وَجَنَة	(با های ملفوظ) مطلب، موضوع.
وَرَساق	(دایرةالمعارف) از طوایف ترک که در ناحیه‌ی ورساق از ولایات قره‌مان در آسیای صغیر می‌زیسته‌اند، به خدمت شاه‌اسماعیل اول پیوستند و در سلک اویسماقات قزلباش درآمدند.
وَرَساقی	(معین) نوعی کمپوزسیون ادبی باشد (← فرهنگ جغتایی). نوعی مطایبه، نوعی هزلیات.
وَرَق گرداندَن	سخن را برگرداندن، سخن را عوض کردن.
وَرَنین	سنگین، درشت.
وَسواسی	خوشه‌های وزنین انگور
وَعَدَگی	بیماری روانی بی‌ثباتی، پریش فکری و آشفتگی.
وَعَدَگی	(وَعْدَه‌گی) وعده داده شده، مغرور.
وَقْت خوشی	خوش گذرانی، عیاشی.
وَلِگی	ولایت، ولی بودن، بزرگ بودن، سرکردگی.
وَلِی	(نک: چند نکته‌ی دستوری) آن.

ه	هر	یک	یک رنگ، نوعی، گونه‌ای.
هر چه	هر	هر رنگ	
هر گونه	هر	هر	گونه‌ها، انواع.
هری	(hari)	هرات، شهر یا ولایت	هرات.
هر یک	(نک: چند نکته‌ی دستوری) هر.		
هزل	شوخی، مطایبه، غیرجدی.		
هلمند	هیرمند، نام دیگری از رود		هیرمند.
همان وقتی	آن وقت، آن موقع.		
همان وقتی	هنگامی، وقتی		
همیاز	مانند، شبیه.		
هم چون	(همچون) به مثابه‌ی، به عنوان.		
هم دیه گیان	(هم‌دیه‌گیان) جمع هم دیه‌گی،		
	هم آبادی‌ها، هم ولایتی‌ها،		
	اهالی یک روستا.		
همسایه دیار	(فکّی اضافه) همسایه‌ی دیار،		
	همسایه، هم‌جوار.		
هم کسبه	(هم‌کسبه) همکار، هم‌قطار.		
همه تن گوش شدن	سراپا گوش‌شدن، با همه‌ی		
	حواس به سخن کسی گوش		
	دادن.		
همیان	کیسه‌ی چرمین.		
همیشه زای	همواره زاینده، همواره روینده.		
همین قدر	این قدر، این همه.		
هنگاس	عروعرِ خر، بانگِ خر.		
هنگس	با صدای بلند گریستن، عززدن.		
هوا بلند	هوایی، بلندپرواز.		

هَیِّت ناک

مَهِیب، ترسناک.

هیچ یک جمعیت

(نکره و مبهم) هیچ جمعیتی،
هیچ اجتماعی.

ی

یارا

توان، نیرو، تاب، قدرت.

یارستن

توانستن، قادر بودن.

نیازنشت

نتوانست.

یارانندن

دراز کردن، کشیدن، بُردن.

یاریده

قدکشیده، بلند.

یکیمه

مونث یتیم، دختر بی پدر، زن
پدر مرده.

یک آنداز

(یکگنداز) تشک، زیرانداز.

یک تا - نیم تا

(یکتا - نیمتا) تک و توک، اندک،
انگشت شمار، معدود.

یک تا - نیم تاها

(یکتا - نیمتاها) تک و توک،
اندک.

یکتّه

(با های ملفوظ) پوشش بلند،
نازک و بدون آستر خانگی،
تک پوش خانگی.

یک جایه

(یکجایه) با هم، یک جا،
مجموعاً.

یک جایه عمل کردن

با هم کار کردن، همکاری کردن.
(نک: چند نکته ی دستوری)
چند، چندی.

یک دهان

یک کلمه، سخن مختصر.

یک ذیل

(یکذیل) یک ریز، پیاپی، پیوسته،
بی وقفه، مرتباً.

یک رویه

یک سره، قطعی، روشن.

یکه به یکّه

یک به یک، تنها، دو نفری.

یکمی

یک لحظه، یک دم.

او یک لحظه ابرو درهم
کشید.

او یکی ابروان درهم کشید

یگان

(نشان نکره) یک.

یک چهار ساعتی، چهار
ساعتی.

یگان چهار ساعت

یک ده سالی، ده سالی.

یگان ده سال

یک شغلی، شغلی.

یگان شغلی

یمافین

وصله دار، وصله خورده.

چند نکته‌ی دستوری

آشنایی علمی با گویش تاجیکی زبان فارسی بدون قیاس دستوری همسویه‌ی این گرایش با آنچه امروزه در ایران متداول است، میسر نیست. با آرزوی این که روزی این سنجش در سطحی پاسخ‌گو انجام گیرد، اینک برای کمک به درک بهتر و ساده‌تر متن «رمان تاریخی فردوسی» چند نکته‌ی دستوری توضیح می‌شود:

۱- ساختمان جمله

برخی از جمله‌ها یا عبارات تاجیکی با معادل متداول آن‌ها در ایران تفاوت فاحش دارند. برای نمونه در متن حاضر می‌خوانیم:

منع کردن عبداللّی به طالب علمانِ مدرسه خواندنِ داستان زال و رودابه را به چشم خود دیده است (ص ۴۱).

در ایران گفته می‌شود:

به چشم خود دیده است که عبداللّی محصل‌های مدرسه را از خواندنِ داستان زال و رودابه منع کرده است.

یا

بعد از قهر فرآمده نسبت به شاعر نرم‌تر شدنِ سلطان...

در ایران گفته می‌شود:

بعد از این که قهر سلطان فروکش کرده و او نسبت به شاعر نرم‌تر شده بود...

یا

بانو به زَنک وعده داد که فردوسی را به خواهشگری نزد حاکم در حقّ شوی او رفتن

راضی خواهد کرد (ص ۱۰۲).

در ایران گفته می‌شود:

بانو به زن بیچاره وعده داد که فردوسی را راضی خواهد کرد تا او در حقّ شوی او به

خواهشگری نزد حاکم برود.

۲- جمع جمع مکسر

در تاجیکی جمع مکسر عربی به فراوانی و بیش از جمع سالم جمع بسته می‌شود. مانند: اخبارها، لوازمات، مراسم‌ها.

۳- صفت

الف - صفت عادی به جای صفت تفضیلی

پیش = پیش‌تر:

چنان‌که از این پیش، همین گونه... نوشته‌ام (ص ۲۲).

زود = زودتر:

بیرِ سگ زود از من شکایت کرده است. (ص ۳۰۳).

از خود پست و فرومایه = از خود پست‌تر و فرومایه‌تر:

عجمیان را از خود پست و فرومایه می‌شمارند (ص ۲۳۳).

ب - چگونگی کاربرد صفت ترتیبی

نخستین = نخست، یکم، اول

مدیحه نخستین با بیت... شروع می‌شد (ص ۱۵۸).

اولین = اول، یکم، نخست

نسخه اولین کتاب... (ص ۱۴۴).

پ - صفت فاعلی یا پسوند زائد

خواب‌آلودانه = خواب‌آلود

نماز بامداد را خواب‌آلودانه... می‌خواند (ص ۱۱).

معنی‌دارانه = معنی‌دار

شاعر با لبخند معنی‌دارانه... (ص ۱۲).

جاذبناک = جاذب

او با آواز صاف و میهنش (دل‌نوازش) قصه‌ها را... جاذبناک‌تر می‌گردانید (ص ۷۷).

ت - عبارت صفتی

دفعه روایت‌های از زبانِ راویان و گویندگان زنده، نوشته (ص ۱۴۵).

خوان تخته پایه‌هایش به طور نفیس تور شکل‌کننده کاری شده (ص ۲۲۹).

پاره‌های ورق در فرشِ حجره پاش خورده (ص ۳۵).

پارچه‌های برایش آمده و شوق‌انگیز (ص ۱۰).

آن شهرِ عظیم کی‌ها ناپدید گشته و اما یادِ آلم ناکش در دل ایرانیان باقی مانده

(ص ۱۲۷).

توضیح: در پنج عبارت ترکیبی بالا، واژه‌هایی که با حروف سیاه مشخص شده‌اند، در مجموع برای موصوف خود، صفت محسوب می‌شوند.

۴- ضمیر

وی = آن (ضمیر جاندار به جای ضمیر بی‌جان)

اما داستان عشقی را همه... دوست می‌دارند، زیرا در وی حیات هست. وی از دهان به دهان، از سینه به سینه می‌گذرد (ص ۲۶۴).

توضیح: در این عبارت، مرجع «وی»، «داستان عشقی» است.

دبیر با فرمایش خواجه، یک دسته کاغذ لوله‌پیچ را آورده به روی میز او گذاشت. فردوسی آن را شناخت. وی همان داستان به اسفراینی تقدیم کرده او بود (ص ۲۹۵).

توضیح: در این عبارت، مرجع «وی»، «یک دسته کاغذ لوله‌پیچ» است.

۵- قید

در تاجیکی کاربرد صفت به جای قید متداول است، مانند:

قریب = تقریباً

امام شادابی... چین بر ابرو آورده، قریب داد زده... (ص ۴۶).

زیرا رستم و سهراب از بسیاری قرائت کردند به من قریب یاد شده است (ص ۸۵).

سهل = اندکی، کمی

به لیان سلطان سهل تبسم دمید (ص ۲۸۰).

هم‌چنین است کاربرد اسم به جای قید، مانند:

احتمال = احتمالاً، به احتمال.

آن‌ها احتمال در راه از نیت‌شان گشته به طرف هرات میل کرده‌اند (ص ۳۳۱).

اکثر = اکثراً

صحن اکثر چمن‌زار بود (ص ۱۲۷).

۶- مضارع اخباری به جای مضارع التزامی

می‌کنیم = کنیم

بیانید... مشاعره می‌کنیم (کنیم) (ص ۲۶۹).

می‌ماند = بماند

می‌نرسد که به قریبی بی‌پول می‌ماند (بماند) (ص ۲۵۲).

۷- متعدی کردن افعال متعدی

در تاجیکی افعال متعدی را دوباره متعدی می‌کنند تا خود فعل نقش فاعلی را که به انجام

فعل متعدی واداشته شده است، مشخص کند، مانند: اندازاندن = متعدی انداختن (خود انداختن نیز متعدی است)، به معنی کسی یا کسانی را به انداختن چیزی واداشتن.

زناندن = متعدی زدن، به معنی کسی یا کسانی را به زدن واداشتن.

خواناندن = متعدی خواندن، به معنی کسی یا کسانی را به خواندن واداشتن.

شنواندن = متعدی شنیدن، یعنی سخنی را با صدای بلند به گوش دیگری یا دیگران رساندن.

گناندن = متعدی کردن، یعنی کسی یا کسانی را به انجام کاری واداشتن.

فروشاندن = متعدی فروختن، یعنی کسی یا کسانی را به فروختن کالایی واداشتن.

مکاندن = متعدی مکیدن، یعنی کودکی یا حیوانی را به نوشیدن شیر (مک زدن سینه)

واداشتن.

۸- مصدر

الف - مصدر ترکیبی به جای مصدر ساده

گشتن گرفتن = گشتن، بازگشتن.

نام گرفتن = نامیدن.

نوشته گرفتن = نوشتن.

ب - مصدرهای متواتر

برداشته برده دادن = برداشتن، بردن [و] دادن.

پ - عبارت مصدری

برای از خواب دخترچه‌اش خبر گرفتن (ص ۷۸).

صاحب معنویات فراوان و اندیشه‌های عمیق بودن (ص ۱۹۸).

۹- واژه‌های زاید

کدام یک = یک

احساس کرد که کدام یک بنزد دلش کنده شد (ص ۳۶۴).

به زودی در کدام یک جنگ کشته شد (ص ۱۴۳).

توضیح: به تداول دستور زبان ایران، در عبارات بالا، «کدام» زاید است.

یک چند = چند.

در صف یک چند منصب‌دار... لازم آمد (ص ۱۱۹).

در اندرون کتاب یک چند مدیحه باشد، باز بهتر است (ص ۱۵۸).

توضیح: مطابق دستور ایران، در عبارات بالا «یک» زاید است.

به جانب = به

استاد را نخست به خدا، پس از آن به جانب ابوبکر، ثانیاً به تو سپرده، می‌روم (ص ۳۳۹).

توضیح: عبارت بدون واژه‌ی «جانب» کامل است.